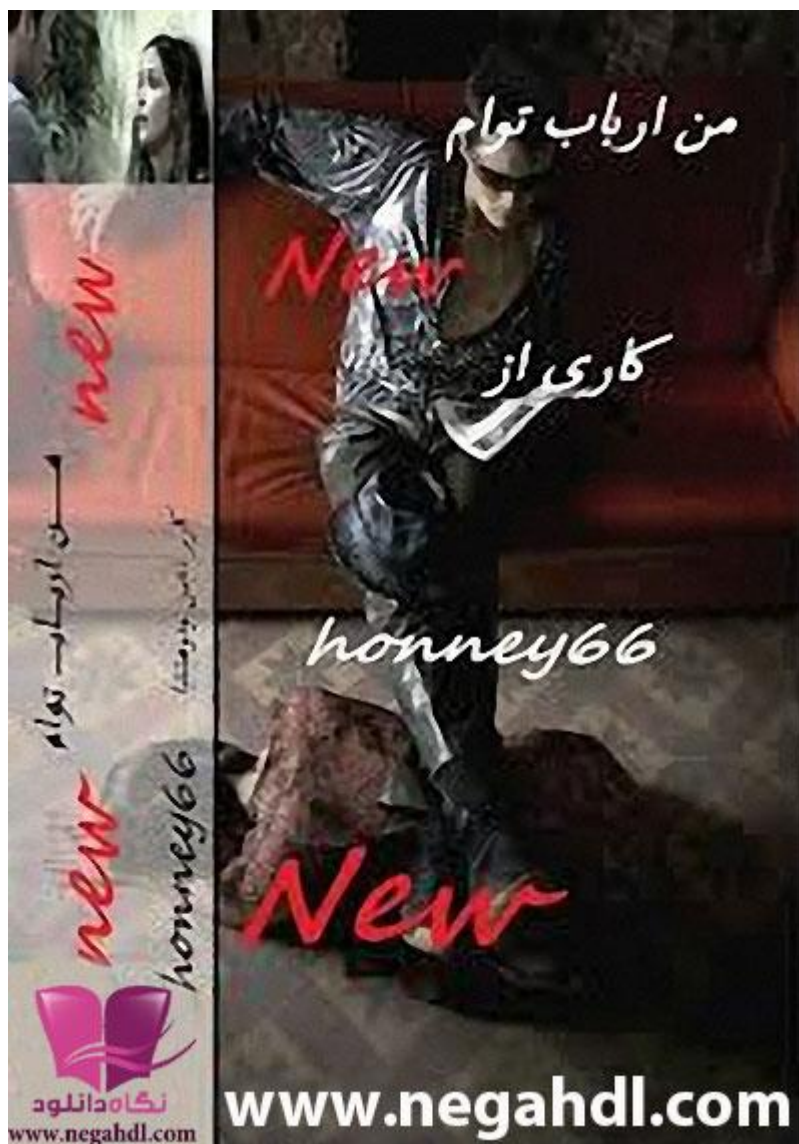


رمان من ارباب توأم | honney66 کاربر انجمن نودهشتیا

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان



فصل ۱

رزا

اوقف خسته شدم با این استاد ایکیبریش همون بهتر که ساعت کلاسی تموم شد وگرنه جوون مرگ میشدم .با شادیه فراوان از کلاس زدم بیرون به سمت دویست و شیش صندوقدار سفید رنگم رفتم و با یه جهش پریدم توش کولمو پرت کردم کنارم .ماشینو روشن کردم پیش به سوی منزل

تا رسیدن به خونه نیم ساعتی راه هست پس بهتره یه نموره از خودم براتون بگم خوبه نه ؟
خب عرضم به حضور مبارکتون که من رزا نعمتی هستم ۱۸ ساله و دارم واسه کنکور درس میخونم که ایشالله اگه خدا بخواد سال بعد که کنکور دادم قبول شم .حالا بگو ایشالله

خب خب دختر خیلی خوشکل و نازی نیستم ولی بقیه میگن قیافه ی خوبی داری .صورت گردی دارم با موهای لخت و خرمائی بلند که تا گودیه کمرم میرسه و ابروهایی پهن و کشیده که تازگیا تمیزش کردم خیلی خوب شده دماغی سربالا و عملی که همین ۴ ماه پیش عملش کردم و لبایی قلوه ای و صورتی پوستمم برنزه

و اما بیشترین چیزی که تو صورتتم خودنمائی میکنه رنگ چشمامه چشمایی به رنگ خاکستری و آبی کمرنگ که به سفیدی مبزنه خیلی دوششون دارم چون ترکیبی از رنگ چشای بابام و مامانمه هیکلم به لطف باشگاه فیتنس حسابی رو فرمه قد نسبتا بلندی دارم ۱۷۱ و همینا دیگه و اینکه تک دختر هستم ..

در صدد گرفتن گواهی نامه رانندگی هستم و هفته ی دیگه میگیرم .لابد میگید چطور اینقدر زود ؟
خب باید بگم که زیادم زود نیست تا ۳ ماه دیگه میرم تو ۱۹ سالگی و از قبلم رانندگی بلد بودم ..بلی ..باید بگم درسته که خونواده ی متوسطی هستیم ولی بابام برام هیچی کم نداشت تا حدی که الان بیشتر کارهایی رو که من میتونم تو این سن انجام بدم یه پسر ۲۷ ساله شاید نتونه

بله رانندگی و موتور و دوچرخه و اسکیت و خلاصه خیلی چیزای دیگه رو هم کامل یاد دارم پس چی فکر کردین .. بله و اما داشتیم در مورد رانندگی میگفتم ..رانندگی رو عموم تو سن ۱۴ سالگی بهم یاد داد و دستش درد نکنه وگرنه الان باید با اتوبوس میرفتم

تنها چیزی که حرسمو در میاره اینه که تو خیابون مجبورم کاملا مقرراتی رانندگی کنم ..تا یه موقع به وسیله ی پلیس جان جریمه نشم چون هنوز گواهی ناممو نگرفتم و گواهینامه هم که یختی بابا)

ندارم (اگه پلیس جون بیاد و منو بگیره ..خودم که هیچی ماشین عزیزم بدبخت میشه میوفته گوشه ی زندان ..

بله چی فکر کردین یه همچین آدم با محبتی ام من ..

حدود نیم ساعت بعد بالاخره با تلاشای فراوان من و ماشین عزیزم رسیدم پشت در خونه ..حوصله ی پیاده شدن نداشتم ..واسه همین خم شدم و مایلمو از کیفم در آوردم ..

گوشیمو خیلی دوست داشتم اینو بابام بهم به مناسبت تولدم که همین پارسال بود داد ..یه نوکیا لومیا ۱۰۲۰ که عاشقش بودم ..

بعد از چند دقیقه که قربون صدقه ی گوشیم رفتم بالاخره رضایت دادم تا به مامی زنگ بزنم شماره ی خونه رو گرفتم و منتظر شدم تا جواب بدن

بعد از ۷ بوق صدای ناز مامانم تو گوشی پیچید ولی مثل همیشه نبود .انگار ناراحت بود ..نمیدونم شایدم من توهم زدم نمیدونم ..بیخیال با لحن شادی شروع کردم به حرف زدن

مامان _ بله ؟

_ سلام و صد سلام به عشق خودم ..خوبی مامانم ؟

مامان _ سلام رزا تویی ؟

_ نه په دختر همسایس خوب منم دیگه اینم از اون سؤالا بودا ..من که میدونم حواست یه جای دیگه بود

مامان _ بسه کم نمک بریز کجایی ؟کلاست تموم نشد

_ چرا مامان زنگ زدم بگم میشه درو باز کنید من پیام تو؟

مامان _ ای از دست تو دختر سر به هوا باز ریموت درو نبردی ؟

_ مامانی باز کن دیگه قربونت برم آفرین

مامان _ باشه بیا تو

بعد هم گوشی رو قطع کرد ..یه مین منتظر شدم تا اینکه درو باز کرد ..وارد حیاط خونمون شدم ..خونمون یه خونه دوبلکس تو یکی از مناطق متوسط تهرانه ..حیاط خیلی بزرگی نداره ولی کلی باصفاست و منم عاشق این خونه و آدمای توشم

با انرژی وصف نشدنی از ماشین پیاده شدم و بعد از برداشتن کوله و گوشیم به سمت خونه رفتم ولی نمیدونم این وسط این دلشوره چی میگه ؟بیخیال دلشوره شدم و سعی کردم با انرژی مثل همیشه وارد خونه ی دوست داشتیمون بشم

_ سلام به اهل خونه ..به عشاق خودم ..پرنده های عاشق ..کجایی مامان خوشملم ..نمیای پیشواز تک دختری ؟ مامان

..مامانی ؟ کجایی پس ؟

همینطور که صدامو انداخته بودم پس کلم داشتم مثل همیشه خودشیرینی میکردم ..همین که وارد حال شدم با دیدن صحنه ای که جلوم بود کپ کردم ..

بابا بود اما این موقع روز که باید اون شرکت باشه ..تو خونه ؟ اونم با این وضع یهو ته دلم خالی شد ..یعنی چی شده ..؟

بابا رو مبل تو حال نشسته بود و سرش پائین بود هر دو دستش گرفته بود به سرش و سرشو خیلی آروم واسه حرفای مامان تکون میداد

..مامان هم رو زانو نشسته بود جلوی پاش و دشت چیزی بهش میگفت ..

اینقدر تو حال خودشون بودن که فکر کنم حتی صدامو نشنیدن ..

با رسیدن من به مبلا مامان متوجهم شد و سریع بلند شد

_ مامان اتفاقی افتاده ؟

بعد با تعجب نگام بین بابا که حالا داشت با غم نگام میکرد و مامان که ناراحت بود ولی سعی میکرد نشون نده در رفت و امد بود ..اینقدر

محو بودم که حتی یادم رفت سلام کنم ..

بابا _ سلام دختر بابا .بیا اینجا بینم

بعد دستاشو برام باز کرد ..مثل همیشه که میرفتم بغل بابام با این کارش کلی ذوق زده شدم و پریدم بغلش ..آغوش پدرم پر آرامش بود

..پر گرمایی که هر لحظه اش بهم احساس امنیت میداد ..احساس غرور از اینکه پدرم سعید نعمتیه ..و مادرم هم شیوا نعمتی ..

با غرور تو بغل بابام بودم با غرور وصف نشدنی چشام بسته بود و از تک تک این لحظه ها استفاده میکردم ..ولی زیاد طول نکشید که با صدای مامان چشامو باز کردم .مادری که عین فرشته ها ست کسی که حاضرم همه لحظه های زندگیم رو فداش کنم نه تنها مادرم بلکه واسه پدرمم همینطور

با حرفی که مادرم زد باعث شد خجالت سر تا سر وجودمو بگیره و سرمو پائین انداختم

مامان _ رزا دخترم جواب سلام واجبه ..

سرمو از شرم انداختم پائین من هیچ وقت به این دو فرشته ی مهربون بی احترامی نکردم و حتی یه نه هم در برابر حرفاشون نگفتم

_ خیلی معذرت میخوام ..یه لحظه به کل یادم رفت ..سلام خسته نباشید ..

بابا با لبخند جوابمو داد ..

بابا _ علیک عزیزم برو لباساتو عوض کن .بعد بیا اینجا میخوام باهات حرف بزنم

سری به نشونه ی باشه تکون دادم و به سمت اتاقم راهی شدم ..بعد از رد کردن پله ها بالاخره به اتاقم رسیدم ..اتاقی که همیشه خلوتگاهم بوده و هست ..

لحظه های آخر صدای ضعیف و اعتراض گونه ی مامان به گوشم رسید که بابا رو مخاطبش قرار داده بود ..

مامان _ سعید الان وقتش نیست

بابا _ نه شیوا همین الان بگم بهتره ولی بازم تصمیم با رزاست اگه اون نخواد من کل زندگیم میدم برانش ..

خب دیگه نشنیدم ماما چی جواب داد چون وارد اتاق شدم ولی فکرم بدجوری درگیر بود .. یعنی چی شده .. چه اتفاقی افتاده که به

تصمیم من بستگی داره ..!؟!

با کلی دلشوره و استرس لباسامو عوض کردم و به سمت طبقه ی پائین رفتم .. به مبل که رسیدم بابا متوجهم شد و بهم یه لبخند زد بعد با دست به مبل اشاره کرد تا بشینم

به سمت مبل رو به روی پدر و مادرم رفتم و نشستم روش یه نگاه به ماما انداختم که کنار پدرم نشسته بود و با غم داشت نگاه میکرد..

سؤالی برگشتم و زل زدم به قیافه ی مهربون پدرم ..

خب سکوت بدی تو سالن بود و هیچ کس هم قصد نداشت سکوتو بشکنه .

دیگه بیشتر از این طاقت نیاوردم و خودم سکوتو شکستم

_ بابا میخواستی چیزی بهم بگی ..؟! خب من منتظرم .

بعد هم ساکت بهش زل زدم تا حرفشو بزنه .. بعد از کمی مکث بلاخره لب بابام باز شد و شروع کرد به حرف زدن ..

بابا _ دخترم آقای سعیدی رو که یادته ..؟

آره یادم بود شریک کارخونه ی بابام که قرار بود بابا ماه قبل کارخونه رو ازش بخره .. ولی خب اونو چش به من ؟

_ بله همون که قرار بود کارخونه رو ازش بخری ؟

بابا _ بله همون شریکم .. راستش حدود چند ماه قبل با خبر شدم که پسرش یه گند بالا آورده بود که خود آقای سعیدی مجبور به جمع کردنش شد با این کارش حسابی رفت زیر قرض .. حالا چه خرابکاری اونو نمیدونم ولی در همین حد میدونم که از یکی از شریکای سابقش که حسابیم پولداره پول قرض گرفته بود ..

_ خب اینا چه ربطی به من داره بابایی ؟

بابا _ صبر کن دارم میگم بهت ..

شرمنده شدم دوباره پریده بودم وسط حرف بابام و بابام خیلی از این کار بدش میاد همیشه هم بهم تاکید میکنه که نپریم وسط حرف کسی

_ ببخشید .. خب ادامشو بگو

بابا _ خب بعد از مدتی نتونست پولی رو که قرض گرفته بود رو برگردونه و این کم کم براش مشکل ساز شد .. بخاطر همین هم مجبور به فروش سهمش از شرکت شد و منم کل پولی رو که داشتم دادم و سهمشو خریدم تا شاید کمکی بهش کرده باشم و دیگه هم با کسی شریک نشم .. ولی یه هفته بعد بهم خبر دادن که سعیدی زندانه اولش تعجب کردم ولی بعد که مطمئن شدم راسته رفتم زندان .. وقی از ماجرا خبر دار شدم فهمیدم که پسرش کل پولی رو که از فروش شرکت گیر آورده بود رو برداشته و با دختر همون فامیل فرار کردن بخاطر همون خود سعیدی زندان بود ..

یه کمی سکوت کرد .. انگار داشت فکر میکرد که ادامشو چطوری بگه منم چیزی نگفتم و تو سکوت منتظر شدم ببینم چی میگه . بعد از مدتی دوباره شروع کرد به حرف زدن ..

بابا _ بعد از کلی حرف زدن با سعیدی و رفاقتی که بینمون بود منو راضی کرد تا سند بزارم و اون بتونه از زندان بیاد بیرون از طرفی هم ۱ ماه وقت داشت تا پول رو جور کنه و بده به اون طرف حسابش منم چون رفیقم بود و بهش اعتماد داشتم اینکارو کردم و سند خونه رو گذاشتم واسه آزادیش و مقداری چک و سفته دادم تا ضمانت اون یک ماه باشه .. ولی بعد از یک ماه متوجه شدم که همه ی دار و ندارشو فروخته و فرار کرده ..

به اینجای حرفش که رسید ساکت شد .. منم شکه شده بودم . وای اصلا باورم نمیشه کسی که بابا رو اسمش قسم میخورد یه همچین کاری رو با بابا کرده باشه .

خیلی ناراحت شدم ولی ادامه ی حرف بابا نه تنها شک بعدی رو بهم وارد کرد بلکه کل دنیا رو سرم خراب شد .

بابا _ بخاطر همین اون طلبکار حالا پولاشو از من میخواد ولی دیروز اومد دفترم و گفت که اگه دخترم با پسر از دواج کنه مشکل بینمون حل میشه .. ولی دخترم من اینو نگفتم بهت تا مجبورتم کنم که بری و با پسرش ازدواج کنی . آدمای درست و خوبی هستند جوری که تا حالا هیچ کس چیزی از شون ندیده .. منم این حرفا رو بهت گفتم که اگه یه زمانی خود آقای آریامنش رو دیدی و چیزی گفت شکه نشی .. دخترم من حاضرم کل دارائیمو بفروشم تا پولشو جور کنم .. الانم میتونی بری تو اتاقت

خیلی گیج بودم خدای من چی داشتیم میشنیدم؟ من رزا نعمتی تک دختر سعید و شیوا نعمتی کسی که تا حالا با همه ی مشکلات زندگیش روی بد زندگی رو ندیده بود . حالا مجبور به یه ازدواج قراردادی هستم؟ .. در برابر پول؟ .. درسته که پدرم گفت حاضر نیست منو بده بهشون ولی آیا این از خود گذشتگی در برابر این همه مهربونهای خونوادم چیز زیاده ؟

نه نیست اصلا نیست .. اگه من قبول کنم هم پدرم از زیر قرض خلاص میشه هم خونه ی بالا سرشون میمونه . ولی اگه اینکارو نکنم همه چیزمونو از دست میدیم .. با این فکر تصمیم نهایی خودمو گرفتم آره من باهاش ازدواج میکنم .. من میتونم از پشش بر پیام ولی با یه شرط آره ..

با زبونم لبمو تر کردم و شروع کردم به حرف زدن
_ بابا ..

بابا سرشو بلند کرد و با قیافه ی گرفته زل زد بهم .. یه نگاه زیر چشی به مامان انداختم که الان داشت اشک میریخت .. آخه خدایا این چه مصیبتی بود که گرفتارش شدیم ..؟

_ من تصمیمو گرفتم باهانش ازدواج میکنم

همزمان صدای جیغ مامان و چپیی عصبی بابا بلند شد .. اجازه ی اعتراض بهشون ندادم چون این ازدواج به نفع خودشون بود

_ لطفا نخواستید که پشیمونم کنید چون فایده ای نداره .. من تصمیمو گرفتم

مامان _ معلوم هست چی داری میگی تو دختر ؟

بابا _ میدونی داری چیکار میکنی ؟

_ آره بابا میدونم

بعد زیر لب گفتم

_ دارم خودمو فدای شما میکنم .. شمایی که عاشقتونم

بابا _ نه امکان نداره با فروختن خونه و شرکت میشه پولشونو جور کرد ..

_ پدر .. بابا جوونم فکر بعدش رو هم کردین؟ .. کجا بریم چی بخوریم؟ .. و هزار تا مشکل دیگه ..؟

بابا _ خدا بزرگه اونا هم حل میشه

_ نه پدر من ازدواج میکنم .. حرفمو قبول کنید میدونید که تا حالا من احترامتونو نگه داشتم ولی

برای خوبی خودتونم که باشه مجبور میشم بی احترامی کنم

مامان طاقت نیاورد و بلند شد و با گریه رفت سمت آشپزخونه

بابا _ آخه دخترم جدا از مشکلات دیگه پسره سنش خیلی از تو بیشتره ..

_ اشکالی نداره بابا ..

بابا _ مطمئنی بابا جان ؟

_ آره بابایی جوونم شما دو تا از هر چیزی برام با ارزشترین .. حتی زندگیم

تو پشای بابام نم اشک رو میشد دید ولی چیزی نگفتم تا غرور پدرانش جلوم نشکنه .. دلم

نمیخواست چیزی رو به روش بیارم تقصیر بابای من نیست ..

بابا _ دخترم پسره ۳۱ سالشه خوب فکراتو بکن ۱۳ سال از تو بزرگتره ..برو تو اتاقتو خوب فکراتو بکن ..اونا امشب میان اینجا تا حرفاشونو

بزنن .اگه نخواستی یا راضی نبودی نیا پائین

بعد هم بلند شد و رفت پیش مامان تا آرومش کنه ..بیچاره بابا خودش کلی درد داشت ولی به روی خودش نمیآورد .با فکری درگیر بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم ..

بعد از وارد شدن به اتاقم گوشیمو از رو میز عسلی کنار تختم برداشتم و رفتم رو فایل موزیک رو تخت دراز کشیدم و شانسی یکی رو پلی

کردم

آهنگ از ندا سیدی

تویه دنیایی که هر روزش پر از رنج و غمه

لحظه ها تکراری و

حرفها همه مثلِ همه

تویه دنیایی که هر روز آدما تنهاترن

عمرشونو میدن و

جاش قلبا ی سنگی میخرن

من نمیخوام خودم و ببازم چون میتونم فردارو بسازم

من نمیخوام روزایِ عمرم و

خیلی ساده بی هدف ببازم

او او او او او

من میتونم

او او او او او

من میتونم

به همه آرزو هام برسیم بگیره حتی شده نفسم

نفسم

آره من میتونم کل زندگی رو به زانو در بیارم .. زانو نمیزنم ولی بقیه رو به زانو در میارم این ازدواج هم جلو دار هیچی نیست من میتونم رزا میتونه چیزی نیست که بتونه جلومو بگیره .. هیچی

وقتی قلباً آدمای از زندگی خالی شده

چهره ها با پشت نقاب

انگار که پوشالی شده

وقتی که نگاه مردم خالی از آرامش

زندگی هر جا که بخواد

آدمارو میکشه

من نمیخوام خودم و بیزم چون میتونم فردارو بسازم

من نمیخوام روزای عمرم و

خیلی ساده بی هدف بیزم

او او او او او

من میتونم

او او او او او

من میتونم

به همه آرزو هام برسیم بگیره حتی شده نفسم

نفسم

نمیتونه کسی راه من و ضد کنه سد کنه

نمیتونه چیزی

حال منو بد کنه

او او او

من نمیخوام خودم و ببازم چون میتونم فردارو بسازم

من نمیخوام روزای منم عمرم و

خیلی ساده.بی هدف ببازم

من میتونم.....ونم

من میتونم.....ونم

نگاهی به ساعت رو دیوار انداختم که ۴ بعد از ظهر رو نشون میداد..خب هنوز خیلی وقت بود تا شب..اونطوری که بابا گفت مثل اینکه طرفای نه میان و منم هنوز وقت دارم ..

هم خسته بودم و هم فکرم درگیر آینده بود..با این کارم کل زندگیم رو دارم تباه میکنم..آینده ای که ممکن بود بتونم به بهترین نحو بسازم و خودم دارم با دستای خودم نابود میکنم ..

۱۳ سال تفاوت سنی..خیلی زیاده..خیلی..واسه یه لحظه خواستم برم پائین و بزخم زیر همه چی..ولی دوباره پشیمون شدم..دلَم نمیخواست شکست خوردن پدرم و ببینم ..

کم پولی نبود..مطمئنم حتی اگه همه ی داراییمونو میفروختیم باز کم میومد..خدا ازت نگذره پسر ی...استغفرالله...چی بگم بهش..نمیدونم چیکار کرده بود که این همه خرابی به بار آورده بود..هم زده بود زندگیه خوانوادشو خراب کرده بود هم زندگی و آینده ی منو ..

من هنوز بچم تازه دارم میرم تو ۱۹ سالگی و سنم هنوز واسه ازدواج خیلی کمه.ای خدا خودت کمکم کم که بتونم راه درسته تشخیص بدم..اگه این ازدواج به نفعم خب کمکم کن که به بهترین نحو انجام بشه..ولی اگه نیست باز کمکم کن که نشه ..

خدایا خودت بزرگی و میدونی که چی بهتره..با همین فکرا خوابیدم..نیاز به استراحت داشتم و همینطور آرامش فکری ..

بعد از ده دقیقه چشام بسته شد و به خواب رفتم

با صدای زنگ گوشیم که یکی از آهنگای انریک بود از خواب بلند شدم ..یکی از چشامو باز کردم و
یه نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم

با دیدن اسم امیر رو صفحه یه لبخند گنده اومد رو صورتم ..باز چی میخواد این ؟

_ سلام امیر خان

امیر _ به سلام ترمز خانم ..خوبی شما ؟ چته بیحالی؟

_ خواب بودم که به مرحمت جنابالی بیدار شدم

امیر_ خرس گنده تو خجالت نمیکشی این همه میخوابی ؟

_ آخه من کجا زیاد خوابیدم ؟ ها ؟ خوبه که دیشب تا صبح داشتم خر میزدم

امیر _ چند بار بهت بگم نزن اینقدر این حیوون بدبختو گناه داره ؟ انگار حرف حساب حالت
نیست نه ؟

زدم زیر خنده این پسر دیوونست معلوم نیست چی میگه

_ چی میگي امیر منظورم این بود که درس میخوندم

امیر _ ها از اون لحاظ ..!؟ باشه اشکال نداره خب بزنش اگه من حرفی زدم

_ چی میگي تو ؟ کم چرت بگو ؟ کاری داری زنگ زدی ؟

امیر _ دستت درد نکنه دیگه یعنی من همینطوری نمیتونم بهت زنگ بزنم و حالتو پپرسم ؟

_ او نه بابا .پیشرفت کردی! ولی میدونی چیه ؟ مشکل اینه که یه جای کار میلنگه

امیر _ راست میگي ؟ خب بفرستش دکتر که نلنگه

_ امیر_____ر

امیر ? باشه خب میگم دیگه چرا اعصابتو خورد میکنی

_ اگه روش نرقصی که خورد نمیشه

امیر _ مگه پیست رقصه ؟

_ ای خدا... آخه من چیکار کنم از دست تو؟

امیر _ هیچی خداتو شکر کن که همچین پسر خاله ای داری ..

_ نه بابا ..دیگه چی؟ امر دیگه ای باشه ..

امیر _ فعلا اینو داشته باش الان مخم یاری نمیکنه ..بعدا که یادم اومد زنگ میزنم میگم ..

_ نچایی یه وقت؟

امیر _ نه خیالت راحت [احتمالاً] راحت باشه

_ اه کارت همین بود؟ که بزنی منو بیچاره رو بی خواب کنی؟

امیر _ خدا وکیلی تو کی بی خواب نیستی؟

خدایی اینو راست میگفت ولی خب تقصیر من چیه؟ اون وقتی زنگ میزنه که من خوابم یا خوابم
میاد اصلا آدم وقت شناس به این امیر دیوونه میگنا ..

_ نه مثل اینکه جز مزاحمت کار دیگه ای نداری نه؟ پس بای

امیر _ نه نه صبر کن خب ..تو که نمیزاری آدم حرف بزنی منو میگیری به حرف ..حرفم یادم
میره ..

_ || من تو رو میگیرم به حرف؟ دیگه چی؟

امیر _ دیگه اینکه خیلی پورو و وقت شناسی ..فعلا اینارم داشته باش تا دفعه ی دیگه که مغزتو
خوندم بارت کنم ..

_ ای بیشعور تو آدم نمیشی نه؟ اصلا تقصیر منو که دلم سوخت جوابتو دادم حفته قطع کنم ..

تا اومدم قطع کنم صداس در اومد منم از کنجکاوی و فوضولی دیگه قطع نکردم ..

امیر _ _____ه ..یادم اومد ..صبر کن صبر کن ...

_ خب؟ میشنوم؟

امیر _ امشب دعوتین خونه ی ما ..

_ || جدا ولی امشب نمیتونیم بیایم

امیر _ چرا؟ من همیشه اینطوری فداکاری نمیکنم اگه نیای دستپخت سر آشپز امیر ارسال رو از دست میدی ..

دوباره یادم افتاد که چرا نمیتونم برم .. خیلی ناراحت شدم ولی با فکر اینکه با این کارم پدرم و نجات میدم یه کمی آرام شدم .. فقط تنها چیزی که آرام میداد سن زیاد اون بود تقریباً اندازه ی سنم ازم بزرگتر بود و جای پدرم .. ولی خب نمیدونم نمیدونم .. گیج شدم با صدای داد امیر به خودم اومدم ..

امیر _ رززرزرززرززر.....الـــــو هستی؟

_ آ...آره آره .. چیزی گفتی؟

امیر _ کجایی تو دختر چهار ساعت دارم زر میزنم حواست کجاست؟

_ ببخشید حواسم پرت شد یه لحظه .

امیر _ اتفاقی افتاده؟

_ ها .. نه نه چیزی نیست.

قشنگ معلوم بود که دروغ میگم .. امیرم فهمید ..

امیر _ رزا؟ عزیزم؟ چته؟ به من بگو .. شاید بتونم کمکت کنم ..

_ چیزی نیست امیر گفتم که .. واسه امشب شرمنده بزارش واسه یه شب دیگه از طرف من از خاله هم عذر خواهی کن ..

امیر _ تو چته رزا؟ اون رزایی که من همیشه میشناختم نیستی؟ من میام اونجا

چی نه؟ امیر نباید بیاد. اگه عصبی بشه ممکنه بروی بابام بره و ... نه نباید بزارم ..

_ امیر نه نه .. گفتم که چیزی نشده آخه چرا لجبازی میکنی؟

امیر _ حرف نباشه من تا ۱ ساعت دیگه اونجام ..

منتظر نموند تا اعتراضم رو بشنوه و سریع قطع کرد .. با ترس و شک داشتم به صفحه ی خاموش گوشیم نگاه میکردم .. خدایا خودت به

خیر بگذرون ..

همون موقع صدای در اتاقم بلند شد و پشت سرش چهره ی غمگین مامان که در اتاقم و باز کرد و اومد داخل ..

مامان _ رزا دخترم ..؟

_ بله مامان ؟ چیزی شده

مامان _ دخترم برو دوش بگیر و حاضر شو .. تا نیم ساعت دیگه میان ..

صورتشو ازم گرفت تا اشکیو که ریخت نبینم دلم گرفت ..چرا آخه سرنوشت ما اینطوری شده ؟
چرا نمیتونیم از این منجلابی که توش گیر کردیم بیایم بیرون ؟ ..یعنی این همون سرنوشتی هست که واسه من نوشته شده ؟

از جام بلند شدم و به سمت مامان رفتم ..

بغلش کردم و با دستام اشکاشو پاک کردم ..قرار نبود که برم بمیرم که ..حتی اگه قرار بود بمیرم دلم نمیخواست که مادرم کسی که

حاضرم دنیامم به پاش بریزم برای من اینطوری اشک بریزه ..

_ مامان ..آخه قربونت برم ..چرا داری خودتو اذیت میکنی قربونت برم ؟ قرار نیست که بلایی سرم بیاد ..فقط دارم ازدواج میکنم همین

مامان _ آخه دخترم چطور باید ببینم که پاره ی تنم داره زندگیشو تباه میکنه ..چطور ببینم که داره زن کسی میشه که به اندازه ی سن

خودش ازش بزرگتره ؟ چطور ؟

دلم کباب شد ..ناراحت بودم خیلی ولی باید روحیه ی مامان و عوض میکردم ..واسه همین با لحن شادی که داشتم به زور سعی میکردم

شاد باشه ولی فکر نکنم موفق بودم صحبت کردم ..

چشم چرخوندم رو همه ی لباسام و در آخر یه شلوار لوله ی تنگ به رنگ آبی تیره و یه بلوز آستین بلند یقه گرد آبی کم رنگ پوشیدم ..رفتم جلو آینه و یه برس هم به موهام کشیدم جلوشو فرق وسط زدم و بقیشم رو دوتا شونه هام ریختم ..

یه نگاهی به قیافم کردم ..خوب بودم ولی تنها چیزی که تو زوق میزد لبام بود که به دلیل استرس سفید شده بودن دلم میخواست همینطوری برم بیرون ولی بعد پشیمون شدم و یه رژ صورتی کم رنگ برداشتم و مالیدم به لبام ..یه کمی با دست کم رنگش کردم و بعد از پوشیدن کفشای پاشنه دار مشکیم به سمت در رفتم ..

هنوز به در نرسیده بودم که صدای زنگ خونمون بلند شد .سرجام خشکم زد ..چه زود اومدن ؟ نگاهی به ساعت مچیم انداختم که دیدم نه دقیقا ۹ ..نه یه دقیقه دیرتر و نه یه دقیقه زودتر ..چه وقت شناس ! خوبه ..حدود ۱۰ مین تو اتاقم موندم و بعد خیلی ریلکس و آهسته به سمت در اتاقم رفتم ..

راستش اون ده دقیقه رو هم واسه اینکه از استرسم کم بشه و بتونم خونسردیه خودمو به دست بیارم مونده بودم ..از در اتاق که بیرون رفتم مستقیم رفتم سمت پله ها ..

خیلی خانمانه و ریلکس به سمت طبقه ی پائین سرآزیر شدم ..راستش دلم نمیخواست جلوی پسر کم بیارم ..چون قبلنا از همون سعیدی که بگم خدا چیکارش کنه ..شنیده بودم که پسر این خانواده خیلی مغرور و خودپسنده ..اصلا دلم نمیخواست حرکت ناشایستی از خودم نشون بدم تا بعدا سوژش باشم ..واسه همین تا جایی که تونستم با یه قیافه ی ریلکس و مغرور از پله ها اومدم پائین .

به آخرین پله که رسیدم یه نفس عمیق کشیدم و دوباره راه افتادم سمت پذیرایی ..

قدم اول ...قدم دومسوم....چهارم....پنجم....ششم ...دهم ...سیزدهم و بالاخره رسیدم ..

یه نگاه کلی به جمعی که تو پذیرایی بودن انداختم ..

پدرم و مادرم ..یه مرد مسن به همراه یه خانم مسن به هر دوشون میخورد آدمای مهربون و خوبی باشن خیلی خودمونی با پدرم مادرم بحث میکردن ..

در آخر چشمم خورد به دو نفری که اونطرف کنار هم نشسته بودن و در واقع میتونستم نیم رخ هر دو رو ببینم..هر دو خوشتیپ و خوشکل بودن..ولی اصلا برام مهم نبود..حتی مهم نبود که کدومشون قراره همسر آینده ی من بشه ..

هیچکس هواسش به من نبود و هر کس داشت با یه نفر حرف میزد..حتی متوجه تق تق پاشنه های کفشم نشدن ..

یه قدم دیگه هم برداشتم و یه کمی صدامو صاف کردم..در حالی که سعی میکردم صدام هیچ لرزشی نداشته باشه با صدای بلند سلام دادم که همه ی جمع ساکت شدن و بعد از مدتی که بهم نگاه کردن جواب سلاممو دادن ولی همون خانم مسنه از سر جاش بلند شد و اومد سمتم

خانمه _ وای سلام عروس گلم..چقدر تو نازی بیا اینجا عزیزم ..

اول بغلم کرد و یه کمی صورتمو بوسید بعد دستمو گرفت و منو کشید سمت جایی که خودش نشسته بود..رو مبل نشست و به منم اشاره کرد که کنارش بشینم ..

به پدرم نگاه کردم که با چشاش بهم اجازه داد..اومدم بشینم که صدای زنگ در بلند شد..واسه همین دوباره صاف ایستادم..و به آیفون تصویری از همون فاصله نگاه کردم..استرس و میشد از تموم حرکاتم خوند..میدونستم که کیه و از همین میترسیدم

بابا _ رزا جان واسه چی وایسادی ؟ خب برو درو باز کن ببین کیه دخترم ..

_ چشم بابا..الان

به سمت در حرکت کردم...با چشمای پر از استرس و کنجکاوی به تصویری که تو آیفون بود خیره شدم..میدونستم کیه ولی بازم دلم میخواست انکارش کنم..اخلاقشو میدونستم و از همین میترسیدم ..

به سمت در حرکت کردم...با چشمای پر از استرس و کنجکاوی به تصویری که تو آیفون بود خیره شدم..میدونستم کیه ولی بازم دلم میخواست انکارش کنم..اخلاقشو میدونستم و از همین میترسیدم

از این میترسیدم که حرف یا بحثی به وجود بیاد و اون نتونه خودشو کنترل کنه ..پدر و مادرم بیش از اندازه دوستش داشتن و این کارو سخت میکرد . نه میتونستم بیرونش کنم و نه جلوشو بگیرم مجبور بودم صبر کنم ببینم امشب قراره چی پیش بیاد ..

اگه این موضوع پیش نمیومد مطمئن بودم همسر آیندم امیر بود کسی که پدرم انتخاب کرده بود و من هم به طور اتفاقی حرفاشو با مامان شنیدم ..

سرمو تکون دادم و با استرس فراوان درو باز کردم . خودمم به سمت در رفتم و جلوش ایستادم فکر کنم رنگم پریده بود . دستامم که به وضوح میلرزید و نمیتونستم جلوشو بگیرم .. دست خودم نبود .. خونواده ی من بیشتر از هر چیزی رو آبروش حساسه و اگه امشب اشتباهی پیش بیاد بابا صد در صد ازم ناراحت میشه ..

واسه همینم به امیر چیزی نگفته بودن .. داشتیم به همین چیزا فکر میکردم که یهو دیدم کشیده شدم تو یه جای امن .. به خودم که اومدم دیدم امیر هست .. داشت تندتند کنار گوشم حرف میزد . امیر _ سلام .. دختر چته تو ؟ چهار ساعته جلوت وایسادم حتی صدامم نمیشنوی که .. چرا رنگت پریده ؟ خبریه ؟ اتفاقی افتاده ؟ د حرف بزن دیگه دختر جون به لبم کردی ..

خودمو ازش جدا کردم و به صورتش نگاه کردم که نگرانی از تک تک اعضای صورتش کاملا مشخص بود .. دوست نداشتیم از اصل موضوع با خبر شه حداقل امشب ولی سر یه فرصت مناسب خودم همه چیز رو بهش میگفتم اون که اومد . پس دلیلی نداشت که ازش پنهون بشه .

سعی کردم خونسردیه خودمو به دست بیارم .. تا بتونم بدون هیچ لرزش صدایی جوابشو بدم .. فکر کنم کمی موفق بودم .. دستشو گرفتم و به سمت پذیرایی حرکت کردیم ..

_ سلام پسر پروو مگه نگفتم نیا .. خب خودم همه چیزو بهت میگفتم .. الانم لطفا زیاد حرف نزن .. دیگه به پذیرایی رسیده بودیم و کاملا تو دید همه بودیم . از طرفی دستامونم تو دست هم بود و نگاه خیره ی اون دو تا پسر هم به دستام ..

این بود که یه کمی معذبم کرده بود .. تلاش کردم دستمو از دستش در بیارم ولی فایده ای نداشت سفت گرفته بود و محکم فشار میداد ..

هنوز کاملا به جمع نرسیده بودیم با صداش که از لای دندوناش به سختی شنیده میشد همون جا متوقف شدم و برگشتم سمتش ..

امیر _ اینا کین اینجا ؟ نگو همونایی که فکر میکنم ..

بعد با دستش اشاره کرد سمت میز .. با ترس برگشتم که بینم به چی داره اشاره میکنه که چشم قفل شد تو دو تا تیله ی عسلی مایل به سبز .. سردی و تمسخر رو میشد از طرز نگاهش کاملا حس کرد .. سریع نگامو ازش گرفتم و به مسیر دست امیر نگاه کردم ..

به گل و شیرنی اشاره میکرد .. برگشتم سمتش و یکی از دستاشو گرفتم تو دستم .. با التماس زل زدم بهش .

_ امیر .. خواهش میکنم یه امشب خودتو کنترل کن .. نزار ابروی پدرم ریخته بشه .. من فردا همه چیزو برات توضیح میدم . الان فقط همینو بدون که مجبورم وگرنه خودمم نمیخوام .. امیرم داشت خیره بهم نگاه میکرد .

_ امیر لطفا کوتاه بیا .. آره درسته خواستگارن ..

امیر از لای دندونای چفت شدش غرید

امیر _ خواستگارن که هستن .. اینا که سن بابای منو دارن ..

درست بود حق با امیر بود ولی سعی کردم که ارومش کنم .. خوب بود که حواس خانم و آقای آریامنش اینور نبود . وگرنه ممکن بود فکرای در مورد ما بکنن که اصلا از فکر کردن بهشونم متنفرم .. دخترم مقیدی نیستم ولی رو خیلی چیزا حساس هستم و مرز هارو کاملا رعایت میکنم .. امیر ازت خواهش کردم .. لطفا یه امشب بخاطر من چیزی نگو .. تو که خواستگاریای قبلیمو بهم ریختی چیزی بهت گفتم؟؟؟ نه ولی این یکی رو همیشه چون پای خیلی چیزا وسط هست ..

عصبی بهم نگاه کرد با دستش دستمو که رو صورتش گذاشته بودم و پس زد و به سمت جمع حرکت کرد .. اخماش کاملا تو هم بود و پیدا بود که از چیزی عصبیه ..

امیر _ سلام

بلند به همه سلام داد و متقابلا هم جواب گرفت .. به سمت پدرم رفت و بعد از بوسیدن دستش کنارش جای گرفت .. مامان هم بلند شد تا بره براش چایی بیاره ..

منم دوباره به سمت جمع حرکت کردم و خواستم برم پیش پدرم تا بشینم کنارش که با صدای خانم آریامنش سر جام ایستادم

خانم آریامنش _ دخترم کجا داری میری بیا اینجا بشین تا بهتر بتونم بینمت ..

لبخند زوری زدم و به سمتش حرکت کردم و کنارش نشستم دستامو گرفت تو دستاش ..

آقای آریامنش _ خب سعید جان معرفی نمیکنی ؟

بابا دستشو گذاشت رو زانوی امیر ..

بابا _ این آقا پسر گل امیر ارسالان هستش پسر خواهر زخم

دیگه توجه نکردم بهشون چون خانم آریامنش ازم سوال پرسید

خانم آریا منش _ عزیزم درس میخونی ؟

_ بله خانم آریامنش

یه کمی اخماشو کرد تو هم

خانم آریامنش _ به من نگو خانم آریامنش احساس پیری بهم دست میده نازی جون صدام کن

_ چشم نازی جون

یه خورده باهام حرف زد و سوال پرسید که چند سالمه درس میخونم یا نه ؟ چی دوست دارم ؟

خلاصه خیلی چیزا .. خیلی جالب بود به جای اینکه پسرش ازم پیرسه خودش داشت میپرسید .

اون وسط هم متوجه نگاه های عصبیه امیر به اون دوتا پسر شده بودم .. من به امیر نگاه میکردم و

امیرم خیره خیره به اون دو نفر .. اون دونفرم که خیلی بیخیال پاهاشونو رو هم انداخته بودن و

داشتن با هم حرف میزدن ..

نمیدونم چقدر داشتم به امیر نگاه میکردم که با صدای بابام که منو مخاطب قرار داده بود به خودم

اومدم ..

بابا _ رزا جان دخترم آقا ساشا رو به اتاقت راهنمایی کن تا کمی با هم حرف بزیند ..

از جام بلند شدم و بدون اینکه به اون دونفر نگاه کنم بینم اصلا کدومشون خواستم به سمت

اتاقت برم که با صدای امیر خشکم زد .. آخر کار خودشو کرد

امیر با عصبانیت _ چی ؟ کجا برن ؟ مگه نمیبینید که پسره سنش دو برابر رزاست اونوقت

برن با هم حرفم بززن ..؟ من نمیزارم

از جاش بلند شد و اومد سمت من .. دستمو گرفت و خواست بکشه سمت در که بابام به حرف اومد ..

بابا _ امیر تو دخالت نکن .. من پدرشم و این اجازه رو بهش میدم .. و البته به خواست خود رزا بود که اومدن اینجا .. پس لطفا دخالتی نکن ..

امیر _ این ..؟ به خواست این اومدن ..؟ این خانم غلط کرده که به خواست این اومدن .. مگه من مرده باشم و بزارم این وصلت سر بگیره .. دوباره دستمو گرفت کشید

آریامنش _ اینجا چه خبره ؟

یکی از پسرا با تمسخر _ مگه نمیبینی پدر ؟

دوباره با تمسخر به ما نگاه کرد که این نگاهش باعث شد امیر خیز برداره سمتش .. همزمان صدای یا خدای مامان و دويدن سریع بابا به سمت امیر و بسته شدن چشمای من بود ..

با استرس چشمامو رو هم فشار میدادم .. آخر کار خودشو کرد ..؟

با استرس چشمامو رو هم فشار میدادم .. آخر کار خودشو کرد ..؟

اما قبل از این که مشت امیر فرود بیاد تو صورت اون پسره بابا جلوشو گرفت

بابا _ منو ببخشید الان میام

بلافاصله دست امیر و کشید و با هم رفتن بیرون .. حالا من مونده بودم و مامان و خانواده ی اون پسره .. هنوزم اون پسر دومی که همراهش بود برام مجهول بود .. تا جایی که من میدونستم این خانواده فقط یه پسر داشتن ولی الان دو نفر اینجا هستن ..

زیاد نتونستم دنبال جواب سوالهای توی ذهنم بگردم ..

آقای آریامنش _ با این وضعی که من دیدم الان فکر نکنم به نتیجه ای برسیم .. بلند شو خانم ..

نازی خانم هم بلند شد .. وای نه .. اگه برن که بد میشه .. خدا چیکار کنم ..؟ اگه فردا با پلیس بیاد چی ؟ اگه بابامو بندازن زندان ..

مامانم هیچی نتونست بگه .. خب اگه منم بودم خجالت میکشیدم تو روشون نگاه کنم .. این اولین دفعه ی امیر نیست که یه همچین

حرکتی از خودش نشون میده .. کاملاً ابرومون رفت

سرمو زیر انداخته بودم و اصلاً بهشون نگاه نمی‌کردم ... وقتی از کنارم رد میشدن پوز خندای اون پسر رو اعصابم بود .. ولی نازی خانم اول بقلم کرد و آروم در گوشم گفت

نازی جون _ دخترم اصلاً خودتو ناراحت نکن .. این موضوع یه اتفاق بود و اصلاً هم مهم نیست .. نگران چیزی نباش من ازت خوشم اومده و حواسم بهت هست

با لبخند کم جونی نگاش کردم اونم بعد از بوسیدن صورتم و خداحافظی رفت یه ثانیه بعدش همونطور که سرم پائین بود یه کارت اومد جلوم ..

با تعجب اول به کارت و بعد از بلند کردن سرم به طرف نگاه کردم .. آریامنش بود ..

فکر کنم از حالت نگاه کردنم پی به سوالم برد که خودش به حرف اومد ..

آریامنش _ بین دخترم با این که الان خیلی بهم بی احترامی شد ولی من هنوزم سر حرفم هستم .. چون میدونم که تقصیر تو نیست .. این کارت منه فردا بیا دفترم تا با هم صحبت کنیم .. یادت باشه حتما بیای .. میتونه یه شانس دوباره باشه ..

با کمی تردید کارت و از دستش گرفتم و بهش نگاه کردم ..

شرکت ساختمانیه ساشا

شماره دفتر و مایلش هم همون زیر کارت بود + آدرسش

بعد از نگاه کردن به کارت سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم .. قیافه ی مهربونی داشت ولی در حین حال پر از جذبه ..

_ چشم فردا خدمت میرسم ..

آریامنش _ پس ساعت ۹ شرکت باش ..

بعد از خداحافظی که البته هر دو تا پسرا بدون خداحافظی رفتند .. خودمو با شتاب پرت کردم رو مبل و دوباره زل زدم رو کارت ..

یعنی اسم خودشه ؟ یا اسم یکی از پسراش ؟

مامان _ رزا ؟ عزیزم حالت خوبه ؟ کجایی تو با توأم

با صدای مامای چشممو از کارت گرفتم و دوختم بهش

_بله مامان

مامان _ حواست کجاست دختر جون ..میگم این چیه دستت ؟ آقای آریامنش چیکارت داشت ؟

_ هیچی مامان چیزی نیست ..الان خستم خوابم میاد بعدا در موردش صحبت میکنیم ..

همون موقع بابا با یه قیافه ی گرفته وارد خونه شد .دلهم گرفت درست از همون چیزی که

میترسیدم سرمون اومد ..الان بابا حتما کلی از

دستم ناراحته

خواستم برم سمتش و بغلش کنم تا ازش عذر خواهی کنم ولی نتونستم ..روم نمیشد تو صورتش

نگاه کنم ..فقط و فقط تونستم یه کلمه

رو با هزار جون کندن بگم

_ بابا منو ببخشید عذر میخوام ..شب بخیر

به سمت اتاقم حرکت کردم ..به وسطای پله رسیده بودم که با صدای مامان متوقف شدم ولی

برنگشتم

مامان _ دخترم بیا شامتو بخور بعد برو بخواب

_ نه مامان میل ندارم

مامانم هم چون درکم میکرد هیچی بهم نگفت ..با هزار فکر جور واجور به سمت اتاقم رفتم ..

صبح با صدای الارم گوشیم از خواب بیدار شدم ..نگاهی به ساعت انداختم که ۷ و نیم صبح رو

نشون میداد ..

بعد از کمی فکر کردن یادم اومد که امروز قراره برم شرکت آریامنش ..

پوفی از سر بی حوصلگی و خستگی کردم و با زحمت از تخت دل کندم ..به سمت حمام رفتم تا

طبق معمول دوش کوتاهی بگیرم ..

حدود ۱۵ مین بعد دوشم تموم شد بعد از اینکه از حموم بیرون اومدم اول از همه به سمت میز آرایشم رفتم و سشوارمو زدم به برق ..

حدود ۲۰ مین هم گیر خشک کردن و شونه کردن موهام بودم .. بعد از اینکه کارم با موهام تموم شد به سمت کمد لباسام رفتم تا لباس انتخاب کنم .

اول از همه لباسای حیاطی رو زود زود پوشیدم و بعد از حدود ۵ دقیقه زل زدن به کمد تصمیم گرفتم یه شلوار تنگ سفید به همراه یه مانتوی شیک و سنگین به رنگ مشکی و شال و کفش پاشنه دار سورمه ای رو بپوشم ..

بعد از پوشیدن لباسام دوباره به سمت آینه رفتم تصمیم به آرایش کردن نداشتم .. نیازی هم به آرایش نبود فقط به یه برق لب بسنده کردم ..

موهامو با کش محکم بستم پشت سرم و یه مقداریشم کج ریختم رو صورتم با انداختن شال و برداشتن گوشی و سوئیچ ماشین بالاخره تصمیم گرفتم که برم پائین ..

این وسط فقط نمیدونستم که واس مامان باید چه بهونه ای بیارم .. اصلا دلم نمیخواست تا قبل از اینکه بفهمم موضوع چیه چیزی بهش بگم ..

از پله ها که پائین اومدم با صدای بلند شروع کردم به صدا کردن مامان ..

_____ مامان ... مامان ..

هیچ جوابی نشنیدم .. خب به احتمال زیاد خونه نیست .. یه کمی خیام راحت شد .. به سمت آشپزخونه رفتم و خوردن یه قهوه ی تلخ رو به هر چیزی ترجیح دادم ..

استرس داشتم و این باعث میشد نتونم چیزی بخورم .. با اینکه احساس گرسنگی میکردم ولی چیزی از گلوم پائین نمیرفت ..

حدود یه ۱۰ مین هم برای خوردن قهوه گذشت .. نگاهی به ساعت مچیم انداختم که ۸:۱۵ رو نشون میداد .. دیگه وقت رفتن بود ..

بعد از آب کشیدن فنجون از خونه خارج شدم و سوار ماشینم شدم ..

دنبال یه آهنگ مناسب گشتم تا بتونه یه کمی فکرمو آزاد کنه . و بالاخره بعد از کلی کناکش به هیچ نتیجه ای نرسیدم پس تصمیم گرفتم که تو سکوت به رانندگی کردنم ادامه بدم ..

اما این وسط فکرای متفاوتی تو ذهنم در حال جولان بودن و حتی نمیتونستم درست تمرکز کنم ..تا رسیدن به شرکت چندین بار نزدیک بود تصادف کنم که خدا رو شکر به موقع متوجه شدم و چون سالم به در بردم ..

بعد از پارک کردن ماشین جلوی ساختمون و قفل کردنش یه نگاه گذرای به ساختمون انداختم .. یه ساختمون تجاریه ی کاملاً مدرن و بزرگ .. پیدا بود که کلی وقت گذاشتن واسه درست کردن و دکورش ..

وارد ساختمون شدم و به سمت اطلاعاتی که درست رو به روی در ورودی بود رفتم دو تا مرد مسن اونجا بودن که هر کدوم مسئول پاسخگویی به یه چیزی بود .. به سمت یکیشون رفتم ..

_ سلام

مرد _ سلام .. میتونم کمکتون کنم ؟

_ بله راستش من با آقای آریامنش کار داشتم ..میشه بدونم شرکتشون تو کدوم طبقه هست ؟

مرد _ ببخشید ولی وقت قبلی داشتین ؟

_ نه ولی خودشون در جریان هستن اگه میشه اطلاع بدین

مرد _ چند لحظه صبر کنید ..

بعد مشغول شماره گیری شد

بعد مشغول شماره گیری شد ...

بعد از مدتی حرف زدن دوباره به سمت من برگشت

مرد _ ببخشید اسمتون ؟

_ بله رزا نعمتی هستم

مرد دوباره اسمم و گفت چند لحظه صبر کرد . بعد از مدتی تلفن رو گذاشت و دوباره منو مخاطب قرار داد

مرد _ بله بفرمائید از اون طرف طبقه ی ۱۲

بعد از تشکر کردن از اون مرد مسن به سمت آسانسور رفتیم و منتظر شدم ..بلاخره بعد از مدتی آسانسور اومد و منم سوار شدم ..

نگاهی به شماره های توی آسانسور انداختم کل کلید ها ۱۲ طبقه بیشتر رو نشون نمیداد ..پس معلوم بود که کل ساختمون تجاری مال

این شرکتته .آخه اسمای هر قسمت رو کنار دکمه ی همون طبقه زده بودند و این کارو برای یه تازه واردی مثل من خیلی راحت میکرد ..

کلید ۱۲ رو فشار دادم و لحظاتی منتظر موندم ..بعد از مدتی با صدای زنی که اعلام میکرد طبقه ی ۱۲ هم، از آسانسور خارج شدم و به

سمت دری که رو به روی آسانسور بود رفتم ..

نگاهی به در انداختم ..یه در قهوه ای سوخته با کنده کاریای زیبا ..

بعد از مدتی معطلی چشمم به دوربینی افتاد که بالا گوشه ی در نصب بود و الان زوم بود رو من ..

پس تا الان باید متوجه شده باشه که من اینجام ..نفسمو فوت کردم و زنگ در رو فشار دادم بعد از چند لحظه انتظار یه پیرمرد که قیافه ی

مهربونی داشت در و برام باز کرد بعد از سلام دادن به اون مرد رفتم داخل

شرکت مدرن و شیک بود و با دو رنگ مشکی و خاکستری دکور شده بود ..خیلی شیک و مدرن ..یه سالن نسبتا بزرگ و دو راهرو که

مسلمانا یکیش به توالت اون یکی به اتاق غذا خوری میخورد ..

سه تا در بیشتر نیود رو یکیش بزرگ نوشته شده بود مدیریت و یکی دیگش هم معاون

یه اتاق دیگه هم بود که کنار اون میز منشی قرار داشت و با توجه به در بازش و مبلایی که داخل بود پیدا بود که اتاق انتظار هستش

دست از کناکش برداشتم و به سمت میز منشی حرکت کردم ...بعد از رسیدن به میزش یه سرفه ی مصلحتی کردم تا صدام صاف شه

با سرفه ی من منشی سرشو بلند کرد و نگاهی بهر کرد ..یه زن ۳۰ ساله ..برعکس خیلی از منشیهای دیگه ای که قبلا دیده بودم این

یکی آرایش چندانی نداشت و خیلی هم ساده بود ..

منشی _ برفرمائید ..میتونم کمکتون کنم ؟

صدای مهربون و دوستانش باعث شد که یه خنده ی کوچولو بیاد رو صورتش ..اونم متقابلا بهم لبخند زد و منتظر نگام کرد ..

_ بله سلام .راستش میخواستم که آقای آریامنش رو ببینم ..

منشی _ باشه عزیزم چند لحظه صبر کن اطلاع بدم

لبخندی زدم و منتظر شدم ..اونم بعد از اینکه به خود آقای آریا منش اطلاع داد بهم نگاهی انداخت با لبخند ازم خواست تا برم داخل

منم لبخندشو جواب دادم و به سمت در اتاق رفتم ..پشت در اتاق ایستادم و بعد از کشیدن نفس عمیقی دو تا تقه به در زدم ..

با شنیدن صدای خشک و رسمیه ی آریامنش در باز کردم و وارد اتاق شدم ..

یه اتاق بزرگ با همون دکور بیرونی ..فقط وسایلی داخل اتاق کمی متفاوت بود ولی واقعا شیک و مدرن چیده شده بود وهر چیزی دقیقا

جایی بود که باید باشه ..

چشمم و از اتاق گرفتم و دوختم به رو به روم که خود آریامنش رو دیدم در حالی که دستاشو گره زده بود به هم و گذاشته بود رو میزش

آریامنش _ بیا بشین دخترم ..

از کلمه ی دخترمش خوشم اومد .و تازه یادم افتاد که یادم رفته سلام کنم ..

سریع به خودم اومدم و صدامو صاف کردم

_ سلام

آریامنش _ سلام بیا بشین

رفتم و نشستم رو مبلایی که رو به روی میزش بودند ..

آریامنش _ خب چی میخوری تا سفارش بدم ؟

_ مرسی آقای آریانش من چیزی میل ندارم ..بهتره با هم صحبت کنیم

آریامنش _ اونم به موقعش .چقدر تو عجولی دختر جون ..

بعد تلفن روی میزش و برداشت و سفارش دو تا قهوه با کیک رو داد ..بعد از جاش بلند شد و اومد رو به روی من نشست ..

دوباره دستاشو به هم گره زد و گذاشت رو زانوهایش ..چونش رو هم تکیه داد به دستاش و زل زد بهم

داشتم کم کم معذب میشدم که به حرف اومد ..

آریا منش _ خب فکر کنم بدونی که چرا اینجایی

کمی جا به جا شدم ..

_ بله ولی نه کامل

آریامنش _ خب من بهت میگم ..

صدای تقه ای در بلند شد و بعد از اون همون پیرمردی که درو برام باز کرده بود با سینه تو دستش وارد شد ..

به قهوه و یه کیک رو گذاشت جلوی من و یه قهوه و کیک رو هم گذاشت رو به روی آریامنش ..

بعد از خارج شدن اون مرد آریامنش دوباره حرفاشو از سر گرفت

آریامنش _ خب دخترم من در مورد تو از سعیدی زیاد شنیدیم ..از نجابتت از شیطان بودنت از

روحیت و خیلی چیزای دیگه ..ولی الان

نمیخوایم در مورد این چیزا صحبت کنیم ..

خوبه گفتی وگرنه نمیدونستم ..هه

آریامنش _ بین دخترم اینو میدونم که کاملاً سعید تو رو در جریان اتفاقاتی که افتاده گذاشته ..درسته ؟

_ بله درسته

آریامنش _ و اینو هم لابد میدونی که منو پدرت با هم دوستیم

شکه شدم ..نه پدر هیچ وقت در این مورد با من صحبتی نکرده بود ..فکر کنم از حالت صورتم فهمید

آریامنش _ پس نگفته بهت ؟ خب اشکالی نداره چیز مهمی نیست ..بگذریم داریم از بحث دور میشیم ..الان میخوام دلیل اینجا بودن تو بهت

بگم ..فکر کنم میدونی که دختر من با پسر سعیدی فرار کردند

سرمو تکون دادم ..نمدونم چرا هی بحث رو میپچینود

_ آقای آریامنش لطفاً بحث رو نیپچونید ..برید سر اصل مطلب

آریا منش _ باشه ..راستش قصد من از این ازدواج فقط و فقط پسر مه نه هیچ چیز دیگه ..در واقع اون پولی که سعیدی با کلک و چیزای

دیگه سر من و پردت کلاه گذاشت هیچی نیست ..در واقع برای من هیچی نیست ..ولی بهونه ای هست واسه پسر مه تا بتونه به کسایی

که عامل این اتفاق بودند ضربه بزنه متوجه ای که چی میگم ؟

_ نه راستش دارم گیج میشم ..

آریامنش _ بین دخترم من قصد ندارم پولی از پدرت بگیرم یا بندازمش زندان ولی مشکل اینجاست که تمام سفته ها و چکا دست پسر مه

..این ازدواج هم فقط به این بهونس که در ازاش من شرکت رو به نام ساشا کنم و سفته ها رو ازش بگیرم ..در واقع ساشا تو و خونواد تو

مقصر این اتفاق میدونه ..

_ چی؟ آخه چرا؟

آریامنش _ اون میدونست که پسر سعیدی قبلا خاستگار تو بوده و بعد از اینکه تو بهش جواب رد دادی اومده سمت دختری من ..

_ ولی آخه اینا چه ربطی به من داره ؟ من حق ندارم واسه زندگیه خودم .. خودم تصمیم بگیرم ..؟

با صدای عصبه ی یه نفر که به زور از لای دندوناش داشت حرف میزد از جام پریدم .. در واقع ترسیدم

_ نه تو هیچ حقی نداری ..هیچی .

_ نه تو هیچ حقی نداری ..هیچی .

با تعجب برگشتم سمت در . این کی بود که جرعت میکرد به جای من تصمیم بگیره ؟ چطور همچین حرفی رو میزنه ..؟ از عصبانیت دستامو مشت کرده بودم جوری که ناخن هام داشت پوست دستمو سوراخ میکرد ..

اولین چیزی که به چشمم خورد یه جفت کفش مشکی نوک تیز و براق مروونه بود .. بعد شلوار مشکی که پیدا بود برای کت و شلوار بود ..یکمی بالاتر دستش بود که یکیش تو جیب شلوارش و تو اون یکی دستش کیف سامسونتش بود ..

یکمی بالاتر یه بلوز آبی کمرنگ و روش هم کنش به همراه کراوات مشکی که خط های آبی کمرنگ داشت ..

خب تا اینجا که قشنگ پیدااست مرد خوشتیپ و خوش هیكلی هست ببینیم بقیش چطوره ...

یکمی بالاتر یه صورت تقریبا کشیده . ته ریش خوشکل ..یکمی بالاتر لبای کوچیک و برجسته دماغی متناسب با صورتش چشمایی عسلی مایل به سبز ..

ابروهایی پر و مردونه ..

بالاتر پیشونیش ..و در آخر موهاش که دو طرف کم بود و بالاش به اندازه ی یه وجب بلند بود که حالت داده بود بهش ..

در کل میشه گفت پسر جذابی بود و حدودا بهش میخورد که ۳۱, ۳۰ رو داشته باشه ..

با صداش که داشت با خشم حرف میزد به خودم اومدم و سرمو سریع انداختم پائین

_ دیگه چی؟ همین مونده که به زور پیام زن توی بیریخت بشم؟ کی گفته؟ من حتی یه لحظه هم اینجا نمیونم ..

ساشا _ جدا؟ ولی من چیز دیگه ای فکر میکنم .. در واقع واسه اون چکا و سفته ها مگه راه دیگه ای هم برات میمونه؟

آریامنش _ ساشا .. تمومش کن

ساشا _ پدر گفتم دخالت نکنید .. یعنی نکنید .. این منم که قراره آینده با این خانم زیر یه سقف باشم .. پس بهتره که خودم هم در این باره باهاش حرف بزنم .. فکر نمیکنم جای هیچ بحث دیگه ای بمونه ..

با ترس به آریامنش که هنوزم اسمشو نمیدونم نگاه کردم . اونم یه ذره به ساشا نگاه کرد و بعد به من (چه زود شد ساشا؟ خب چیکار کنم مثل اینکه قراره شوهرم بشه ها؟) چشماشو یه بار باز و بسته کرد .. این کارش مسلما یعنی این که نگران نباش ولی آخه مگه میشد؟ از همه بدتر مگه این زبون من بند میومد ..؟

_ من هیجا با شما نیام حرفی داری بهتره همینجا بگید ..

برگشت سمتم و با دو قدم خیلی سریع خودشو رسوند بهم .. دستشو به نشونه ی تحدید گرفت سمتم ..

ساشا _ تو خیلی غلط میکنی که نمیای .. مگه دست خودته .. سعی نکن که با این کارا منو بیشتر از اینی که هست عصبی کنی چون تضمین نمیکنم که آروم باشم و اون موقع هست که اون روی منو میبینی .. گرفتی؟؟؟

با ترس یه قدم به عقب برداشتم ولی قبل از اینکه جوابشو بدم یه نگاهی به آریامنش انداختم .. در هر صورت من مجبورم که با این شخص ازدواج کنم .. با چشمام و حرکت آروم دهنم بهش فهموندم که جوابم مثبت هست اونم فقط سرشو تکون داد ..

منم دوباره به این شازده نگاه کردم که داشت با تمسخر و پوزخند بهم نگاه میکرد .. ای پرو منو مسخره میکنی؟

منم با دستم دستشو که به نشونه ی تهدید سمتم گرفته بود پس زدم و ایندفعه دست من بود که تهدید وار داشت جلوش تکون میخورد

_ خوب گوش کن شازده پسر .. به من هیچ ربطی نداره که تو فکر معیوبت چی میگذره اوکی ..؟ کی گفته قراره من زن تو بشم ؟ جنابعالی در خواب بینی پنبه دانه .. و در ضمن مگه تا حالا اون روی سگت و نشون ندادی ؟ مگه روی دیگه ای هم داری و رو نکردی ..؟ هر چی باشه هیچ آدم عاقلی نیماذ زن توی بی عقل بشه .. گرفتی

یا امام هشتم .. قیافرو .. الانه که بیاد منو بکشه . خدایا خودمو به خودت میسپارم .. با خشم غرید
ساشا _ تو چه زری زدی ؟

_ زرو که تو زدی

بعد خیلی سریع کیفمو برداشتم و به سمت در دوئیدم .. اما تو لحظه ی آخر که خواستم در باز کنم موهامو از پشت کشید و منو گرفت .. هر کاری کردم نتونستم از دستش فرار کنم آخرم با پام یکی محکم زدم رو پاش که اونم نامردی نکرد و فار دستشو دور گردنم بیشتر کرد .. فکر کنم قصد کشتن منو داشت

خدایا نه من هنوز جوونم .. دیگه کم کم داشتم نفس کم میاوردم و همه چیز داشت جلوی دیدم تار میشد .. فقط لحظه ی آخر خود آریامنش رو دیدم که سعی داشت پسرشو ازم جدا کنه ..
دیگه هیچی نفهمیدم و همه چی جلوی دیدم تارو تاریک شد ...

با احساس اینکه کسی مچ دستمو گرفته چشمامو باز کردم .. تو گلوم احساس درد شدیدی میکردم طوری که حتی نمیتونستم به راحتی بزاق دهنمو قورت بدم ..

اولش که چشمامو باز کردم دیدم یه کمی تار بود ولی کم کم درست شد .. اولین چیزی که به چشمم خورد سقف سفید بود ..

یه کمی تعجب کردم .. اما وقتی پایه ی سرم و پرستاری که داشت نبضمو میگرفت و دیدم تازه یادم اومد که چه خبر شده بود ..

اومدم حرف بزوم که گلوم درد گرفت . پرستار که کل حواسش به زمان سنج تو دستش و شمردن نبض من بود با تکون خردن من به من نگاه کرد و وقتی دید که بیدارم یه لبخند مهربون نشست رو لباش

پرستار _ بالاخره بیدار شدی خانم خشکله .؟

با کلی تلاش سعی کردم حرف بزنیم ..البته موفق شدم ولی صدام حتی خودمم متعجب کرد ..خیلی بد شده بود

پرستار _ نمیخواه نگران بشی ..بخاطر فشاری هست که به گلویت اومده درست میشه ..

بعد دوباره لبخند زد ..منم به همون لبخند نصفه نیمه بسنده کردم ..تو رو خدا ببین این پسره چه بلایی سر من آورده ؟ اگه میمردم چی ؟ کی میخواست جواب بابا و مامانمو بده ؟ خجالت نمیکشه اونطوری منو گرفته بود و قصد جون منو داشت ..اه چقدر خشن ..متنفرم ازش ..متنفر

پرستار _ خب خانمی خوبه که به هوش اومدی من برم دکتر تو خبر کنم .و به شوهرت خبر بدم .ولی شوهر جذابی داری ناقلا

حالا منو میگی چشم شبیه هندونه ..از تعجب دیگه فکر کنم شاخام تا سقف کشیده بود ..به سختی حرف زدم بس که گلویم درد میکرد

..صد در صد هم کبود شده ..نامرد حالا خدا میدونه تو خونه من اینو چطور از مامان بابا پنهون کنم ..

_ چی ؟ شوهرم ؟

پرستار _ آره دیگه همونی که بیرون وایساده ..بیچاره کلی نگران بود

یه پوزخند ناخواسته اومد رو دهنم ..هه اون نگران بود خب معلومه .بایدم باشه ..با این دسته گلی که به آب داده شازده ..منم جای اون بودم نگران میشدم ..ولی به چه جرعتی خودشو شوهر من معرفی کرده تا اومدم بگم که اون شوهر من نیست

پرستار رفت بیرون و چند دقیقه بعدش دوباره صدای در بلند شد ..پشت بندش در باز شد و اول یه دکتر و به دنبالش ساشا اومد داخل ..

تعجب کردم توقع داشتم آقای آرایامنش بیاد ولی انتظارم زیاد طول نکشید چون حدود ۱۰ ثانیه بعدش اونم وارد شد ..منتظر پدر یا مادرم

بودم ولی وقتی دیدم خبری ازشون نیست ناامید چشممو از در گرفتم و دوختم به دکتر که الان بالای سرم ایستاده بود و با لبخند داشت

نگام میکرد ..

دکتر _ خب چه عجب خانم به هوش اومدی ..

با تعجب نگاهش کردم..خودم میدونم که این جور مواقع قیافم خیلی باحال میشه ..به خاطر همین به نیش گشاد شده ی دکتر اصلا اهمیتی ندادم

_ مگه چه مدتی هست که اینجام ؟

دستشو به حالت فکر کردن زد زیر چونش

دکتر _ راستشو بخوای یه ۱۲ ساعتی میشه که منتظریم تا خانم به هوش بیاد

ازش خوشم اومد رفتار خیلی خودمونی و خوبی داشت جوری که آدم بدش نمی امد باهاش حرف بزنه ..یه سری سوال ازم پرسید که جوابشو دادم .موقعی هم که میخواست بره بیرون کارتشو از جیبش در آورد و داد بهم .تا به قول خودش اگه مشکلی برام پیش اومد بهش زنگ بزنم .بعد هم رفت ..ولی قبل از رفتن به ساشا گفت تا بره واسه کارای ترخیص چون ضاهرا که مشکلی نداشتم

نگاهی به اسم روی کارت انداختم سیاوش فهیمی متخصص و جراح مغز و اعصاب ..

اوو کی میره این همه راهو ..اصلا بهش نمیخورد ولی چرا این دکتر من بود ؟ من که مشکل اعصاب ندارم ..با تعجب داشتم به کارت نگاه میکردم اصلا حضور اون دو نفر رو به کلی یادم رفته بود ..کارتو گذاشتم کنارم و به ساعت نگاه کردم که حدود ۱۰ شب رو نشون میداد

یهو مغزم سوت کشید .وای یعنی مامان بابا الان در چه حالین ..اینقدر تو فکر و نگران این بودم که مامان بابا الان نگرانمن و من بهشون چیزی نگفتم که اصلا نفهمیدم آریامنش کی اومد سمت تخت و از کی تا حالا یه بند داره حرف میزنه

با تکونای دستش جلوی صورتم به خودم اومدم

آریامنش _ دخترمدخترم ..حالت خوبه ؟ صدامو مشنوی ؟

_ آ...آره ..آره ..ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد

صدای نکره ی ساشا عین یه سوهان کشیده شد رو مغزم و باعث عصبانیتم شد

ساشا _ بله خب اگه منم از یه دکتر مشهور و پولدار شماره میگرفتم هوش و حواس واسم نمیموند ..

بعد با حالت تمسخری برگشت و از اتاق رفت بیرون .. بیشعور حتی وای نستاد تا جوابشو بهش بدم

آریامنش _ خودتو ناراحت نکن دخترم .. خیلی وقته که رفتارش همینه .
بعد با ناراحتی به در نگاه کرد ..

منم برگشتم و به خود آریامنش نگاه کردم . برعکس اون چیزی که قبل از اینکه بخوان بیان خواستگاری در موردش فکر میکردم بود .. خیلی مهربون و با فهم و شعور بود درست برعکس پسرش من چی فکر میکردم در موردش و اون چی خودشو نشون داد .. من فکر میکردم به خاطر خودش و پولاشه که حاضر شده منو به عقد پسرش در بیاره اما الان که میبینم هیچ سودی واسه خودش نداره بلکه واسه پدرم داره این کارو میکنه ..

تا اسم پدرم اومد دوباره یادش افتادم .. ای وای ..
_ ببخشید .. ببخشید ..

آریامنش _ بله چیزی شده ؟ چیزی نیاز داری دخترم ؟

_ نه راستش پدر و مادرم .. میدونید .. چیزه .. آخه یه خورده نگرانم .

با مهربونی بهم نگاه کرد برگشت و یه صندلی رو از اونطرف برداشت و گذاشت کنار تختم خودشم نشست روش

آریامنش _ نگران نباش من زنگ زدم بهشون و گفتم که پیش منی

اما تا این موقع اونم از صبح تا حالا ؟؟ چطور پدرم اجازه داده ؟

دقیقا همین حرفو به زبون آوردم

_ ولی از صبح تا حالا ؟ چطور آخه ؟ چطور اجازه داده ؟

آریامنش _ نگران نباش پدرت منو میشناسه ..گفتم قراره در مورد موضوع ازدواج با هم صحبت کنیم

چشام گرد شد ..اصلا من پشیمون شدم ..اولش که جای تعجب داره آخه بابا نميگه این همه مدت رو فقط واسه صحبت کردن من پیش این بودم ؟ بعدشم من کی خواستم با این پسر عتیقش ازدواج کنم ؟ اصلا من پشیمون شدم مگه جونمو از سراره آوردم که راه به راه بدم به این شازده ؟
_ چــــی ؟ ازدواج ؟ نه من پشیمون شدم .

با یه قیافه ی ناراحت نگام کرد

آریامنش _ میدونم که با این رفتاراش پشیمونت کرده ..ولی دخترم منم الان میخواستم در مورد همین موضوع با هم صحبت کنیم ..تو به

حرفام گوش کن اگه دیدی بعد از اونم نمیخواهی کمکم کنی باشه من حرفی ندارم .

بعد منتظر بهم نگاه کرد ..رفتم تو فکر ..یعنی چی میخواه بگه که امکان عوض شدن نظرم و داره ؟
بعد منتظر بهم نگاه کرد ..رفتم تو فکر ..یعنی چی میخواه بگه که امکان عوض شدن نظرم و داره ؟
تصمیم گرفتم بزارم تا حرفاشو بزنه ...

آریامنش _ بین دخترم ساشا ، کلا از همون اولم یه پسر مغرور و از خود راضی بود جوری که به هیچ دختری اجازه نمیداد تا از حدش فراتر

بره ..ولی برعکس به خواهرش بدجور وابسته بود ..طوری که اگه یهروز نمیدیدش روزش شب نمیشد ..سر پسر سعیدی از همون اولم

مخالف بود ..کلی تلاش کرد تا آمار پسره رو در بیاره و فهمید که قبلا

پسره عاشق تو بوده ..این بود که موقع خاستگاری با مخالفت شدیدش رو به رو شدیم .ولی سارا به حرف هیچکس گوش نمیداد و بازم کار خودشو میکرد .. این بود که مارو نگران میکرد ..آخر سرم اونچیزی که نباید میشد شد ..

_ اما اینا هیچکدوم تقصیر من نیست ..به من هیچ ربطی نداره ...

آریامنش _ درسته منم همینو میگم ولی ساشا بد کینه به دل گرفته و اونم به خاطر همین دنبال مقصر میگرده ..

پریدم وسط حرفش

_ و لابد اون مقصرم منم نه ؟

با شرمندگی نگام کرد ..ای خدا آخه این چه وضعیه که گرفتارش شدم ؟

آریامنش _ دخترم اولش منم با ازدواج شما مخالف بودم اما وقتی سعیدی از روحیت و چیزای دیگت حرف میزد کم کم پشیمون شدم ولی پشیمونیه اصلیم موقعی بود که دیدمت اونجا بود که مطمئن شدم تو اون کسی هستی که میتونی زندگیه ی ساشا و تغییر بدی ..الانم مجبورتم نمیکنم که بیای و زنش بشی ..اما ...

پریدم وسط حرفش دوباره

_ اما چی ؟

یه جووری ننگام کرد که از کارم پشیمون شدم ..

_ ببخشید راستش خیلی کنجکاو شدم ..

آریامنش _ اما دوست دارم که به پیشنهادم فکر کنی ..راستش من بهت پیشنهاد میکنم که به مدت یک سال باهش زندگی کنی و سعی کنی تا از این اخلاق درش بیاری ..اگه بتونی این کارو کنی من بهت ضمانت میدم که بفرستمت بهترین دانشگاه آمریکا و در طول درس خوندنت هم خرجت رو بدم من تو زندگیتون دخالت نمیکنم ..خدا بزرگه شاید عاشق شدید و اون زمان خودتم نخواستی بری ولی در

هر صورت من به ازای این کار هم خودتو ساپورت میکنم هم خونوادتو ..

_ بزارید فکر کنم لطفا آقای آریامنش

یه اخم گنده اومد رو صورتش

آریامنش _ به من نگو آریامنش فکر میکنم پیر شدم ..بگو فرهاد یا پدر جون ..

با خجالت دوباره به حرف اومدم

_ خب ببخشید پدر جون یه مدتی از تون وقت میخوام تا فکرامو بکنم ..

پدر جون _ باشه اشکالی نداره پس من منتظر زنگت میمونم تا دوباره واسه خاستگاری اقدام کنیم

..

چیزی بهش نگفتم راستش رفته بودم تو فکر .پیشنهادی که بهم داد خیلی عالی بود و نمیتونستم درس خوندن تو بهترین دانشگاه آمریکا رو از دست بدم ..هر کسی میتونست آرزوش درس خوندن تو یه همچین دانشگاهی باشه ..

با صدای بهم خوردن در به خودم اومدم و صورتمو برگردوندم .

با صدای بهم خوردن در به خودم اومدم و صورتمو برگردوندم سمت در تا ببینم کیه ..اما وقتی چشمم به این پسره ساشا خورد سریع اخمامو کشیدم تو هم صورتمو برگردوندم سمت پدر جون ..هه چه زود شد پدر جون ؟ خب چیکار کنم خیلی طولانی میشه هر دفعه بگم

آقای آریامنش ..فرهادم که همیشه بگم ..بلاخره بزرگتری گفتن کوچیکتری گفتن ..پس همون پدر جون گزینه ی خوبیه درضمن خودش بهم گفت اینطوری صداش کنم ..با صدای عصبیه ی ساشا از فکر بیرون اومدم ..

پوفف این بنده خدا هم که همش عصبیه ..اه

ساشا _ پدر کارای این خانم تموم شد اینم از داروهاش ..

بعد پلاستیکی رو پرت کرد سمتم که افتاد رو شکمم ..ای بیتریت من تو رو آدم نکنم که دیگه رزا نیستم خار ماهیم ..بچه پروو

با غضب داشتتم بهش نگاه میکردم اونم با یه اخم گنده و تمسخری که تو صورتش بود زل زده بود به من ..

پدر جون _ این چه کاری بود انجام دادی ساشا ؟

ساشا _ چه کاری ؟

پدر جون _ چرا این پلاستیک رو اینطوری پرت کردی سمت این دختر ؟

ساشا _ من که نوکر حلقه به دوشش نیستم همین که این داروهارم گرفتم باید بره افتخار کنه به خودش از سرشیم زیاده

بعد با پوزخند به من نگاه کرد ..ایشش پسره ی چندش ..بزار یه حالی ازت بگیرم من

_ هه چوسی ؟ برم افتخار کنم ..؟اونم برای تویی که حتی یه درصد هم برام ارزش نداری ؟
ساشا در خواب بیند پنبه دانه ..

عصبی یه قدم برداشت سمتم که پدر جون خیلی زود پرید سمتش و دستشو گرفت ..

ساشا _ چه زری زدی ؟ به من میگی شتر ؟

خندم گرفته بود ..بابا این واقعا یه مشکلی داره ..آخه من چطور یه سال رو با این نره غول سپری کنم ..؟

_ مگه به خودت شکی داری ؟

ساشا _ هی دختر خانم بهتره حواست به طرز حرف زدنت باشه وگرنه تضمین نمیکنم که بلایی سرت نیاد

_ برو بابا کم زر زر کن خر کی باشی تو که بخوای بلایی سر من بیاری ؟

یهو با این حرف من جری تر شد و با یه حرکت پدرشو هل داد اونم کمی عقب رفت و خورد زمین ..قیافش خیلی وحشتناک شده بود

..اونقدر عصبی شده بود که کل صورتش به کبودی میزد از خشم زیاد هم هی دندوناشو به هم میسائید، به سمتم حمله کرد و با یه دستش موهامو سفت گرفت و داشت میکشید ..

هم از ترس زبونم بند اومده بود و هم دردی که حاصل کشیده شدن بیش از حد موهام بود بهم مجال حرف زدن نمیداد ..انگار میخواست کل موهامو از ریشه بکنه ..خیلی ترسیده بودم خیلی

ساشا از لای دندوناش غرید ..صداشم دو رگه شده بود ..نبض گردنشم میزد خیلی وضعیت بدی بود پدر جونم وقتی دید کاری از دستش بر نیامد و حریف پسرش همیشه سریع از اتاق رفت بیرون با بسته شدن در اول صداش همون ولوم کم بود ولی یه دفعه چنان فریادی زد که گوشام تا دو ساعت بعدش سوت میکشید

ساشا _ چه غلطی کردی تو؟ چه زری زدی؟ _____ و خیلی بیخود میکنی که اون دهن گشاد تو باز میکنی و زر زر میکنی دختره ی بیناموس .. تو خیلی گوه میخوری که گنده تر از اون دهن گشاد حرف میزنی .. حقته بز نم الان نفلت کنم .. ولی نه واسه عذاب دادنت راه های خیلی بهتری هم هست ..

یکمی تو صورتم نگاه کرد و وقتی دید که دارم با ترس نگاهش میکنم یه پوز خند زد . موهامو بیشتر کشید طوری که سرم از رو بالشت بلند شد اونم سرشو نزدیک گوشم کرد و با تمسخر خرید ساشا _ بلایی به سرت بیارم که مرغای آسمون که سحله کل دنیا به حالت زار بزنی .. اینو یادت باشه تا دیگه جلوی من اون زبون سه متریتو تکون تکون ندی .. چون اگه این دفعه یه کمیشو کوتاه کردم دفعه ی بعدی از ته حلقه میکشمش که کلا بیزبون شی موهامو ول کرد و سرشم برد عقب دستشو به نشونه ی تحدید گرفت سمتم

ساشا _ من به همراه پدرم پس فردا میایم خونتون بهتره جوابت مثبت باشه چون اگه منفی باشه قول نمیدم که دیگه بتونی خونواد تو ببینی .. فکر نکن که از حرفای پدرم بیخبرم پس بهتره زبون به دهن بگیری و الان که اومد جوابتو بش بگی وگرنه من میدونم و تو

شکه بودم و حتی نمیتونستم حرف بز نم تا دهن باز میکردم چیزی بگم خفه میشدم .. این چرا اینطوری میکنه؟ چرا دلش میخواد منو هی عذاب بده؟ آخه من مگه چه هیزم تری بهش فروختم که باید بخاطرش مجازات بشم ..

بالخره به خودم اومدم و زبونمو باز شد

_ تو خیلی بیخود میکنی که بخوای کاری کنی (چی گفتم همش اصرات ترسه .. خب معلومه) کی گفته من حاضرم زن توی روانی بشم .. عمرا، حاضرم خودکشی کنم ولی زن تو نشم ... خواستم ادامه بدم که با فشاری که به مچ دستم آورد صدام خفه شد و شروع کردم به ناله کردن .. نامرد همچین دستمو گرفته بود و فشارش میداد که دیگه اشکم داشت میریخت ..

_ آی آی دستمو ول کن روانی شکست .. آخ با تو ام

ساشا _ خوبه که میدونی روانیم پس بهتره باهام راه بیای حرفات و نشنیده میگیرم .. میدونم که مامان بابا تو خیلی دوست داری پس کاری نکن کاریو که نمیوام باهات بکنم .. گرفتی؟

بعد به شدت دستمو پرت کرد که محکم خورد به لبه ی تخت و آخم بلند شد .. به سمت در رفت و درو بازش کرد قبل از اینکه بره بیرون دوباره برگشت سمتمو انگشت اشارشو به حالت تهدید وار گرفت سمتم

ساشا _ بهتره به حرفایی که بهت زدم عمل کنی .. چون اینو بدون که اگه بخوای دورم بزنی آنچنان حالی ازت بگیرم که تا جون داری یادت نره ..

بعد هم رفت بیرون و درو محم زد به هم .. با بیرو رفتنش از اتاق شدت ریزش اشکام بیشتر شد همینطور دستم بود که از درد زیاد

نمیتونستم تکونش بدم نامرد همچین مچ دستمو فشار میداد که نزدیک بود پودرش کنه .. با به یاد آوریه حرفاش از بس شدت گریم زیاد شده بود به نفس نفس افتاده بودم و نمیتونستم درست نفس بکشم .. شاید کل حرفاش ۵ دقیقه هم نشد .. ولی همچین منو به رگبار گناه نکرده بست که الان حتی خودمم به خودم شک کردم که نکنه کاری کردم و خودم خبر نداشتم ..

یهو احساس کردم که راه تنفسیم بسته شده هر چی تلاش میکردم که یه کمی هوا وارد ریه هام بشه اما دریغ از یه ذره اکسیژن .. خدا به دادم رسید وگرنه مرگم حتمی بود .. چون همون لحظه در اتاق به شدت باز شد و اول پدرجون و پشت سرش دوتا نگهبان به همرا یه دکتر و دو تا پرستار خیلی سریع وارد اتاق شدن ..

دکتر تا منو تو اون حال دید سریع با صدای بلند به پرستارا تشر زد . دوئیدنشون رو به سمتم دیدم ولی چون دیگه تحملم تموم شده بود چشمم بسته شد و بیهوش شدم ..

.....

با سوزش دستم چشمامو باز کردم و با دیدن همون دکتری که بهم کارتشو داده بود خیالم راحت شد .. فکر میکردم که ساشاست و دوباره اومده سراغم .. ببین باهام چیکار کرده که حتی از حظورشم وحشت دارم ..

فکر کنم داشت ازم خون میگرفت .. اصلا اسم این دکتره چی بود؟؟؟ صبر کن ببینم .. اه من که اینقدر کم حافظه نبودم .. چینی بین ابروهام اومد و سخت تو فکر این بودم که اسم این دکتر خوشتیپ و خوش اخلاق چی بود ؟

بلاخره با دیدن کارتی که رو سینهش بود یادم اومد اسمش چی بود.. سیاوش فهیمی یه لبخند نشست رو لبام

سیاوش _ به به چه عجب بلاخره خانم غش غشو تصمیم گرفتن بیدار شن ؟

از این لحن صمیمیه دکتر یهو چشمم گرد شد ..نه بابا چه قد زود چایی نخورده داداشی شد این ؟

سیاوش _ چیه ؟ از چی تعجب کردی ؟

_ هیچی ..هیچی

سیاوش _ خب خانم بگو بینم دردی چیزی نداری ؟

_ نه ..فقط یه کمی سرم درد میکنه..

سیاوش _ اشکالی نداره با مسکن بهتر میشی این دردا طبیعیه .

_ ببخشید آقای دکتر

سیاوش _ بله ؟

_ من از کی تا حالا بیهوشم ؟

سیاوش _ از دیشب تا الان که تقریبا ظهره البته چند بار به هوش اومدی که دوباره از هوش رفتی شک عصبیه ی خیلی بدی بهت وارد شده بود ..

_ شک عصبی ؟

خب معلومه با اون حرفا و دیوونه بازیای دیروزیه اون دیوونه ی روانی بایدم این بلا سرم میومد ..اونم منی که تا حالا هیچ بی احترامی بهم نشده بود ..با کار دیروزش یهو یادم به دستم افتاد نگاهی به مچ دستم انداختم که آه از نهادم بلند شد ..

خدای من حالا با این چیکار کنم ؟ گردنم کم بود که واسه دستم این کارو کرد ..درسته که پوستم برنز بود ولی پوست فوق حساس و لطیفی داشتم که با کوچیکترین فشاری خیلی سریع کبود میشد ..دوستام همیشه بهم میگفتن خدا به داد شوهرت برسه یدیخت شب ازدواج هیچ کاری نمیتونه بکنه ..و بعد میزدن زیر خنده ..

با صدای دکتر که داشت دستشو جلوی صورتم تکون میداد به خودم اومدم..

سیاوش – حالت خوبه ؟ با توام ..

_ هان ..نه یعنی بله ؟

سیاوش _ با توام میگم حالت خوبه ؟

_ بله ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد ..چیزی گفتید ؟

سیاوش _ اشکالی نداره ..گفتم کار ساشاست ؟

با گنگ بهش نگاه کردم ..این اون روانی رو از کجا میشناخت ؟ و از همه مهمتر از کجا میدونست که این کار اونه .

_ بله ؟

سیاوش _ تعجب نکن ..صد در صد مطمئن هستم که کار خودشه ..

_ ولی شما ..

سیاوش _ میدونم که از صمیمیت و رفتارم تعجب کردی .و همینطور اینکه از کجا مطمئن هستم که کار ساشاست ..راستش من پسر دایی ساشا هستم و شب خواستگاری هم بودم ..

||| پس اون پسر دومی که همراه اونا بودن این بود ..گفتم چقدر قیافش آشناست ها ..آخه اون شب من حتی به ساشا هم نگاه نکردم چه برسه به این بیچاره که همراهشون بود ..

_ آهان شرمنده نشناختمتون ..

سیاوش با شیطنت ابروهاشو انداخت و به حرف اومد

سیاوش _ اشکالی نداره زن داداش ولی انگار حسابی جریش کرده بودی که این بلا رو سرت آورده ..

فقط یه لبخند زدم ..از لفظ زن داداشش اصلا خوشم نیومد ..راستش من اصلا دلم نمیخواست که زن اون روانی بشم ..الان که هیچ صنمی باهام نداره داره اینطوری رفتار میکنه ..چه برسه به موقعی که زنشم بشم ..اونوقت باید بیان چنازمو از تو خونش جمع کنن ..

سیاوشم بعد از چند تا سفارش و این چیزا از اتاق رفت بیرون ..دوباره رفتم تو فکر .راستش تصمیم گرفته بودم که جوابشو رد بدم ..حرفاشو جدی نگرفته بودم هیچ کدومشونو ..مثلا میخواست چیکار کنه باهام ؟ هیچ کاری نمیتونست بکنه مملکت قانون داره الکی کهنیست ..

.....

الان تقریبا ساعت ۵ بعد از ظهره و منم تصمیم گرفته بودم حداقل به امیر خبر بدم که کجام و این کارو کردم..بیچاره کلی بهم زنگ زده بود و پیام فرستاده بود ولی جوابشو نداده بودم راستش نمیدونستم که قراره این همه مدت تو بیمارستان بمونم ..

پدر جونم بعد از کلی عذر خواهی و شرمندگی از کار پسرش و اطمینان از اینکه امیر میاد رفت ..البته خودش نمیخواست که بره کلی بهش التماس کردم تا راضی شد راستش اصلا دلم نمیخواست که امیر چیزی بدونه ..راستش تصمیم داشتم چیز دیگه ای رو بهونه بیارم دلم نمیخواست که بفهمه این کار ساشاست .

دلیلشو نمیدونستم ولی فقط همینو میدونستم که اصلا دلم نمیخواست کسی از این موضوع با خبر شه ..من تصمیم خودمو گرفته بودم ..بهش جواب رد میدادم و همون فرداش میرفتم یه شهر دیگه ..پیش خالم..میرفتم شیراز از کجا میتونست منو پیدا کنه ..؟ هیچ کاری نمیتونست بکنه ..

و اینکه یه خبر خوب دیگه هم این بود که سعیدی رو گرفته بودن و دیگه با اون چک و صفته های پدرم هیچ کاری نمیتونست انجام بده ..اما بیخبر از این بودم که با این تصمیم اشتباه دارم قبر خودمو با دستای خودم میکنم ..

لباسهای بیمارستان رو با لباسای خودم عوض کرده بودم و روی تخت آماده نشسته بودم تا امیر بیاد و بعد از انجام کارای مرخصیم از اینجا بریم ..

بی دلیل به دستام زل زده بودم ..البته بی دلیل بی دلیل هم نبود فکرم درگیر بود .درگیر این مشکل ..یعنی میتونستم از دستش فرار کنم ؟ اگه منو پیدا میکرد چی ؟ اونطوری که اون رفتار کرد بعید نیست ..ولی ..ولی نمیدونم ، نمیتونم راه درست رو انتخاب کنم ..

اما اینو هم مطمئن هستم که از دواج با این سادیسمی حماقت محض هستش ..چشمم افتاد به گوشیم که صفحه ی نمایشگرش داشت خاموش و روشن میشد .یعنی کی میتونه باشه ؟

نکنه بابا باشه ..اگه بود چی بهش بگم .؟

با یه کمی اضطراب گوشی رو برداشتم و به اسم کسی که به من زنگ میزد نگاه کردم ..با دیدن سم سارا یه نفس راحت کشیدم ..

با کمی تعلل دستم قسمت سبز گوشی رو لمس کرد و باعث شد که صدای سارا بییچه تو گوشم ..

سارا _ رز کدوم_____م جهنم دره ای هستی که هر چی زنگ میزنم جواب نمیدی ؟ هان ؟

_ سلام سارایی ؟

فکر کنم متوجه بغض تو صدام شد که با نگرانی ازم پرسید

سارا _ رز حالت خوبه ؟ کجایی ؟ اتفاقی افتاده ؟ مشکلی پیدا کردی ؟ د حرف بزن دیگه جون به لبم کردی ..

یه لبخند محو اومد رو لبام ولی همون لبخند هم با به یاد آوردن حرفای ساشا از بین رفت ..با حالت گرفته ای جوابشو دادم ..

_ نه سارایی اصلا خوب نیستم . دلم یه بغل میخواد که سیر توش گریه کنم ..

سارا _ چه اتفاقی افتاده ؟ عزیزم من که هستم ؟ بیا پیش خودم

با باز شدن در اتاق نگام چرخید روی کسی که با اضطراب وارد اتاق شد و بدون بستن در به سمتم هجوم آورد ..

امیر _ رز حالت خوبه ؟

دیگه صحیح ندونستم که جلوی امیر با سارا در مورد این موضوع حرف بزنم بخاطر همین گذاشتمش واسه یه وقت دیگه ..

_ سارایی بعدا بهت زنگ میزنم میام پیشت

سارا _ باشه منتظرم .پس کاری نداری ؟

_ نه برو

سارا _ بای

_ خدا سعدی

بعد از قطع کردن گوشی یهو فرو رفتم تو یه جای امن .. امیر بود که منو کشیده بود سمت خودش و با دستش داشت کمرمو نوازش میکرد .. صداشو که به وضوح میلرزید شنیدم

امیر _ چی شده اخه دختر ؟ اینجا چیکار میکنی ؟ میدونی وقتی بهم گفتم اینجا چیه حالی بهم دست داد

تو همین موقع یهو در اتاق با شتاب باز شد و یه نفر اومد داخل .. چون من صورتم به سمت در بود دیدم ولی امیر تا خواست برگرده اون

بدون اینکه بخواد درو ببندد یه پوزخند زد و رفت .. همین .. برام مهم نبود که منو تو چه وضعیتی دیده ..

اتفاقا بهترم بود .. امکان داشت اینطوری نظرش عوض بشه .

امیر _ کجایی تو دختر ..؟ میگم کی بود ؟

به خودم اومدم و امیر و دیدم که با دو دستش شونه هامو گرفته بود و داشت منو تکون میداد دستاشو از رو شونه هام جدا کردم و دوباره بغلش کردم .. نمیخواستم اشک بریزم الان به این آغوش نیاز داشتم ..

_ هیچی . یکی از پرستارا بود که نیومد ..

امیر _ خب اشکالی نداره .. نمیخواهی بگی چه اتفاقی برات افتاده ؟

_ چرا بهت میگم ولی نه اینجا

سری به نشونه ی باشه تکون داد و خودشو ازم جدا کرد ..

امیر _ پس تو اینجا بشین تا من برم کارای مرخصیتو انجام بدم ..

_ باشه

به گفتن همین یه کلمه اکتفا کردم .. وقتی امیر رفت با صدای گوشیم که نشون از این بود اس ام اس دارم نگاه کردم ..

گوشی رو برداشتم و نگاه کردم .. از یه شماره ی ناشناس بود .. اولش خواستم پاکش کنم ولی کنجکاویم باعث شد که بینم متن توی این پیام ناشناس چی میتونه باشه
با باز کردن پیام و خوندش یه پوزخند اومد رو لبام .. چطوری شماره ی منو پیدا کرده بود ؟ این یه سوال بود که داشت تا مغز استخونام نفوذ میکرد ..

پیام ساشا .. (بهتره که از عشقت فاصله بگیری .. این یه تهدید یا هر چیز دیگه ای نیست بلکه اجباره یه قانونه کسی که وارد زندگیه ساشا میشه حق هیچ انتخابی رو نداره پس به نفع خودت و اون عشقته که دیگه با هم نبینمتون ..)

همین ؟؟ منظورش چی بود ؟ این چه پیامی بود ؟ واقعا به داشتن عقل اونم تو سر این بشر شک کردم .. کسی نمیتونه منو مجبور به انجام کاری کنه .. هیچ کس ... پیش خودش چی فکر کرده ..؟ من رزا هستم .. نه یه دختر معمولی ..

دوباره گوشی تو دستم لرزید و بعد از اون موزیک دلنشینی بود که پیچید تو اتاق ..

دو باره به گوشی نگاه کردم و با دیدن اسم پدر عزیزم که رو گوشی خاموش و روشن میشد دلم ریخت .. خدایا من تا حالا بهشون دروغ نگفته بودم .. چیکار میتونستم الان انجام بدم ..

با یه ذره دو دلی گوشی رو جواب دادم یه لحظه مکث کردم و بعد این تن صدام بود که پیچید تو گوشی ..

_ سلام بابا جون

بابا _ سلام دختر عزیزم .. نمیخواهی بیای خونه ؟

_ چرا پدر میام البته یه چند ساعت دیگه اگه اشکالی نداشته باشه ..

بابا _ یعنی اینقدر از خونه ی پدرت زده شدی که دوست نداری بعد از دو روز هم دل از اون رفیقت بکنی .

لحن شوخس باعث شد که بخندم ..

بابا _ نه اشکالی نداره ولی سعی کن زود بیای

_ باشه بابا جون به مامانی هم سلام برسون و از طرف من ببوسش
آقای دکتر میلانی به بخش آی سی یو ..آقای دکتر میلانی به بخش آی سی یو ..
با بلند شدن صدای پرستار تو این موعیت چشمامو واسه لحظه ای روی هم گذاشتم ..لعنت بهت ..
صدای مضطرب پدرم پیچید تو گوشی
بابا _ رزا دخترم این صدای چی بود ؟ بیمارستانی ؟ اتفاقی برات افتاده ؟
بابا _ نه اشکالی نداره ولی سعی کن زود بیای
_ باشه بابا جون به مامانی هم سلام برسون و از طرف من ببوسش
آقای دکتر میلانی به بخش آی سی یو ..آقای دکتر میلانی به بخش آی سی یو ..
با بلند شدن صدای پرستار تو این موقعیت چشمامو واسه لحظه ای روی هم گذاشتم ..لعنت بهت ..
..
صدای مضطرب پدرم پیچید تو گوشی
بابا _ رزا دخترم این صدای چی بود ؟ بیمارستانی ؟ اتفاقی برات افتاده ؟
_ نه بابا جون ، یکی از دوستانم مشکلی براش پیش اومده بود از دیشب تا حالا کنارشم ..الانم
مرخص شده امشبم اگه اجازه بدید پیشش میمونم تا فردا صبح .
و این بود اولین دروغ به عزیز ترین کسی که داشتم و میپرستیدمش ..صدای بابا هنوزم نگران بود
و انگار که کاملا باور نکرده ..
بابا _ دخترم اگه مشکل جدی هست آدرس بده تا منم بیام ..آخه تو دست تنها چیکار میتونی بکنی
..نگرانتم
یه کمی لحنمو شوخ کردم تا شاید بتونم از این تصمیم منصرفش کنم ..دلم نمیخواست تو زندگی
دروغی به باباجون و مامانیم بگم ولی این دروغ اگر چه مصلحتی به نفع خودشون بود و به موقعش
همه چی رو بهشون میگفتم ..
_ نه بابا جون پدر و مادر دوستمم هستن نگران نباشید ..حالا بهم اجازه میدید ؟

بابا _ چیکار کنم دیگه هنوز کی راهداری تا به من برسی ..خب برو ورجک ..باشه امشب میتونی بمونی ولی فردا اول وقت باید خونه باشی ..باشه ؟

_ چشم _____ قربان ..به روی چشم .

بابا _ آفرین دختر نمونه ..خب من برم که از دل مامانت در بیارم تو هم مواظب خودت و رفتارات با اکی باباجون ..مواظب خودتون باشین .شیطونی هم نکنید ..من میخوام تک دختر باشم ..بوس خدا مولوی

بابا _ از دست تو .دختره بی حیا ..خداحافظت ..

قبل از اینکه قطع کنه مثل همیشه تیکه آخرم پروندم و بعد سریع قطع کردم ..

_ از طرف من مامانی رو هم دو تا بوس آبدار کن ..

بعد گوشی رو قطع کردم چون اگه قطع نمیکردم صد در صد مورد لطف باباجونم قرار میگرفتم ..حرف زدن با بابا کلی بهم انرژی داده بود با اینکه هنوزم یه کوچولو ناراحت بودم و استرس داشتم ولی بازم همیشه حرف زدن با خونوادم انرژی بهم میداد ..

با لبخند داشتم به گوشی خاموش شده نگاه میکردم که در باز شد و یه پرستار اومد داخل ..

از این پرستارایی بود که کلی چس کلاس میزارن ..فرم بیمارستان نبود که انگار پارتی اومده بود ..یه شلوار پارچه ای تنگ مشکی به همراه کفش پاشته ده سانتی ..فرم بیمارستان البته کوتاه و تنگ دیگه کم مونده بود دکمه هاش از جاش درآد ..مغنه اش هم که قربونش برم پشت گردنش پیدا بود ..

من نمیدونم چطور به این اجازه دادن اینجا کار کنه ؟ اصلا چیزی هم سرش میشه ..گرچه با یه کمی پارتی بازی و پول هر جایی که بخواد میتونه کار کنه ..ولی این دیگه واقعا چندان بود ..
تنها چیزی که تو صورتش تو ذوق نمیزد این بود که آرایش چندان نداشت ..که اونم کلی جای تعجب داشت ..

همینطور داشتم با ذهن باز نگاه میکردم ..اون بنده خدا هم اصلا به روی خودش نیاورد و بعد از در آوردن سرم از پشت دستم و کلی غر غر که چرا با وجود این سرم لباسامو عوض کردم بالاخره رضایت داد بره ..با رفتنش یه نفس راحت کشیدم و از رو تخت بلند شدم ..

بعد از برداشتن کیفم از اتاق زدم بیرون که چون یه کوچولو سرگیجه داشتم و از طرفی باید منتظر امیر می‌موندم تصمیم گرفتم همونجا جلوی در اتاق رو صندلی‌ها بشینم ..

بعد از نشستنم خیلی طول نکشید که امیر اومد اما با قیافه‌ای که توش پر از سوال بود .. یعنی چی شده ؟

نزدیکم که شد کیسه‌ای که توش دارو هام بود و داد دست دیگش و با اون یکی دستشم بازوی منو گرفت و کمکم کرد تا بلند شم ..

اونقدر تو فکر بود که تا رسیدن به ماشین هر چی صداش می‌زدم انگار نمیشنید .. خدا رو شکر ماشینش رو به روی بیمارستان پارک بود .. یه بی‌ام و کوپه و شیک به رنگ مشکی .. برعکس ما که خونواده‌ی متوسطی بودیم .. امیر اینا پولدار بودن و چند تا شرکت داشتن واسه همین ماشینش این بود ..

آروم آروم به سمت ماشین حرکت کردیم اونم بعد از زدن دزدگیر و باز کردن در سمت کمک راننده رفت تا خودش سوار بشه ..

آروم خم شدم تا سوار ماشین بشم اما با دیدنش اونور خیابون همونطور خم خشکم زد ..

خدایا آخه این چی از جون من می‌خواد ؟ چرا ولم نمیکنه ؟ منظورش از این کاراش چیه ؟ از طرز نگاهش کاملاً پیداست که ازم متنفره ولی این کاراش دیگه واسه چیه ؟

همینطور داشتم بهش نگاه میکردم و هنوزم سوار نشده بود .. اونم با تمسخر داشت به من نگاه میکرد .. دلیل این همه تمسخر تو نگاهشو نمیدونستم .. برامم مهم نبود .. چون اون تنها کسی بود که بود و نبودش واسم اصلاً اهمیتی نداشت ..

بعد از کمی تحمل سوار ماشین امیر شدم و درو بستم تا موقعی که امیر را افتاد هنوزم سنگینیه نگاهشو حس میکردم .. برام مهم نبود ..

بیخال سمت امیر برگشتم تا بفهمم دلیل این همه حواسپرتیش چی میتونه باشه ..

_ امیر ؟

امیر ..

_ امیر !!

امیر _

_ ای بابا ام _____ میر با توام ..

از گوشه ی چشم یه نگاهی بهم انداخت و بعد دوباره حواسش داد به رو به رو ..

امیر _ بله ؟

_ امیر ???

امیر _ گفتم بله .؟

نه من اینو نمیخوام ..چرا مثل قبل جوابمو نمیده ؟؟

_ ام _____ میر ..

امیر _ جانم ؟

ها حالا شد ..یه کمی خودمو لوس کردم ..

_ امیری ..نمیخوای بگی چته ؟

دوباره یه نگاه بهم انداخت ..و روشو برگردوند

امیر _ نه چیزی نیست .

_ دروغ نگو پس دلیل این رفتارات چی میتونه باشه ؟ نگو که الکی گرفته شدی؟؟

امیر _ گفتم که چیزی نیست

_ نه دروغ میگی بگو چته ؟ یعنی اینقدر غریبه هستم که نمیخوای بهم بگی ؟

یهو با داد جوابمو داد

امیر _ نه میگم چیزی نیست لابد نیست دیگه چرا اینقدر گیر میدی؟

ناراحت شدم ..چرا این روزا هر کی به من میرسه هی صداشو بلند میکنه ؟ رومو برگردوندم سمت

شیشه و دیگه بهش محل ندادم ..

یه مدتی تو سکوت گذشت و وقتی دید که ناراحت شدم با یه دستش دسی که رو پام بودو گرفت و گذاشت رو دنده بعد دست خودشم گذاشت روش

امیر _ آخه رز عزیزم چی میخوای بدونی ؟ خیلی خب ببخشید نباید سرت داد میزدم ..ولی واقعا دست خودم نبود ..درک کن یه کمی

نه من درکش نمیکردم دلیل این رفتاراش و اصلا درک نمیکردم ..اون کسی که باید تو این موقعیت درک میشد من بودم نه اون ..

امیر دوباره خواست چیزی بگه که با صدای برخورد دو تا ماشین و پشت سرش تکون خوردن ما و پرت شدنمون به سمت جلو حرفشو خورد و با بهت به جلوش نگاه کرد ..
فقط همین کم بود ..

امیر _ حالت خوبه رز ؟ چیزیت که نشده ؟

_ نه خوبم برو ببین چیکار کردی ؟

امیر _ باشه پس تو پیاده نشو .

سرمو به نشونه ی باشه تکون دادم و اونم از ماشین پیاده شد ..

سرمو به نشونه ی باشه تکون دادم و اونم از ماشین پیاده شد ..

حدود یه چند دقیقه ای معطل شدم تا اینکه بالاخره طرف راضی شد و کارت امیر و ازش گرفت ..امیرم بعد از چند لحظه اومد سوار شد ..

امیر _ اوف ————— چه گیری بود این دیگه ..

_ خب تقصیر خودت بود میخواستی حواستو جمع کنی تا دست گل به اب ندی

امیر _ دست شما درد نکنه دیگه ..ناسلامتی داشتتم ناز تو رو میکشیدما !!!

_ نه خیر به من هیچ ربطی نداره میخواستی نکشی .مگه من گفتم بیا بکش؟؟

امیر _ چه بکش بکشی شد !! ..مگه نقاشیه ؟

_ اه امیر بس کن دیگه میبینی حوصله ندارم بیشتر کل کل میکنی ..؟

امیر _ باشه ما تسلیم ..حالا بگو کجا برم؟؟

_ نمیدونم راننده تویی از من میپرسی؟

امیر _ باشه فقط بگو کافی شاپ یا رستوران؟؟

_ نمیدونم

نگاهی به ساعت مچیم انداختم که حدودای ساعت ۹ رو نشون میداد ..از ساعت ۵ تا الان که مرخص شدم همش در حال حرف زدنم ..صدای شکمم که بلند شد متوجه شدم که شدید گشمنه ..با اینکه هنوزم برام سوال بود که چرا امیر تو فکره ..

برگشتم سمتش

_ امیر لطفا برو یه رستوران ..حرفمو پس میگیرم خیلی گشمنه ..

امیر با خنده جوابمو داد

امیر _ نه مثل اینکه بالاخره صداش در اومد ..باشه پس بشین تا بریم ..

حدود یه ربع ساعت بعد رسیدیم جلوی یه رستوران شیک ..تو این مدت همش سکوت بود امیر که تو فکر بود و گاهی هم به من نگاه میکرد و منم ترجیح میدادم که به موسیقی گوش بدم و فکر کنم ..

همین که رسیدیم امیر سریع پیاده شد و در سمت منو باز کرد ..دستمو گرفت و کمکم کرد که پیاده بشم ..هنوز یه کمی سرگیجه

داشتم البته خیلی کم ..میتونستم خودمو کنترل کنم ولی خب امیره دیگه همیشه کاریش کرد ..

با کمک امیر به سمت رستوران رفتیم ..تا حالا اینجا نیومده بودم ..رستوران شیک و مدرنی بود و از ظاهرش هم پیدا بود که کلی هم جیبای خوشکلتو خالی میکنن ..

دم در ورودی که رسیدیم یه نفر درو برامون باز کرد و با دست مارو به داخل دعوت کرد ..او نه بابا فهمیدم رستورانتون با کلاسه ..

البته دفعه ی اولم نبود که میومدم یه همچین رستورانیی .خوشبختانه باباجونم هیچی برام کم نداشت و ولی خب بازم این رستوران نیومده

بودم و برام تازگی داشت ..

وارد که شدیم امیر به سمت میزی که تقریباً گوشه ی رستوران بود رفت ، جای دنج و خوبی بود .. رفتیم و اونجا نشستیم .. هر دو نفرمون تو فکر بودیم و حرفی نمیزدیم ولی نمیشد که ساکت موند

بلاخره خودم به حرف اومدم و سوالمو که داشت مغزمو سوراخ میکرد پرسیدم ..

_ امیر ؟

امیر _ جانم ؟

یه لبخند محو زدم .. همیشه این طور حرف زدنش به دلم مینشست ..

_ امیر نمیخوای بگی که تو بیمارستان چه اتفاقی افتاده بود ؟

امیر - حالا اگه نگم اتفاقی می افته ؟

_ آره از دستت ناراحت میشم

امیر _ اوف از دست تو

_ بگو دیگه .. بگو بگو بگو بگو

امیر هر دو تا دستشو به نشونه ی تسلیم بالا برد ..

امیر _ باشه دختر آروم تر .. همون لحظه یه گارسون اومد سر میز و دو تا منو داد بهمون .. نگاهی به

لیست غذاها انداختم همشون یکی از یکی بهتر بودن ولی خوب چیکار کنم که عاشق برگ هستم

؟؟؟ یعنی میمیرم برانش ..

به خاطر همین سریع گفتم من برگ میخورم امیرم به طبیعت از من برگ سفارش داد با دوغ و

مخلفات . بعد از اینکه گارسون رفت امیر به حرف اومد ..

امیر _ ببینم تو مگه خواستگاریه اون شب و قبول کردی ؟

با تعجب سرمو به نشونه ی نه تکون دادم .

الان دو روز از اون موقع که بیمارستان بودم گذشته و اون دیوونه ی سادیسمی هم بلاخره کار خودش و کرد و اومدن خاستگاری همه فکر میکردم که با نه گفتن کاری از پیش میره ولی انگار نه انگار ..دقیقا مثل اینه که یاسین تو گوش خر میخونی ..

تو افکار خودم بودم به اینکه امشب میرم شیراز و از دستش راحت میشم ..داشتم دو دلیم بهش پوز خند میزدم که با صدای یه نفر که منو مخاطب قرار داده بود به خودم اومدم ..

_ بله ..؟

بابا _ عزیزم گفتم با آقا ساشا برین حرفاتو نو بزنی ..

با خشم نگاهمو انداختم رو ساشا که با پوز خند وازحی داشت نگام میکرد ..با حرس از جام بلند شدم منم متقابلم پوز خند زدم و به سمت اتاقم حرکت کردم اونم بلند شد و پشت سرم اومد اینو از صدای پاش میفهمیدم زیر لب طوری که نفهمه شروع کردم به غر زدن

_ الهی بری بمیری گوساله ی وحشی اه حیف آقا که به توی بیشعور از خود راضیه سادیسمی بگن ..

دم در اتاق وایسادمو در باز کردم خاستم اول خودم برم داخل که این دیوانه سرشو انداخت پائین و رفت تو اتاق ولی با حرفی که زد من

همونجا ماتم برد ..

ساشا _ بهتره اون زبون دراز تو کمتر به کار بندازی این دفعه رو نشنیده میگیرم .ولی دفعه ی بعدی رو فقط خدا میتونه کمکت کنه .

همونجا خشکم زده بود و داشتم با دهن باز نگاهش میکردم .بابا این گوش نیست که ..هنوز محققان موفق به کشفش نشدن .لامسب باهام کلی فاصله داشت چطور شنید ..

با صدای عصبی و بلندش ترسیدم و یه قدم به عقب برداشتم دستم گذاشتم رو قلبم

ساشا _ ببند اون دهنو مگس رفت توش ..بیا داخل ببینم .

_ هیــــــــــــــــع .

با عصبانیت داشت نگام میکرد ..

ساشا _ دوست داری داد بزخم سرت ؟

منم متقابلا اخمامو کشیدم تو هم و رفتم داخل خاستم درو پشت سرم نبندم ولی با صدای
عصییش ترسیدم که قصد جونمو نکنه واسه همین درو بستم و رفتم رو به روش رو صندلی میز
آرایشم نشستم ..اونم که بیتعارف نشسته بود رو تخت
اولش هر دو ساکت بودیم و داشتیم با نفرت به هم نگاه میکردیم ..ولی زیاد طول نکشید چون اون
به حرف اومد..

ساشا _ طبق قرارمون جنابالی یه ۵ مین دیگه میری پائین و جواب مثبتت رو میدی گرفتی ..
چی کدوم قرار ..منم عصبی زل زدم بهش صدامو نمیتونستم بلندکنم چون آبروی خودم میرفت
واسه همین از لای دندونام غریم ..

_ چــــی ؟ کی گفته ؟ کدوم قرار ؟ من با شما قراری نداشتم .

تا این حرفمو شنید از جاش بلند شد و اومد رو به روم وایساد ..

ساشا _ چه زری زدی ؟ انگار خودت تنت میخواره نه ؟؟

بعد با تمسخر بهم نگاه کرد ..نمیدونم اون موقع اون شاعت و از کجا آورده بودم که جوابشو
میدادم ..

_ یه بار گفته بودم بازم میگم همون زری که تو زدی ..

از جام بلند شدم و سینه به سینه وایسادم انگشت اشارمو گرفتم سمتش ..

_ گوش کن آقای ساشا آریامنش ..من هیچ علاقه ی به ازدواج با شما رو ندارم ..آخه میدونی چیه
؟؟

با دستم به سرم اشاره کردم ..

_ اینجاتون مشکل داره ..یه زره تیک میزنه ..سادیسمیم که هستی ..درضمن هیچ غلطی هم با اون
چک و سفته ها نمتونی بکنی ..چون

سعیدی رو گرفتن پس بهتره واسه من شاخ و شونه نکشی چون من ازت نمیترسم جوابم اینه
_____ه!!

با این حرفام هر لحظه داشت عصبی تر میشد و منم از این کارم راضی ولی نمیدونم چی شد که
یه دفعه کل عصبانیتش فرو کش کرد و با لذت داشت نگام میکرد.. از این نوع نگاه کردنش
ترسیدم.. یه جای کار میلنگید..

ساشا _ که اینطور (پوزخند) تو (انگشت اشارشو زد به دماغم) مطمئنی که اون طرف سعیدی
بوده ؟ تا جایی که من اطلاع دارم کس دیگه ای رو اشتباهی گرفته بودن.. (تمسخر صدایش بیشتر
شد) یعنی جدا جوابت به من سادیسمی نه هست.. ولی نمیتونی جواب نه
بدی.. چون من نمیزارم..

با خشم صورتمو ازش گرفتم و برگشتم که از اتاق برم بیرون همونطورم جوابشو دادم
_ جنابالی هر غلطی که میکنی به خودت ربط داره جواب من همونه.. الانم میرم به بقیه میگم
ولی هنوز یه قدم ازش دورتر نشده بودم که دستمو گرفت و منو کشید سمت خودش.. با این کار
یه دفعه ای که کرد پرت شدم سمتش
ساشا _ پس دوست داری عذابت بدم.؟ باشه حرفی نیست.. میدونی چیه من اون کاریو که بخام
انجام میدم.. و این تلاش ههای تو
همش بیهودست.. حالا هنوزم میگی نه
با یه خونسردی و تمسخری حرف میزد که لجمو در میاورد.. جووری فشار میداد که داشت خورد
میشد..

_____ه..

بیشتر فشار داد لبمو گرفتم به دندان..

ساشا _ حالا چی ؟

_____ه

فشارش دو برابر شد که آخم رفت هوا. البته خیلی آرام سریه هر دو تا دستمو بردم عقب تا دستشو از دورم باز کنم ..

ساشا _ زور نزن تا من نخوام اینجا موندگاری .چی شد ؟

_ نه...آخ نه

یهو همون دستش که دورم بود هر دو تا دستمو پشت سرم قفل کرد و فشار داد ..با اون یکی دستشم از پشت سرمو گرفت

ساشا _ حالا چی ؟

تو چشاش زل زده بودم ولی خیلی ترسیده بودم ..از حرکتی که هر لحظه فکرشو میکردم انجام بده ..

ولی بازم سر حرف خودم موندم

_ نه

ساشا _ دختر سر سختی هستی همینطورم زبون دراز ..

سرشو نزدیک کرد بهم و تو فاصله ی یک سانتی صورتتم نگه داشت ..ترسیده بودم ولی بازم جوابم همون بود ..میگن کرم از خود درخته قضیه منه ..

_ نه .

ساشا _ حالا چی ؟

سرشو نزدیک کرد و

سرشو نزدیک کرد و... میخواستم جیغ بزنم ولی یادم اومد هر صدایی که از این در بیرون بره ابروی خودم میره نه اون واسه همین صدامو خفه کردم ..دیوانه از بس محکم گاز گرفت یه قطره اشک از چشمم چکید ..سرشو جدا کرد و دوباره تو فاصله ی یک سانتی از صورتتم نگه داشت .. صداش هنوزم پر تمسخر بود ..دختری نیستم که به حجاب این چیزا اهمیت بدم ولی واسه خودم خط قرمزهایی دارم که اجازه نمیدم کسی پاشو از اون جلوتر بزاره اما ..اما الان قشنگ گیرش افتادم و هیچ کاری هم از دستم بر نیامد ..

صداش دوباره اومد ..

ساشا _ حالا چی ؟

با اینکه از عکس العملش میترسیدم ولی بازم اون رگ لجبازیم بهم اجازه نداد که حرفشو قبول کنم .. فقط یه چیز تو مخم میچرخید و اونم این بود که زندگی با این سادیسمی حماقت محضه همین .. آیم که از آب گذشته بود چه یه وجب چه صد وجب در هر صورت من همین امشب از اینجا میرم پس لزومی نداره که بخوام ازش بترسم .. ولی بازم هر کاری کردم صدام کمی لرزش داشت که نشون میداد ترسیدم ..

_ نه .. نه .

دوباره سرشو خم کرد و .. از دردش صورتم جمع شد ..

ساشا _ حالا چی ؟

_ نه

دوباره سرشو خم کرد و میخواست بازم کارشو تکرار کنه که مانع شدم ..

_ نه نکن .. باشه باشه ..

سرشو دور کرد و با یه حرکت منو حل داد عقب که ازش جدا شدم و دو سه قدم به سمت عقب پرت شدم .. دوباره با تمسخر نگام کرد

اینقدر که این با تمسخر به من نگاه میکنه دوست دارم بزخم کلشو بکنم .. ولی حیف که زورم بهش نمیرسه .. اشکام پشت سر هم میریخت و صورتمو خیس کرده بود .. این بوسه حق من نبود من نمیخواستم که اولین بوسه ام اینطوری باشه .. دلم میخواست با عق باشه ..

ساشا _ بهتره بیای بریم پائین در ضمن برو دهنتم بشور .

با دستش به سمت در توالی اتاقم اشاره کرد .. دستمو کشیدم به لبام ، دستمو که برداشتم متوجه یه ذره خونی شدم که رو دستم خودنمایی میکرد .. با حرص بهش نگاه کردم و به سمت توالی رفتم ..

یه روزی به زانو درت میارم آقای ساشا.. فعلا دور دور توئه پس بتازون ..وارد توالت شدم و درشو محکم بستم اونقدر که از صدایش خودم دو متر پریدم هوا .چه برسه به اون بدبخت ..به سمت آینه رفتم و با نفرت به لبم نگاه کردم ..

ههه منی که تا حالا حتی دوست پسر نداشتم ببین کارم به کجا رسیده ..؟؟ اه

لب پائینیم یه کمی پاره شده بود ..زیاد نبود میشد با رژ مخفیش کرد. با احساس تنفری که تو وجودم دو برابر شده بود شیر آب سردو باز کردم و لبم و شستم ..

بعد از شستن لبم شیر و بستم و به طرف در رفتم .همین که در توالت و باز کردم چشمم به ساشا خورد که داشت به صفحه ی گوشییم نگاه میکرد ..

اونقدر حواسش پرت بود که حتی متوجه من نشده بود که از توالت بیرون اومدم ..به سمت میز آرایشم رفتم که گوشییم همونجا بود

.پشت سرش که رسیدم یه سرفه کردم تا به خودش بیاد یه حالت تمسخرم به خودم گرفتم که یعنی اینقدر فوضولی تو؟؟

ولی بدتر خودم کنف شدم ..

با صدای سرفه ی من برگشت سمتم و اول از همه نگاهی رفت سمت لبام منم که در حال حرس خوردن ..دستامو مشت کرده بودم و داشتم فشارشون میدادم .آخه به روش که نیاورد هیچی خیلی ریلکس هم واسه خودش نطق کرد ..بزنم نصفش کنم ..ازت متنفرم ساشا ..متنفر ..

ساشا _ بهرته زودتر کارتو بکنی و بیای .

به سمت در اتاق رفت و درشو باز کرد ولی قبل از اینکه بیرون بره صدایش دوباره رفت رو نروم

ساشا _ حرس نخور پیر میشی ..برای من که مهم نیست اما نفر بعدی نمیگیرت .هه

منظورش چی بود؟؟ مگه من مثل خودشم که هر روز دوست دختر عوض کنم؟؟ از بس حرسم گرفته بود مطمئن بودم که کل صورتم قرمز شده ..ولی با فکر اینکه فردا میخوره تو حالش یه لبخند خبیس نشست گوشه ی لبم ..نگاهی دوباره به آینه انداختم چشمم یه کمی قرمز شده بود دوباره به طرف توالت رفتم و یه آب سرد زدم به صورتم به خودم نگاهی انداختم .خوب بهتر بود بعد از بیرون رفتن و خشک کردن صورتم یه کمی به صورتم گرم زدم بعد هم یه رژ صورتی

پرنگ برداشتم و کشیدم رو لبام ..نگام به گوشیم افتاد که الان رو میز بود برش داشتم و نگاه کردم ..

یه اس ام اس داشتم امیر جوابمو داده بود ..

امیر _ باشه پس امشب یه جوری دست به سرشون کن تا برن .وقتی که رفتن یه اس بده که پیام دنبالت برسونمت فرودگاه ..

پس انگار همه چی آماده بود ..

با لبخند به سمت در رفتم ..

از اتاق که خارج شدم دیدمش که رو به روی در نزدیک پله ها ایستاده ..واسه یه لحظه دلم یه جوری شد .. با ژست خیلی قشنگی ایستاده بود .البته قبلا مردای زیادی رو دیده بودم که اینطوری وایسن ولی نمیدونم چرا به این بیشتر میومد ..خدایی پسر جذابی بود ..ولی اخافش ..

سریع سرمو به چپ و راست تکون دادم . نه نه چی دارم میگم؟؟؟ من از این سادیسمیه روانی متنفرم ..

دوباره چشمم خورد بهش دکمه های کنشو باز کرده بود و یه دستش تو جیب شلوارش بود با اون یکی دستش داشت با گوشیش کار میکرد .

دیگه صبر کردن و جایز ندونستم و به سمتش حرکت کردم ولی قبل از اینکه بهش برسم با صدای بسته شدن در اتاق متوجه من شد و بدون اینکه برگرده سمتم گوشیشو گذاشت تو جیبش با همون دستش مچ دستمو محکم گرفت ..

کلی حرصم گرفته بود

زیر لب غریزم

_ چه مرگته ؟ خب مگه نمیبینی که دارم میام دیگه دستمو واسه چی میگیری ؟

سریع برگشت سمتم

ساشا _ چی گفتی ؟

اونقدر قیافش وحشتناک شده بود که به تته پته افتاده بودم ..ای خدا زلیلت کنه مرد که هی سر من داد میکشی ..الهی یه تربلی ۱۸ چرخ از روت رد شه تو خیابون پرس شی

_ ه ..هیچی گفتم بریم دیگه

کثافت دوباره یه پوزخند زد و اون یکی دستش که تو جیبش بود و در آورد .انگشت اشارشو گرفت سمتم .

ساشا _ خوب گوش کن دختر هیچ وقت ..هیچ وقت به فکر دور زدن من نباش چون به بدترین نحو ممکن جوابتو میدم ..الانم فکر این نباش

که رفتی پائین میگی جوابم منفییه ..خوب میدونم که تا حالا منو شناختی که اگه بخوام بلایی سرت بیارم حتی اونایی که اون پائین

هستن هم نمیتونن کاری از پیش ببرن گرفتی ؟

تو چشمام زل زدم ..چی فکر کردی بیشعور .پائین شهری ..هه منم ساکت نمیشینم نگات کنم ..خودم یه روزی به زانو درت میارم حالا

بین کی گفتم ..نتونستم پوزخند بی موقعمو جمع کنم .واسه همین دستش محکم روی چونم قفل شد ..

خیلی دردم اومد این چرا اینقدر وحشیه ..

_ آخ ولم کن چونم شکست ..آییی

ساشا _ بهتره حد خودتو بدونی چون

_ آخ ..چون چی ؟ چی فکر کردی ؟ من ازت میترسم ؟ هه نه خیر اگه جوابتو نمیدم فقط و فقط بخاطر اون چهار نفری هست که اون پائین وگرنه تو پیشیزی واسم ارزش نداری فشار دستش بیشتر شد .از اینکه داشتم حرسیش میکردم تو دلم عروسی بود ..

ساشا _ چی فکر کردی ؟ که تو واسم با ارزشی ؟ یا عاشق چشم و ابروتم ؟؟؟ اینو بدون که هیچ چیز تو واسم ارزش نداره اگه میبینی الان اینجام دلیل داره ..

_ ههه دلیل؟؟؟ خب چیه اون دلالت ؟

ساشا _ در حدی نمیبینمت که بخوام واسه کارام برات توضیح بدم .. الانم بهتره گم شی پائین ..

بعد منو به عقب حل داد .. اه پسره ی وحشی .. معلوم نیست چه مرگشه .زودتر از من به سمت پائین حرکت کرد و منم بعد از اینکه یه کوچولو صبر کردم پشت سرش راهی شدم .. تصمیم داشتم بگم که جوابم منفیه ..هیچ غلطی هم نمیتونه بکنه ..مگه شهر هرته ..پسره ی خل ..اه اینقدر مغزم قاطی کرده که حتی فحش ها رو هم یادم رفته ..پسره ی دهاتی بدبخت معلوم نیست عقده ی چی رو دلش

مونده ..

با رسیدن به جمع متوجه نگاه هایی شدم که سمت من بود ..انگار ازم جواب میخواستن ..با نگام یه دور همه رو از نظر گذروندم ..رو بابا

توقف کردم نمیدونم که این کارم درسته یا نه؟؟ ولی میدونم که بابا صد در صد پشتمه ..با صدای مامان ساشا نگام کشیده شد به سمتش ..

نازی جون _ خوب چی شد عزیزم؟؟ به تفاهم رسیدین .؟

خندم گرفت این زن تو چه فکری بود؟؟ کدو تفاهم؟؟ ما از دو کیلومتری همو ببینیم با تیر میزنیم همو بعد این میگه تفاهم؟؟ خیلی جالبه ..نگاهی به صورت مهربونش کردم واقعا اصلا معلوم نیست این پسره به کی رفته ! نه اخلاق پدرش اینطوریه و نه مادرش ..پس این به کی رفته ..

صدای پدر جون بلند ش

پدر جون _ البته از قدیم گفتن سکوت نشانه ی رضایت است ..درسته؟؟

به چشاش نگاه کردم هم نگرانی و دل سوزی ، مهربونی ، همه چی تو نگاهش بود ..به سمت چپم نگاه کردم که ساشا با یه لبخند دست به جیب وایساده بود و داشت به من نگاه میکرد ..اا اینم بلده بخنده؟؟ وایسا الان اگه اون خنده رو زهرت نکردم

تا اومدم دهنم و باز کنم و مخالفتم و اعلام کنم این غول بیابونی بیشعور پرید وسط حرفم .دستشو انداخت دور کمرم و منو کشید سمت خودش

ساشا _ البته پدر ما به تفاهم رسیدیم و مشکلی نداریم ..

پدر جون و نازی جون هر دو با تعجب داشتن بهش نگاه میکردن ..البته منم دست کمی از بقیه نداشتم ..با دهنی باز داشتم بهش نگاه میکردم که سرشو یه کمی خم کرد و از لای دندوناش غرید

ساشا _ ببند اون فکو مگس رفت توش ..زود جواب مثبت رو اعلام میکنی وگرنه من میدونم و تو فهمیدی ..

دروغ نگم از لحن تهدید آمیزش یه خورده ترسیدم .ولی با دیدن خوشحالیه جمعیت گرچه زیادم واقعی نبود دلم نیومد خرابش کنم ..حداقل بزار یه شب خوشحال باشن ..چون مطمئن هستم فردا با شنیدن خبر فرار من این خوشحالی زیاد دووم نیاره ..

نازی جون از جاش سریع بلند شد و از تو کیفش یه جعبه در آورد ..به سمت بابا برگشت

آقا سعید اگه اجازه بدید عروسمون رو نشون کنیم ..

بابا _ اختیار دارید ..صاحب مجلسید

فقط میتونستم که لبخند بزنم همین ..یه دلشوره ی خاصی داشتم ..

نازی جونم با شنیدن این حرف بابا سریع به سمت ما اومد و جعبه رو شوت کرد سمت ساشا خودشم منو کشید سمت خودش و حسابی چلوند بعد که راضی شد کمی عقب رفت

نازی جون _ خوشحالم که تو عروسم شدی عزیزم ..از همون روز اولی که دیدمت متوجه شدم که فقط تو میتونی از پس این پدر سوخته در آی ..

با دستش به ساشا اشاره کرد ..صدای اعتراض پدر جون به همراه خنده ی ریز من و غر زدن آرام ساشا یکی شد

پدر جون _ چی میگی خانم ؟ به بهونه ی پسرت منو چرا فحش میدی ؟

نازی جون با اخم برگشت سمتش

نازی جون _ شما حرف نزنمیگن لالی

بعد به پدر جون اجازه ی حرف زدن داد و ساشا رو مخاطب قرار داد ..با دیدن حرس خوردن پدر خون ریز ریز خندیدم ..

نازی جون _ ساشا پسر حلقه رو بنداز دست عروست ..

اونم خیلی عادی حلقه رو از جعبه در آورد و دستمو گرفت ..هیچ حسی نداشت دستش هیچی

..سرد سرد بود .برعکس دست من که همیشه گرم بود ..

دستم گرفت و با یه حرکت حلقه رو شوت کرد تو انگشتم . حواسم به حلقه ی ساده و زیبایی بود

که تو دستم بود ولی با صدای پدر جون

یهو تو دلم خالی شد ..

پدر جون _ خوب سعید جان این دو تا هم که تکلیفشون معلوم شد اگه اجازه بدید تا یه صیغه ی

محرمیت هم بینشون بخونیم . که تا موقعی که میرن سر خونه زندگیشون دچار مشکل نشن ..چی

میگی؟؟

بابا _ به نظر منم اینطوری بهتره

چی چیو بهتره ..

چی چیو بهتره مگه من اینجا کشکم؟

چرا نظر منو نمیپرسن .اومدم اعتراض کنم که با دردی که تو قسمت میج دستم احساس کردم

صدام خفه شد و پشت بندش صدای ساشا بود که رفت رو مخم .

ساشا _ نظر ما هم همینه .اینطوری خیلی بهتره

با حرس برگشتم سمتش و بهش نگاه کردم .این چقدر رو داره خیلی پروئه یعنی چی دیگه داره

زیاده روی میکنه ..اولش که زور میگه بعد تو اتاق که فرت و فرت کارای خاک برسری میکنه ..الانم

که اصلا به نظر من اهمیت نمیده حقشه بزخم نفلش کنم ..نه بگید حقشه یا نه ..

والا تو این ۱۸ سالی که از خدا عمر گرفتم یه دونه پسر به پرویی این گراز وحشی ندیدم که این

بخواد دومیش باشه یعنی حیف که زورشو ندارم وگرنه الان تیکه بزرگش مژه اش بود ..مدیونید

اگه فکر کنید لاف میزنم ..

با حرس داشتم بهش نگاه میکردم و سعی داشتم که میج دستمو از بین دستش در بیارم ولی آخه

مگه میشد؟ نه به جان خودش که میخام سر به تنش نباشه ..اصلا نمیتونستم ..

_ ول کن این لامصب و اهه ..

ساشا _ که چی بشه ؟؟ یه بار بهت گفتم بازم بهت میگم سعی نکن بچه بازی در بیاری چون عواقبش به ندرت خیلی بدتر از الان میتونه باشه ..

_ فقط بلده زور بگه

ساشا _ همینه که هست

_ غلط کردی

ساشا _ چی گفتی ؟

_ همون که شنیدی

ساشا _ جرعت داری یه بار دیگه بگو

_ جرعت ندارم تموم شده یادم بنداز فردا بخرم

ساشا _ کم نیاری یه وقت

زبونمو یه متر واسش در آوردم و تکون دادم که یهو کل پذیرایی رفت رو هوا

ای وای خاک عالم اصلا یادم نبود که بابا اینا اینجان . با خجالت داشتم نگاهشون میکردم آخه این چه کاری بود که من کردم .. شرط میبندم که لیام گل انداخته بود

بابا _ این چه کاری بود دخترم ؟

چیزی نداشتم که بگم .. واقعا خجالت میکشیدم اگه بابا و پدر جون نبودن مشکلی نداشتم و خجالتم یختی بابا ولی الان واقعا روم نمیشد بهشون نگاه کنم ..

پدر جون _ چکارشون داری سعید بزار جونیشونو کنن

نازی جون _ راست میگه فرهاد

مامان _ درسته باید از این روزاشون به نحو احسنت استفاده کنن .

با عجز زل زدم به ساشا حالا این نگاه یعنی چی ؟ اگه گفتید ؟ آ باریک یعنی اینکه حواسشونو پرت کن دیگه بی تربیت یعنی چی عین ماست و ایسادی ناسلامتی شوور نداشتمی دیگه

چشاش میخندید البته فکر کنم، ولی روی لبش هیچی دیده نمیشد هنوزم همون پسر تخس و اخمالو بود.. الان حال میده بگم شفتالو.. فکر کنم منظورمو گرفت آخه جوری که من بهش نگاه میکردم اون گربه ی شرک بدبخت و گارفیلدم نگاه نمیکردن

ساشا _ پدر بهتره که خطبه ی عقد و بخونیم درسته؟

پدر جون _ سعید جان اینطوری نگاه نکن من از همون اولم میدونستم که این پسر هوله ..

با این حرف پدر جون صدای خنده ی همه بلند شد منم نمیدونستم بخندم یا حرس بخورم ..گیر افتاده بودم و نمیدونستم چیکار کنم .

دل و زدم به دریا و به حرف اوادم ..گوشی پدر جون دستش بود و مثل اینکه میخواستن زنگ بزنی به عاقد ..حالا من نمیدونم اینا اگه میخوان صیغه بخونن دیگه چه نیازی به عاقد هست ؟

_ مم ..اهم ..ببخشید میشه منم نظرمو بگم ؟

نازی جون _ البته عزیزم نظر تو حرف اولو میزنه

خجالت کشیدم نه از این وضعیت نه از اینکه من امشب میخوام فرار کنم و این زن از هیچی خبر نداره و تموم محبتشو داره میریزه به پام ..

سرمو زیر انداختم ..هر چیم که باشه من دوست ندارم زن ساشا بشم ..شاید اگه وضعیت این نبود بدون در نظر گرفتن سن و چیزای دیگش جوابم مثبت بود چون اون چیزایی و که هر دختری آرزوشو داره ، داره ..پول .خونه .ماشین .موقعیت اجتاعی ، جذابیت ، تیپ ، هیکل . تنها چیزی که تو این بشر یه نکته ی منفی به حساب میاد اخلاق سگشه اما بازم از ته دلم برای دختری که قراره زنش بشه آرزوی خوشبختی میکنم و از طرفی هم باهاش همدردی میکنم ..

بابا _ بگو دخترم چیزی میخواستی بگی ؟

مامان _ آره عزیزم بابات راست میگه

پدر جون _ خوب همه تشویقت کردن برای حرف زدن مثل اینکه من موندم ..بگو بابا جان بگو عزیزم ..من منتظرم

پشت بندش دوباره صدای خنده ی همه بلند شد ولی بازم ساشا همونطور خشک وایساده بود ..البته بگم دیگه دستمم نگرفته بود آخه با اون چش غره ای که نازی جون بهش رفت منم بودم خودمو خیس میکرم ..ولی انگار رو این بشر تاثیری نداشت ..فقط دستمو ول کرد ..

_ راستش من میگم بهتر نیست صیغه رو بزاریم برای فردا

پدر جون _ چرا آخه چه فرقی داره ..اتفاقا هر چی زودتر باشه بهتره

بعد با نگاه معنی داری به ساشا نگاه کرد ..دوباره خجالت کشیدم ..چیزی به ذهنم نمیرسید که بخام بهونه بیارم ..

بابا _ خب فرهاد جان همین امشب بهتره که یه صیغه ی سه ماهه بینشون خونده بشه ..

پدر جون _ به نظر منم درسته نظر شما دوتا چیه ؟

ساشا _ به نظر منم اینطوری بهتره

منم دیگه صدام در نیومد اینا که خودشون میبیریدن و میدوختن و تنم میکردن دیگه اعتراض من معنی نداشت ..

پاهام خشک شده بود از بس وایساده بودم یه نگاهی به ساشا انداختم و به سمت مبلا حرکت کردم و نشستم رو اولین مبلی که جلوم بود از شانس گند من این بشر هم پرو پرو اومد نشست کنارم ..

بیتربیت هی من هیچی بهش نمیگم هی این پرو تر میشه ..اه چندش————ش
..ای————ش

پدر جون با گوشیش زنگ زد به یه عاقد و بعد گوشیشو گذاشت رو اسپیکر اون بنده خدا هم همونطوری بین ما یه صیغه ی محرمیت خوند و ما هم مفتی مفتی به مدت سه ماه شدیم زن این گودزیلا ی بی در و پیکر ..حالا بماند که اون ته مه های دلم یه کوچولو راضی بودما ولی خب درکل کلی حرس خوردم ..

یه خرده ی دیگه هم موندن و قرار عقد و عروسی افتاد برای همون سه ماه دیگه ..و قرار شد فردا این بشر بیاد تا بریم با هم برای آزمایش ..

من که همونجا تو سالن ازشون خداحافظی کردم و رفتم بالا تو اتاقم ولی بابا و مامان تا دم در همراهِشون کردن حالا انگار خودشون کورن راه و بلد نیستن .. ایــــــــش البته

پدر جون و نازی جون که رو چشای ما جا دارنا ولی اون ساشای بیریخت باید بره بمیره ..

وقتی که تو اتاقم بودم نمیدونم کنجاوی یا هر چیز دیگه ای که بود منو کشوند سمت پنجره ی اتاقم و دیدم که ساشا وایساده و داره با بابایی جونم حرف میزنه .. رگ کنجاویم بدجور زده بود بالا دلم میخواست برم بینم چی میگن ولی با دیدن ساعت هوش از سرم پرید ..

ساعت ۹:۳۰ بود و دقیق ۱۱ من پرواز داشتم .. اه لعنت به این شانس لعنت .. تند تند کوله پشتیمو برداشتم و هر چی لباس دم دستم بود و تند تند ریختم توش .. هر چیزی که فکر میکردم لازمه لپ تاپ و آی پد و خلاصه همه چیمو برداشتم .. ماشینم میخواستم ببرم ولی با یه حساب سر انگشتی متوجه شدم که تو کوله پشتیم جا نمیشه و امیرم که قراره بیاد دنبالم ..

دست به کمر وایسادم و یه دیدی به اینور و اونور انداختم .. خب همه چی حاضر و آمادست حالا میمونه یه چیز مامان و بابا .. اونا رو چیکار کنم؟؟

یه دست مانتو و شلوار و شال برداشتم و پرت کردم رو تخم تا پیام بیوشم برای اولین بار نگاه نکردم بینم چی بیوشم بهتره، از اتاق رفتم بیرون و یه نگاهی تو سالن و یه نگاهی به اینور و اونور انداختم .. وا پس مامان و بابا کجان ..

_ مامان ، بابا —————!!!! کجائید شما؟؟

صدای مامان از آشپزخونه بلند شد

مامان _ بیا اینجا دخترم

به سمت آشپزخونه رفتم و سرمو بردم داخل

_ || بابا جونمم که اینجاست خوش میگذره؟؟؟

بابا _ دخترم بیا اینجا تا یه چیزی بهت بگم

مامان _ سعید من راضی نیستم

بابا _ عزیزم شوهرشه حق داره

مامان _ باشه هنوز که ازدواج نکردن تازه به هم محرم شدن

بابا _ اشکالی نداره باشه بالاخره که ازدواج میکنن

با تعجب داشتیم بهشون نگاه میکردم .چی شده؟؟ یکی به منم بگه؟؟

_ بابا اتفاقی افتاده؟؟

بابا _ آره دخترم برو چمدونتو بردار و به اندازه ی دو ماه لباس بردا

_ چرا؟؟ چرا

بابا _ عزیزم.....

مامان پرید وسط حرفش

مامان _ نه سعید من نمیزارم

بابا _ عزیزم دست من تو که نیست

مامان _ یعنی چی که دست من و تو نیست .مگه دختر ما نیست

بابا _ درسته بیا بریم کارت دارم

بعد بلند شد و به سمت اتاقشون حرکت کرد مامانم لیوانشو هل داد عقب و با اکراه بلند شد ..فقط من اون وسط دو تا شاخ در آورده بودم و داشتم نگاشون میکردم .

اونا که رفتن منم گیج زل زدم به میز ..یعنی چی شده؟؟ مامان چی و نمیزاره ..؟؟؟

فکر کردم زیاد طول نکشید چون با دیدن ساعت روی گوشی هوش از سرم پرید ..الان که مامان بابا رفتن با هم بحرفن بهترین موقعیته که منم جیم بزنم

سریع گوشیمو برداشتم و یه اس به امیر دادم ..

_ امیر تا نیم ساعت دیگه اینجا باش ..

هنوز پامو از آشپزخونه بیرون نذاشته بودم که جوابش اومد

امیر _ رفتن عزیزم؟؟

قربون تو پسر خاله ی عزیزم برم که اینقده جیگرایی

_ آره زود باش نیم ساعت دیگه اینجا باشیا

امیر_ اوکی پَ فعلا

_ فعلا

سریع به سمت اتاقم رفتم و زود لباسامو پوشیدم یه نگاهی به آینه انداختم که تازه متوجه شدم ای وای من ..اینا که همه مشکیه انگار عذابدارم . ولی بازم کین پِغابلم (مشکلی نیست به آلمانی) سریع موهامو درست کردم و بعد از برداشتن گوشیم و نوشتن یه تومار واسه مامان و بابا به سمت بیرون حرکت کردم

ولی با بیاد آوردن اینکه کفش یادم رفته یه جیغ خفه کشیدم و خودمو با کله پرت کردم تو اتاقم سریع یه کفش ساده پاشه + ۱ سانتی برداشتم ، چشمم خورد به تختم با دست یکی محکم کوبیدم تو پیشونیم یعنی مُنگول به من میگنا میخواستم بدون کوله ام برم ..

سریع کولم و برداشتم و از اتاق زدم بیرون یعنی خدا میدونه که تا آشپرخونه با چه مکافاتای رفتم تا ددی و مامی متوجه نشن ..بعد از وصل کردن نامه به یخچال

یه لنگه دمپایی (آدامس) انداختم تو دهن مبارک و از خونه زدم بیرون ..مسافت بین خونه تا در بیرون و سریع رفتم از در زدم بیرون همین که در پشت سرم بسته شد یه نفس عمیق کشیدم . آخیش بخیر گذشتا ..هوف_____ف ..

سریع گوشی نازنینمو از جیبم در آوردم و یه نگاهی به ساعت انداختم ساعت دقیق + ۱۰ بود والاناست که امیر پیداش بشه تصمیم گرفتم که یه پیام بدم بهش

_ کجایی تو؟؟

هنوز از فرستادن پیام یه مین هم نگذشته بود که یه ماشین جلوم ترمز کرد ..ای ول امیر جون خودمه دیگه همیشه آن تایم ماچچچچ سریع در ماشین و باز کردم و سوار شدم کولمو گذاشتم رو پام در حالی که هنوز سرم تو گوشیم بود یه سلام بلند و بالا نثار امیر کردم .

با حرکت ماشین منم گوشیمو پرت کردم تو کیفمو از پنجره بیرونو دید میزدم ولی !! این شیشه ها چرا دودیه؟؟

چرا امیر جواب سلاممو نداد؟؟؟

اما با چیزی که بیرون دیدم با وحشت برگشتم سمت راننده ..ن————هه

اما با چیزی که بیرون دیدم با وحشت برگشتم سمت راننده ..ن————هه..خدای من !!!!

_ توتـــــو .. تو اینجا چیکار میکنی ؟

_ چیه انتظارشو نداشتی ؟ منتظر عشقت بودی ؟

عشقت رو با یه تمسخری گفت که میخواستم بپریم بش فکشو جا به جا کنم بچه پرو . ساشا بود که کنارم بود و داشت منو میبرد جایی

ه————ه جای————ی این منو کجا داره میبره ؟

دست خودم نبود اصلا فکرم نمیتونست متمرکز بشه یا به قولا تمرکز کنم ..مخصوصا که الان ماشین امیر و دیدم که از کنارمون رد شد و رفت سمت خونه الان بیچاره چه فکری میکنه ؟ حتما فکر میکنه قالش گذاشتم یا دروغ بهش گفتم . با فکر اینکه زیر پای امیر قراره جنگل امازون درست بشه کوله مو بردم بالا و شروع کردم به زدن ساشا

_ خیه————لی بیشعوری ؟ چرا اومدی ؟ من اصلا دلم نمیخواد ریختنو بینم بعد تو منو به زور سوار ماشینت میکنی ؟ زود نگو دار و گرنه جیغ میکشم ..با توام میگم نگو دار این لگن————و ..

با دست راستش کولمو از دستم محکم کشید و پرت کرد عقب . بعد از اینکه کولمو پرت کرد عقب تا به خودم پیام بینم چی شده دستش بود که محکم فرود اومد تو دهنم..از درد قیافم جمع شد .

ساشا _ خفه شو احمق . چیه نمیومدم که به هرزگیت میرسیدی ؟ ههه یه بار بهت گفتم بازم بهت میگم خیالات ورت نداره خانم عاشق چشم و ابروت نیستی که راه به راه بیوفتم دنبالت پس زر زیادی نزن ..ثانیا جرعت داری اون دهن گشادو باز کن تا بلایی سرت بیارم که اونورش ناپیادا مفه————ومه

مفهومی آخرشو اونقدر بلند و با عصبانیت داد زد که چسپیدم به در و تند تند سرمو تکون دادم ..همونطورم اشکام بود که داشت میریخت و به هیچ عنوان نمیتونستم که جلوشونوو بگیرم کم چیزی نبود به من توهین کرد بهم گفت خراب ..

ساشا _ نشنیدم مفهومی ؟

با داد بعدیش مجبور شدم که دهنم و باز کم ..البته قبلش چند بار آب دهنمو قورت دادم که صدام نلرزه ولی بازم موفق نبودم و اون لرزشی و که نباید ، داشت ..

تصمیم گرفتم فعلا خفه خون بگیرم .چون اینم اعصابش قاطی بود اینو از مشت کردن دستاش دور فرمون و نفسای عصبی که میکشید هر کسی خیلی راحت میتونست تشخیص بده ..

تو جاده بودیم و معلوم نبود که کجا داره میره هم تاریک بود و نمیتونستم اطرافو ببینم هم افکارم درگیر امیر بود طوری که در ظاهر داشتم به خیابون نگاه میکردم ولی اصلا نمیفهمیدم چی دارم میبینم ..

حدود نیم ساعت یا ۴۵ دقیقه ای بود که الان تو ماشین ساشا بودم ..حیف اسم به این قشنگی که گذاشتن برای این بشر بهتر بود میزاشتن مفرنگی روانی ..

لقب جدیدی که بهش دادم باعث شد حتی برای لحظه ای هم که شده یه لبخند محو بیاد رو لبام ..لیاقتش همین لقباست ..نه بیشتر

تو فکر لقب دادن و نفرین کردن ساشا بودم که با ویریه ی گوشیم یه متر پریدم بالا و دستمو گذاشتم رو قلبم همینطور که تند تند داشتم نفس میکشیدم دستم رفت سمت گوشیم و برش داشتم .امیر بود ..

با دیدن اسمش به کل یادم رفت که کی کنارمه و کجام ..برای فراموش کردن لحظه ای از این ناراحتیا با تمام وجودم دستم دکمه ی سبز رنگ و لمس کرد ..

گوشی و که گذاشتم کنار گوشم صدای جذاب و بم امیر بود که گوشامو پر کرد ..

امیر _ الو عزیزم رز خانم کجایی پس ؟ منو کاشتی ؟

اصلا حواسم به اطراف نبود

_ سلام عزیزم ..نه راستش یه مشکلی پیش اومده برام

به وضوح صدایش نگران شد ..

امیر _ چی شده رز ؟ اتفاقی افتاده ؟ دوباره چه آتیشی سوزوندی ؟

لحتم دلخور شد و با ناز اسمشو صدا زدم

_ امیر _____

امیر _ جانم عزیزم ..

با کشیده شدن یه دفعه ای گوشه و صدای ساشا که با عصبانیت داشت با امیر بحث میکرد برای لحظه ای شک زده داشتیم نگاهش میکردم

ساشا _ گوش کن جناب نبینم دفعه ی دیگه اسمتو رو این گوشه و گرنه بالای سرت میارم که روزی صد بار آرزوی مرگتو کنی ..

با عصبانیت و چشمایی به خون نشسته ماشین و پارک کرد و سریع پیاده شد درو محکم بست .. تکونی خوردم و با حرس از ماشین پیاده شدم .. با قدمایی عصبی رفتم سمتش و رو به روش ایستادم با اینکه کفشم پاشنه ده سانتی بود ولی هنوزم ازش کوتاه تر بودم ..

توجهی به حرفای رکیکی که میزد نکردم فقط خیره داشتیم نگاهش میکردم و دستم سمتش بود ولی کیه که توجه کنه ؟ مگه اصلا حضور منو متوجه میشد ؟

بعد از حدود ۵ دقیقه که مثل درخت وایساده بودم بالاخره گوشه رو قطع کرد و دستشو با حالت عصبی کشید تو موهای زیر لب غرید
ساشا _ حالیت میکنم دختره ی خیره سر .

_____ چی؟؟ این با من بود ؟ غلط کرده حقشه الان یه چپ و راست بیاما

_ چی گفتی ؟

سریع برگشت سمت من و با تعجب زل زد بهم ولی تعجبش زیاد طول نکشید که جاشو به یه اخم وحشتناک داد

ساشا _ تو کی از ماشین پیاده شدی ؟

به تو چه فوضول

_ یه چند دقیقه ای می..میشه .

یه تای ابروش پرید بالا

ساشا _ اونوقت واسه چی ؟

با دستم به گوشیم اشاره کردم

_ واسه این ..بدش من

نمیدونم چی شده بود که ترسم پریده بود ..بیچاره امیر خدا میدونه چی بارش کرده ..

ساشا _ جدا (یه پو پرید سمتم و چونمو گرفت تو دستش همچین فشار میداد انگار چوب خشکه

میخود بشکونتش) بگو ببینم این بی شرف با تو چیکار داشت ؟ هـــــــــــــــــــــان ؟ مگه تو

شوهر نداری ؟ پس این (گوشه و جلوم تکون داد) واسه چی باید راه به راه زنگ بزنه بهت ؟

چه پروئه این هی هیچی بش نمیگم واسه من شاخ و شونه میکشه ..

با یه حرکت گوشوو از دستش قاپیدم و از زیر دستش در رفتم .بدو بدو رفتم اون سمت ماشینش

_ ولی من شوهری اینجا نمیبینم (حقشه الان حرف خودشو به خودش پس بدم) هی آقا پسر

خیالات ورت نداره بین ما هیچی نیست .عاشق قد هیکلتم نیستم که بهت وفادار بمونم هر کاری

عشقم بکشه میکنم گرفتمـــــــــــــــــــــی ؟

گرفتیته آخر و با یه لحن مسخره گفتم و اونم نه گذاشت نه برداشت خیز برداشت سمتم ..یا جد

سادات ..بد بخت شدم

ساشا _ میبینم که دهنهت زیادی ول شده .آخه دختره ی خیره سر میخوای بهم ثابت کنی که خرابی

؟؟؟ لازم نیست میدونم .الانم

وایسا تا بدتر از این و سرت نیاوردم ..

با صداهش خود به خود سر جام وایسادم و با عصبانیت برگشتم سمتش ..

انگشت اشارمو گرفتم سمتش

_ خراب هفت جد و آبادته مرتیکه ی روان پریش . پیش خودتـــــــــــــــــــــی ...

نتونستم حرفمو کامل کنم چون موقعی که داشتم باهاش حرف میزدم از فرصت استفاده کرد و پرید سمتم منم ندیدمش و این شد که با کشیده ای که بهم زد پرت شدم وسط خیابودن و پشت بندش صدای وحشتناک ترمز ماشینی بود که داشت میومد سمتم ..

با ترس دستمو گرفتم جلو چشمم تا نور اذیتم نکنه و فقط یه جیغ زدم

_____ ن_____ ه.....

ماشین با صدای وحشتناکی متوقف شد .. حالا کجا متوقف شد؟؟ تو ۵ سانتیه صورتت . یعنی کافی بود یه خورده ی دیگه بیاد جلوتر تا این بدن مبارک و زیر کنه .. خیلی ترسیده بودم نفسم حبس شده بود و با ترس داشتم به کاپوت پرشیا ی مشکلی رنگی نگاه میکردم که الان درست رو به روم زده بود رو ترمز

بوی لاستیکای ماشین تو هوا پیچیده بود و باعث آزار میشد . منم کاملا خشک شده بودم بعد از حدود ۵ دقیقه که فکر کنم راننده به

خودش اومد صدای باز و بسته شدن در ماشین و شنیدم و پشت بندش صدای قدمای یه نفر که داشت هر لحظه بهم نزدیکتر میشد ..

همین که بهم رسید با صدای دادش یه متر پریدم هوا و با ترس برگشتم سمتش .

_____ هی دختره ی روانی واسه چی میپیری جلوی ماشین ؟ نمیگی زیرت کنم ؟ نزدیک بود بزنم بهت .
ها چته چرا ماتت برده بلند شو بینم

همچین با داد حرف میزد انگار حالا زده بهم و منم تو کمام اینم رفته زندان . عجب دور و زمونه ای شده ها

اون از اون ساشای بیشعور که معلوم نیست کدوم جهنم دره ای هست اینم از این یارو که داره سرم جیغ میکشه دست خودم نبود کم کم داشتم تحملم و از دست میدادم به خودم اومدم و سریع بلند شدم اول نگاهی به پسره انداختم که جلوم بود

قد تقریبا بلندی داشت حدود ۱۸۲ اینا پوست برنزه و چشایکشیده ی خمار به رنگ سبز تیره
دماغی عقابی و لبایی تقریبا قلوه ای هیکلشم رو فرم بود . جذاب بود ولی هنوزم به پای ساشا
نمیرسید

اصلا یادم رفته بود که میخواستم باهاش دعوا کنم داشتم خیره خیره نگاش میکردم که با صدای
حرسیش به خودم اومدم

پسره _ هی دختر دید زدنتم تموم شد ؟ بجای عذر خواهی زل زدی به من که چی بشه ؟

اخمام جمع شد تو هم دهنم و باز کردم تا حرف بزنم ولی با ورود مایعی گرم به دهنم و پشت
بندش سرفه های پی در پی باعث شد که برای مدتی بیخیال بشم ..

با دست کشیدم رو صورتتم احساس کردم که دستم خیس شد دستمو برداشتم و بهش نگاه کردم
خدای من !!

خون بود که از دماغم میومد و معلوم بود که خیلی وقته خونریزی داره چون تقریبا از دماغم به
پائین کل هیکلم پر خون بود .

با عصبانیت برگشتم به پشت سرم و بهش نگاه کردم همونطور خشکش زده بود و داشت به من
نگاه میکرد ..

با تکون خوردن شونه ام و پشت سرش صدای نگران پسره

پسره _ حالت خوبه خانم ؟ هی با توام کجایی ؟

برگشتم سمتش

با دستم دسشو هل پس زدم و براق شدم سمتش

_ برو کنار پسره ی عوضی . به من دست نزن . تو که رانندگی بلد نیستی خیلی غلط میکنی میشینی
پشت فرمون برو گم شو اونور تا نزدن نفلت نکردم .

خیلی عصبی شده بودم و کلش هم تقصیر ساشا بود نه به اون غلدر بازیش نه به این که الان این
پسره هر چی دلش خواست بارم کرد و اونم عین خیالشم نیست پسره ی عوضی یعنی دلم میخواد
پدرشو در بیارم انگار چشمش فقط امیر و میبینه

با حرفی که به پسره زدم یهو صدای قه قه اش رفت بالا

پسره _ چی بزنی منو نفله کنی ؟ چی میگی تو ؟

دوباره زد زیر خنده حرسم گرفت و یه کشیده ی محکم زدم تو صورتش که صدایش خفه شد

سریع بازومو گرفت و منو کشید سمت ماشینش

پسره _ چه غلطی کردی توی خراب منو میزنی ؟ الان حالت میکنم .. آخ—خ

احساس کردم دیگه کشیده نمیشم با تعجب برگشتم سمت عقب که دیدم بله ساشا ست که داره

با پسره دعوا میکنه .. یکی پسره میزد سه چهار تا ساشا ..

یعنی یه وضعیتی بود که خدا میدونه .. ساشا پسره رو انداخته بود رو زمین و خودشم نشسته بود

روش و با مشت هی میکوبید تو صورت

پسره . از صورت اون بیچاره هیچی دیگه نمونده بود .. سریع رفتم سمتش و شونه اشو گرفتم و

کشیدم سمت خودم ولی مگه ول میکرد

این

ساشا _ تو غلط میکنی که به زن من دست میزنی پسره ی

پشت بندش شروع کرد به فحش دادن . بیچاره پسره داشت زیر دست ساشا له میشد . البته حقش

بود پسره ی عوضی ولی خب نبایدم

میزاشتم که کار به پلیس بکشه مخصوصا که الان تو جاده هم بودیم .. ولی معلوم نیست کدوم

جاده هست که اینقدر خلوته ؟ از اون موقع تا الان ۱۰ دقیقه میگذره ولی حتی یه ماشینم رد نشده

.. اووف

دوباره سریع دستمو گذاشتم رو شونه ی ساشا و تکونش دادم

_ تو رو خدا ساشا ولش کن کشتیش .. ساشا بسشه .. اه با توام ساشا .. میگم ولش کن (اصلا به

من توجهی نشون نمیداد مجبوری صدامو انداختم پس کلم) ساشا ولش کن

کشتیش ..

یهو برگشت سمتم و با صدای بلندی نعره زد

ساشا _ گمشو تو ماشین سریع

پسره هم از همین غفلتش استفاده کرد پشت محکمی زد بهش .سر جام خشکم زده بود اینا دیگه کین بابا البته زیادم بدم نمیومد که به ساشا یه گوشمالی حسابی بده پسره ولی مشکل این بود که اصلا پسره نمیتونست مثل ساشا بزنه فقط کتک خور بود

با صدای بلند ساشا به خودم اومدم و سریع پریدم تو ماشین

ساشا _ تو که باز وایسادی ؟ مگه نگفتم گم شو تو ماشین هــــــــــــان !!

سوار ماشین شدم و در بستم .از پنجره داشتم بهشون نگاه میکردم هنوز چند ثانیه نگذشته بود که یه ماشین وایساد و پشت بندش دو تا مرد پیاده شدن ..

دماغم هنوز خونریزی داشت .کنجکاوی نکردم بینم چی پیش میاد به اندازه ی کافی صدای داد و بیدادشون میومد منم صندلی ماشین و خابوندم و یه دستمال هم برداشتم گذاشتم رو دماغم و دراز کشیدم .بدرک که چه اتفاقی میخواد براش بیوفته ..

وقتی اون با من یه همچین رفتاری میکنه از منم نباید توقع زیادی داشته باشه ..

نمیدونم چقدر سر و صدا کردن و چ مدت گذشت که بالاخره در ماشین و باز کرد واومد نشست .کنجکاوی نکردم بینم چه شده و چه بلایی سرش اومده ..

همین که نشست گوشیمو محکم پرت کرد رو شکمم .که آخم بلند شد ..بیشعوره دیگه چه همیشه کرد ..

همین که نشست گوشیمو محکم پرت کرد رو شکمم .که آخم بلند شد ..بیشعوره دیگه چه همیشه کرد ..

_ آخــــــــــــخ چته روانی ؟

ساشا _ خفه شو رزا ، فقط خفه شو تا بلایی سرت نیاوردم ..

_ تو غلط میکنی که بخوای بلایی سرم بیاری پسره ی روان پریش ..

یهو خیز برداشت سمتم و یقه ی مانتومو گرفت ..از ترس بدنم داشت میلرزید ..یکی نیست آخه بگه دختره ی دیوانه خب وقتی که اینقدره ترسووی مرز داری که هی زر زر میکنی تا این بخواد یه

همچین رفتاری داشته باشه؟؟..ولی از یه طرفم به خودم نهیب میزدم که حقشه باید بدتر از این باهاش برخورد کنم تا آدم شه..حالا نه که خلیم آدم میشه!! بیچاره فقط پوست منه که هی راه به راه کبود میشه....خیلی عصبی شده بود با دادی که زد سریع چشامو بستم و دستامو گذاشتم رو دستاش بدنش داغ بود

ساشا _ مگه من بهت نمیگم خفه شو؟ آخه دختره ی نفهم چرا کاری میکنی که مجبور بشم دست روت بلند کنم..حالیست نیست؟ نمیبینی اعصابم داغونه؟ چیه؟ چه مرگته؟ حفته الان پرتت کنم از ماشین بیرون و ولت کنم تا یکی بیاد سراغت؟ ه_____ا؟ همینو میخوای؟

نتونستم جلوی پوزخندمو بگیرم

_ اون نشونه ی غیرتته که زنتو این موقع تو خیابون ول کنی و بزاری بری ..

با داد ساشا و پشت بندش مشتیی که به صورتم خورد اول یه درد بدی حس کردم که تا مغز استخونم نفوذ کرد و بعد همه جا تاریک شد

ساشا _ خفه شو لعنتی ..

.....

با درد بدی از خواب بیدار شدم هم صورتم و هم سرم خیلی وحشتناک درد میکرد..اونقدر بد که نتونستم تحمل کنم و یه آخ تقریبا بلند گفتم ..

بعد از کمی ناله کردن و لوس کردن خودم به امید اینکه یکی پیدا بشه نازمو بکشه نا امید چشمامو باز کردم..اتاق تاریک بود و نمیتونستم جایی رو ببینم

جای تعجب داشت که چطور خونمون این همه ساکته!!! یعنی ماما بابا نیستن..با تیر کشیدن دوباره ی سرم یه دستمو گذاشتم رو سرمو صدام بلند شد

_ آخخ

یه کوچولو گذشت ولی درد سرم و گونم خوب که نمیشد هیچ هر لحظه بدترم میشد..چشام داشت کم کم به تاریکی عادت میکرد..کم کم داشت اطراف برام واضح میشد و همینطور تعجب من بیشتر..خدای _____ن ...

_____ من کجام !! این که اتاق من نیست .. پس کجاست با ترس و استرس از رو تخت پریدم و به سمت در هجوم بردم ولی همین که از جام بلند شدم سرم گیج رفت و دوباره پرت شدم رو تخت ..

کم کم داشت همه چی یادم می اومد .. شب خاستگاری .. حرفای بابا جون ، فرار من ، سوار شدنم تو ماشین ساشا ، حرف زدنم با امیر ، و در آخر دعوای من و ساشا و مشتکی که کویید تو صورتم با یاد آوری مشتکی که خوردم ناخود آگاه دستم بالا رفت و نشست رو گونه ی سمت راستم ولی با درد بدی که داشت سریع دستمو کنار کشیدم ..

با زور از رو تخت بلند شدم و به سمت در رفتم ولی هنوز چند قدم نرفته بودم که چشمم خورد به گوشیم که رو میز کنسول بود .. برش داشتم و به سمت در رفتم .. یه دستمم رو سرم بود خیلی بد درد میکرد خیلی .. دیگه دلم میخواست بزنم زیر گریه .. ولی هر طوری که بود جلوی خودمو گرفتم من نباید ضعفی از خودم نشون میدادم .. امکان داره اینطوری بیشتر اذیتم کنه .. آره درسته ...

با اینکه این همه دلداری به خودم دادم ولی بازم نتونستم دستمو از سرم جدا کنم .. خیلی بد تیر میکشید .. با حالت زاری از اتاق بیرون اومدم .. یه نگاه سر سری به ویلا انداختم .. از پله هایی که رو به روم بود پیدا بود که طبقه ی دوم هستم ..

به سمت پله ها رفتم و از شون سرازیر شدم .. دلم میخواست از رو نرده ها سر بخورم ولی سر درد و سرگیجه ام مانع از انجام این کار میشد .. معلوم نیست خود گور به گور شدش کجاست که پیداش نیست .

اه این پله هام چقدره طولانیه ؟ هر چی بیشتر میرم پائین طولانی تر میشه .. پله مارپیچی بود بعد و پائین اومدن ازش به مراتب سخت تر .. چون سرگیجه داشتم و اینطوری بدتر میشد ..

بالاخره بعد از حدود ۱۰ مین از پله ها پائین اومدم .. نگاهی به اطراف انداختم تو همون نگاه اول متوجه چیدمان سلطنتی ویلا میشدی .. به طرز زیبایی وسایل چیده شده بود جوری که دکورش آدم و محو خودش میکرد . ترکیبی از رنگای طلایی و مشکی و یه کمی هم خاکستری ..

با یه کمی دقت متوجه ساشا شدم که رو به روی تی وی نشسته بود و داشت شبکه ها رو بالا و پائین میکرد .. حرصم در اومد .. من تو چه وضعیتی هستم اونوقت این آقا واسه خودش نشسته داره شبکه چنج میکنه !!!

تصمیم گرفتم بهش بیمحلی کنم .. این بهترین راه بود .. البته واسه فعلا چون دیگه جونی برای کتک نداشتیم ... آگه بازم دست روم بلند کنه صد در صد جام سینه ی قبرستونه پس همون بهتر که یه مدتی حرس دادنشو بیخیال بشم ..

با دقت به اطرافم نگاه کردم تا بتونم آشپزخونه رو پیدا کنم .. که موفق شدم .. درست سمت راستم قرار داشت و اوپن بود .. یعنی از پذیرایی دید داشت بهش ..

به سمت آشپزخونه رفتم . ولی هنوز چند قدمی بر نداشته بودم که با صداش سر جام میخ کوب شدم ..

ساشا _ غذا رو میز هست بهتره بخوری ..

حتی سرشو نچرخوند تا منو ببینه .. منم بیخیال دوباره رفتم سمت آشپزخونه که دوباره صداش بلند شد

ساشا _ بهتره اون قرصایی که رو میز هست رو هم بخوری چون من اصلا حوصله ی نشسته کشی رو ندارم و آگه بلائیم سرت بیاد مطمئن باش که همین جا ولت میکنم و میرم .

دلتم گرفت دست خودم نبود .. خب کیه که وقتی کسی باهش با طرز تمسخر آمیزی حرف بزنه که انگار از یه کیسه ی زباله هم بی ارزش تری بهش بر نخوره ..

لحن ساشا هم دقیقا همونطوری بود .. ناراحتیم به یه پوز خند تبدیل شد .. خب وقتی اون با من یه همچین رفتاری داره چرا من نداشتم باشم؟؟ مگه چیم از اون کمتره؟؟ زیبائیم؟؟ اخلاقم؟ رفتارم؟ یا پولم؟؟ خب این آخری رو من ندارم ولی اون داره درست ولی چیزای دیگرو چی .. صد در صد ازش بهترم ..

شونه ای بالا انداختم و به سمت آشپزخونه رفتم ولی دقیقا جلوی در آشپزخونه با سر گیجه ی شدیدی که بهم دست داد و ضعفی که داشتم خوردم زمین

_ آخـخ

برای لحظه ای چشمامو محکم رو هم فشار دادم بعد از حدود ۵ مین دوباره چشممو باز کردم .. نا خود آگاه نگام رفت سمت ساشا که

بیخیال لم داده بود رو مبل و داشت پوز خند میزد ..

هه چه انتظاری داشتیم الان من؟؟ این که بیاد و کمکم کنه تا بلند شم؟ یا از اینکه افتادم نگران شه؟؟ هه خیال باطل من که میدونم برایش ذره ای ارزش ندارم پس همون بهتر که کاری بهم نداره چون همونقدر واسه منم بی ارزشه.. زیر لب فحشی نثارش کردم و با کمک دیوار خودمو کشیدم بالا

با ناتوانی به سمت میزی که تو آشپزخونه بود رفتم و یکی از صندلیا رو کشیدم عقب. بلافاصله خودمو پرت کردم روش.. برای لحظه ای چشامو بستم و دوباره باز کردم.. یه کمی دیدم تار شده بود و اونم به خاطر سر درد بدی بود که داشتم..

نگاهی به روی میز انداختم و جعبه ی پیتزا رو دیدم که رو میز بهم چشمک میزد. اونقدر گرسنه بودم که بیتوجه به همه چی سریع برش داشتم و شروع کردم به خوردن..

بعد از اینکه تا نصفه خوردم سیر شدم پشت بندش بلند شدم و یه لیوان برداشتم.. یخچالو باز کردم ولی دریغ.. هیچی توش نبود بیخیال شدم و قرص و با کمی آب از شیر آب خوردم..

با ویبره ی گوشیم ناخودآگاه یه لبخند اومد رو لبم.. به دلم افتاده بود که امیره..

رو صندلی نشستم و گوشیمو نگاه کردم.. درست حدس زده بودم امیر بود ۵۶ بنا میس کال و تقریباً +۱ تا مسیج

دستم رفت رو مسج ها اولیش و باز کردم

امیر _ رز چرا گوشیتو بر نمیداری؟

دومیش (رز این کی بود که گوشیتو ازت گرفت؟) سومیش (رزا.. حالت خوبه؟ کجایی؟ داری نگرانم میکنی) و همینطور مسیجهای دیگش که به همین منظور بود..

با دیدن اس ام اس آخرین دستم رو صفحه ی لمسی گوشی حرکت کرد..

امیر _ رزا عزیزم جواب بده نگرانتم..

_ سلام امیر نگران نباش من خوبم

هنوز دقیقه ای از اس ام اس دادنم نگذشته بود که زنگ زد. با بلند شدن صدای گوشیم که صدای بارش باران بود هل کردم و سریع قطعش کردم

نگام خیلی تند کشیده شد سمت ساشا که داشت به تی وی نگاه میکرد نفس راحتی کشیدم و تند برای امیر نوشتم

_ امیر زنگ نزن نمیتونم جوابتو بدم اس بده

گوشی رو گذاشتم رو میز و از سر جام بلند شدم جعبه ی پیتزا رو برداشتم تا بندازم تو سطل جعبه رو انداختم و دوباره برگشتم نشستم رو صندلی .

امیر _ رزا کجایی ؟ چرا جواب نمیدی ؟ چرا نمیتونی حرف بزنی ؟

_ امیر بعدا بهت توضیح میدم .. الان همیشه باید باهات حرف بزنم ..

امیر _ باشه نگفتی حالت خوبه ؟ مشکلی برات پیش اومده ؟ اون مرده کی بود ؟

خود به خود لبام به خنده باز شد . همیشه این نگرانیاشو دوست داشتم .. نمیدونم دوست داشتنم از چه جنسیه ولی خیلی خیلی برام مهمه ..

_ عزیزم حالم خوبه .. گفتم که بعدا همیه چی رو بهت میگم ..

دیگه اشاره ای به این موضوع نکرد .. عاشق این درک بالاش بودم .. با لبخند داشتم باهات مسیج بازی میکردم که یهو گوشی از دستم

کشیده شد ..

شکه شده به دستم نگاه میکردم ..

گوشی کجا رفت ؟؟؟؟ چی شده ؟؟؟؟؟

با ترس سرمو بلند کردم که دیدم بله آقا عین این وحشیا بلند شده اومده اینجا تا فوضولی کنه .. حیف . حیف که الان وضعیتم جفت و جور نیست وگرنه یه حالی ازت میگرفتم که تا عمر داری اسمم یادت نره بچه پرو . نگاش کن تو رو خدا چطوری داره تو گوشیم سرک میکشه این؟؟!! .. اه توان وایسادن نداشتم پس همونطور نشسته کف دستمو گرفتم سمتش .. من تازه میخواستم به امیر بگم تا پیدام کنه .. آخه من که نمیدونم این منو کدوم قبرستون دره ای آورده .. بعد این میاد عین این آمازونیا گوشیمو از دستم میکشه ؟؟

تا حالا هیچی بهش نگفتم پیش خودش فکر کرده کیه؟؟

_ بده اونو به من

بدون اینکه نگام کنه از لای دندوناش غرید

ساشا _ بتمرگ سرجات تا بلایی سرت نیاوردم ..

_ گوشیمو ازم گرفتی فوضولیم میکنی بعد دستورم میدی؟

ساشا _ تو ببخود میکنی که وقتی ازدواج کردی با یه پسر مسیج بازی میکنی حقته الان دفتن کنمم؟؟

کلمه ی آخرو با داد گفت که باعث شد کمی خودمو به عقب بکشم .بابا این دیگه کیه؟؟ اصلا به آدمیزاد نرفته که ..بلانسبت گاو میش

عین اون میمونه ..انگار من پارچه قرمز هستم تا منو میبینه رم میکنه ..عجب گیری افتادما ..چه غلطی کردم که قبول کردم یه مدت باهانش سر کنم

_ پیش خودت چی فکر کردی؟ هــــــــان اینکه هر چیزی بگی من ساکت میشینم و هیچی بهت نمیگم؟؟ اینکه هر کثافتکاری که خودت میکنی و به منم نصبت بدی و منم لام تا کام حرف نزنم؟؟ آخه آدم عاقل جواب من که منفی بود نبــــــــــــــــود؟؟ د حرف بزن چرا اینطوری

داری نگام میکنی؟؟ آره دیگه حرفی نداری چون این تو بودی که منو مجبور کردی والا من که خر نبودم پیام زن تو بشم ..آخه کدوم آدم عاقلی میاد زن توی روانی بشه؟؟ جواب بده دیگه

تمام این حرفارو با داد میگفتم .به نفس نفس افتاده بودم پشت سر هم یه بند حرف زدم بایدم نفس کم بیارم ..اونم عصبی داشت بهم نگاه میکرد ..به درک بزار بزنه .بزار هر غلطی که دلش میخواد بکنه من که تا آخر عمرم اینجا نیمونم ..بالاخره فرار میکنم ..با کمال تعجب برعکس اون چیزی رو که فکر میکردم انجام داد هر لحظه منتظر این بودم که بیاد و منو بگیره زیر مشت و لگد ولی این کارو نکرد که باعث گرد شدن چشمام شد ..

گوشیمو جلوم تکون داد تا دستم بلند کردم بگیرمش کشیدش عقب و همونطور گفت

ساشا _ راست میگی درسته پس تا جایی که توان داری جوابمو بده تا جواب هم بگیری خانمم ..میدونی چیه الان یه تصمیم دیگه

راجبت گرفتم .. اینم درسته که تو کثافتکاریای من سهیم نیستی چون تو خود کثافتی ..دیگه نیازی نداره که با من سهیم باشی داره؟؟ یه بار گفتم بازم میگیم لازم نیست بهم ثابت کنی که چقدر خرابی چون این ثابت شده قبلا ..در اینکه جواب تو منفی بود شکی نیست ولی اینم بدون که من ..دقت کن _____اگه حاضر شدم با توی خراب ازدواج کنم دلایلای خودمو داشتم اینو هم مطمئن باش که یه مدت دیگه عین یه زباله میندازمت دور ..

یه نیشخند زد و برگشت که بره بیرون .واسه یه لحظه یه فیلم اومد جلوی چشمم این صحنه قبلا هم برام اتفاق افتاده بود انگار ،چون با اینطور برگشتن و رفتن ساشا واسه یه ثانیه حس کردم یه جایی این اتفاق افتاده .خیلی حرسم گرفته بود ..چطور جرعت میکنه اینطوری به من هر چی لایقشه رو نصبت بده؟؟ تا حالا تو عمرم آدمی به نامردیه این ندیدم ..اگه در مورد من اینطوری فکر میکنه پس خواهرش چی؟؟ در مورد اون چه فکرای میکنه؟؟

_ هی با توام وایسا ..بهتره تو هم خوب گوش کنی ..باشه درست من خراب ولی اینو بدون که یکی خرابتر از منم هست تو این دنیا که لنگه نداره ..حالا هم بهتره که اون گوشیمو بهم بدی از این به بعد من دیگه شخصی به اسم ساشا آریامنش نمیشناسم ..

با تمسخر برگشت سمتم نمیدونم متوجه ی تیکه ای که بهش انداختم شد یا نه .. چون اصلا به روی خودش نیارود ..دیگه نمیتونستم که جلوش ساکت بمونم ..داشت از حدش بیشتر زر میزد ..هر چیزی حدی داره ..منم آدمم تا یه جایی صبر و تحمل دارم و میتونم ساکت بشینم اگه قراره که اینطوری باهام برخورد کنه پس منم اون روی رزا رو نشونش میدم ..

ساشا _ !! اینو میخوای (گوشی و تو هوا تکون داد) باشه بگیرش پس ..

دستش رفت بالا و محکم گوشی رو کوبید رو سنگ فرش آشپزخونه ..خیلی تلاش کردم که خودمو عین خودش خونسرد نشون بدم و موفق هم شدم .

نگاهی به گوشیه ی تیکه تیکه شده ی روی زمین انداختم ..تو دلم آتیش گرفته بود و بدجور میسوخت ولی از صورتم هیچی پیدا نبود ...

مثل خودش با پوزخند نگاهش کردم .تمام توانم و جمع کردم و از رو صندلی بلند شدم و به سمت خروجی آشپزخونه حرکت کردم

همونطورم کف دستام داشت با ملایمت رو هم فرود میومد .. خیلی آروم دست میزدم .. تعجب
قشنگ از چشماش پیدا بود ولی سعی در
پنهون کردنش داشت ..

البته موفق هم بود .. به کنارش که رسیدم دستام متوقف شد و سرمو چرخوندم سمتش ولی اون با
پوزخند داشت به رو به روش نگاه میکرد ..

_ هههه عالییه .. خیلی عالییه .. اینطوری دارم به سطح شعور و فرهنگت پی میبرم ...

با دستم به خرده های گوشه عزیزم که پخش زمین بود اشاره کردم ..

_ اینارو هم جمع کن ..

از آشپزخونه اومدم بیرون صداس از پشت سرم اومد ولی باعث نشد که وایسم حتی لیاقت اینو
هم نداشت که بخاطر شنیدن صداس لحظه ای توقف کنم ..

ساشا _ هههه بازیه ی جالبی رو شروع کردی .. بهتره حواست جمع باشه کوچولو —

پشت سرش بلند زد زیر خنده ... حتی لحظه ای هم وای نایستادم تا ببینم داره چیکار میکنه
.. مستقیم به سمت اتاقی رفتم که توش بودم .. دوباره از همون پله های مارپیچی بالا رفتم و خودمو
به اتاق رسوندم .. درشو باز کردم و وارد اتاق شدم در که پشت سرم بسته شد اشکای من بودن
که تند تند پشت سر هم سر میخوردن ..

نمیخواستم جلوشونو بگیرم .. سر دردم بهتر شده بود و اون قرص ها تاثیر خودشونو گذاشته بودن
.. ولی این دلم بود که بدجور میسوخت .. علاقه ای به ساشا نداشتم از رفتارای اونم کاملا پیدا بود
که اونم مثل منه ولی دلیل این کاراش رو اصلا متوجه نمیشدم ..

چرا سعی داشت منو آزار بده؟؟ چی گیرش میومد ..؟؟ آخه مگه من چیکارش کردم که اینطوری
داره عذاب میده؟؟ یعنی فقط به خاطر خواهرش؟؟ یا اون چک و صفته ها؟؟ ولی این اصلا دلیل
قانع کننده ای نیست .. اصلا نمیتونم خودمو راضی کنم که اون فقط به خاطر این چیزا اینطوری
رفتار میکنه .. از طرفی قیافش خیلی برام آشنا بود ولی هر کاری میکردم چیزی یادم نمیومد ..

به سمت تخت رفتم و خودمو پرت کردم روش .. باید ته و توهه این قضیه رو در بیارم اونوقته که
ولش میکنم و میرم ..

یادم به حرف پدر جون افتاد که شب خواستگاری لحظه ی آخر دم گوشم گفت ولی تا الان بهش فکر نکرده بودم ..

پدر جون _ رزا دخترم اینو بدون که با این کارت لطف بزرگیو در حق ما میکنی ..از رفتارای ساشا هم دلگیر نشو فقط سعی کن دلیل رفتاراشو بفهمی ..

اینارو خیلی آرام کنار گوشم گفت و رفت ..درسته یه مشکلی این وسط هست ..ساشا با یه نوع نفرتی به من نگاه میکنه جوروی که انگار خیلی وقته منو میشناسه و کینه داره ازم ولی آخه چطور؟؟ اگه منو میشناسه پس من چطور نمیشناسم ..چه چیز مجهولی این وسط هست که باعث گیر افتادن همه ی ما شده ..چی تو رو به این روز انداخته ساشا؟؟ چـــــــی؟؟؟
تو همین افکار بودم که کم کم به خواب رفتم

.....

کنترل ماهواره رو دستم گرفتم و شروع کردم به بالا و پائین کردن شبکه ها .. ۱ ، ۵ ، ۱۵۲ ، کلی شبکه عوض کردم و هیچی باب میلیم پیداد نکردم ..نگاهی به ساعت دیواری انداختم که ساعت ۹ شب رو نشون میداد ..یه آه کشیدم و زیر لب غر زدم
_ پس کجا موندی ؟ نمیگی دلم برات تنگ شده ..؟؟ اه

از رو مبل بلند شدم و به سمت پرده های پنجره ی سراسری رفتم نگاهی به بیرون انداختم از اون بالا دیدن این منظره حس خیلی خوبی رو بهم میداد فقط نمیدونم که چطور سر از اینجا در آوردم ..دستم به سمت پرده رفت و کشیدمش فضای خونه کاملا تاریک شد ، فقط نور کمی که از تلویزیون میومد باعث روشنایی ناچیزی میشد

در حدی که زمین نخورم ..به سمت تلویزیون رفتم و یک شبکه زدم بالاتر و کنترل و گذاشتم ..تلویزیون آهنگ فارسی گذاشته بود ..نمیدونم چه حسی بود ولی یه چیزی بود که بهم نهیب میزد رزا خیلی وقته که آهنگ فارسی گوش ندادی

دلجم با اون حس هم صدا شد .. آره درسته خیلی وقته که آهنگ گوش ندادی .. پس بلند شو باهاش برقص

ولی این آهنگ جفت من رو میتلیید کسی که الان منتظرش بودم تا بیاد .. اما کی؟؟ اون شخص خاص کی بود که من اینطوری بیصبرانه منتظرش بودم؟؟

دوباره کنترل رو برداشتم و صدای موزیک رو بلندتر کردم .. دلجم نمیخواست لحظه ای از این آهنگ رو از دست بدم .. پس با پرت کردن کنترل به روی مبل به سمت قصمتی رفتم که دلجم بهم نهیب میزد .. رز اینجا جایگاه تو و عشقته پس برقص ..

میون صد هزار تا حرف تو میلیون ها گل آوازه

تمومش گشتمو گشتم نبود در حد و اندازه

بی اختیار شروع کردم به زمزمه کردن این آهنگ دست خودم نبود هیچی، بی دلیل این آهنگ رو برای غریبه ای میخوندم که از هر غریبه ای برام آشناتره ...

نبود حرفی بتونم باش بگم حسی رو که میخوام

بجز یک واژه ساده که پر کرده همه دنیــــــــــــام

دستی دورم حلقه شد و منو به سمت خودش کشید .. نفسم از بوی عطر تلخ و مردونش پر شد . اونقدر غرق آهنگ بودم که متوجه اومدن عزیزترین فرد زندگیم نشدم . این همون غریبه ای بود که بی اختیار مشتاق دیدنش بودم .. عشقی که نمیدونم کی و کجا دچارش شدم .. صدای بم و مردونش باعث شد که دستام بالا بره و دور گردنش قفل بشه ..

دیگه من ساکت بودم اون بود که همراهیم میکرد و با صداش کل وجودمو به آرامش میرسوند ..

عــــــــــــاشقتم

عاشقتم

مژه عطر دعا مژه رنگ خدا

مژه من که نفس به نفس با توام همه جا

برای گفتن حسم هنوز یک واژه کم دارم

که تو شعرام به جای اون همیشه نقطه میزارم

منی که با همین احساس یه عمره زندگی کردم

نه میتونم نه میدونم که به چشما**ت** بفهمونم

عاشقتم

عاشقتم

مته عطر دعا مته رنگ خدا

مته من که نفس به نفس با توام همه جا

با بوسه ای که به سرم زد چشمام بسته شد .. حس شیرین امنیت بود که به کل وجودم سرازیر شد و من با اینکه این غریبه رو میپرستیدم اما بازم ترسی وجود داشت ترس از اینکه این شخص کیه؟؟ کیه که منو به این درجه از جنون رسونده ..

دستامو آزاد کردم و به سمتش برشتم چشمام قفل شد تو چشاش و سر اون بود که هر لحظه نزدیکتر و نزدیکتر میشد .. و بوی عطری که برام آشنا تر از هر چیزی بود ..

با صدای زنگ ساعت از خواب پریدم ... از هیجان زیاد به نفس نفس افتاده بودم .. این چه رویایی بود؟؟ من خواب بودم؟؟ یا نه نکنه بیدار بودم .. خیلی به واقعیت نزدیک بود ..

گیج به ساعتی نگاه کردم که داشت خودشو خفه میکرد اما ذهن من اونقدر درگیر اون خواب و اون مرد بود که حتی مغزم قادر به فکر کردن به این نبود که زنگ ساعتو قطع کنم .

گیج و منگ به ساعت نگاه میکردم و تو فکر اون حس شیرینی بودم که شیرینیش حتی از هر شیرینی شیرینتر بود .. یه حس خاص .. کی بود اون مرد ..

به خودم که اومدم با دست محکم کوبیدم رو ساعت تا خفه شه .. دوباره به پشت افتادم رو تخت و چشمامو بستم تا شاید بتونم ادامه ی خوابمو ببینم .. ولی دریغ از یه ذره رویای تو خالی .. صفحه ی پشت چشمام سیاه سیاه بود ..

با حرس زیر لب غر زدم

_ اه ساعته بیشعور بین چطور مزاحم مردم میشه .. اه اگه تو زنگ نمیزدی که من میدیم چی پیش میاد الان یه فیضیم برده بودم .. اه بند دختره ی بیحیا .. فیضی میبردم دیگه چه صیغه ایبه ؟ تو یکی خفه لطفا وجدان جان که اصلا حوصلتو ندارم ..

باشه چون تو گفتی و الان ذهن منم کنجکاو .. آفرین باهوش شدیا .. بودم تو چشم نداشتی بینی .. اه خفه دیگه ..

با خودم درگیر بودم که با سر و صدای خفیفی که از بیرون میومد کنجکاو شدم .. صدا از حیات بود .. از رو تخت بلند شدم و به سمت پنجره رفتم ..

صدا از حیات بود از رو تخت بلند شدم و به سمت پنجره رفتم .. با دست پرده رو کنار کشیدم تا ببینم منبع این صدا کجاست ..

با کنار زدن پرده چشمم به یه سگ افتاد با اینکه ازش دور بودم و با وجود این دیوار و پنجره نمیتونست بلایی سرم بیاره ولی از بس گنده و وحشتناک بود که یه قدم به عقب برداشتم ..

یه سگ گنده ی سفید با خالای سیاه یه دهن گنده و صدایی که کاملاً رو اعصابم اسکی میرفت .. من اصلاً از سگ خوشم نیامد .. اونوقت یه ازدهاش و اینجا میبینم !! با وجود این سگ عمراً بتونم از دست ساشا فرار کنم ..

خیره داشتم به سگ نگاه میکردم که با صدای سوت یه نفر سرمو کمی خم کردم تا بتونم ببینم کی بود .. با کمال تعجب ساشا رو دیدم که تو حیات وایساده بود و یه توپ کوچیک هم دستش بود که یه بند بهش وصل بود ..

تو خونه هم حتی خوشتیپ میگرده یه شلوار اسپرت خاکستری با یه بلوز تنگ مشکی پوشیده بود و موهاشم پریشون ریخته بود رو پیشونیش .. جذاب بود ولی برای من هیچ اهمیتی نداشت .. من به فکر فرار از این جهنم هستم اونوقت دارم به صاحب همین جهنم که از خود جهنم بدتره میگم جذاب؟؟ امیدوارم که با دستای خودم دفنش کنم .. جذابیتش اصلاً برام مهم نیست .. منی که به خوشن تشنه هستم همون بهتر که ریختشو نبینم ..

از چیزای که دیده بودم مشخص بود که قصد داره با سگ بازی کنه ..آره دیگه چرا نکنه وقتی اخلاقی به همون سگش رفته ..

پرده رو انداختم و به سمت کوله ام که دیشب همراهم بود رفتم ..اول از همه باید میرفتم حمام به یه دوش احتیاج داشتم ...باید فکرمو خالی میکردم تا بتونم درست فکر کنم ..درست فکر کنم که چطور میتونم از دست این جونور راحت شم ..

بعد از برداشتن کوله ام به سمت تنها دری که تو اتاق بود رفتم .به جز در خروجی یه در دیگه هم تو اتاق بود که صد در صد مربوط به حمام و توالت میشد ..بعد از باز کردن در متوجه شدم که درست حدس زدم ...با دیدن وان سفیدی که رو به روم بود نفس راحتی کشیدم ..

قبل از اینکه مشغول در آوردن لباسام بشم شیر آب گرم و باز کردم تا وان پر بشه ..بعد شروع کردم که کندن لباسام ..از بس گرم مشغول بود در آوردن همه ی لباسام حدود ۱۰ دقیقه ای طول کشید ..به سمت قسمتی که مربوط به شامپو و اینا میشد رفتم ..یه

نگاهی به انواع و اقسام شامپوها و غیره انداختم ولی در آخر به این نتیجه رسیدم که بهتره بزارم آب خالص به پوستم برسه ..

پس به سمت وان رفتم و توش دراز کشیدم .چشمامو بستم و سعی کردم هر چی فکر منفی هست رو از ذهنم بیرون کنم ..

با تلاش فراوان موفق شدم تا اینکارو انجام بدم ..ولی از بس آب به تنم آرامش داده بود که با اینکه تازه از خواب بیدار شده بودم دوباره چشمم بسته شد .و به خواب رفتم ..

.....

ساشا

بعد از اینکه از کنارم رد شد رفت بیرون از عمد جووری که صدامو بشنوه با تمسخر گفتم

_ ههه بازیه ی جالبی رو شروع کردی ..بهتره حواست جمع باشه کوچولو—

ولی بر خلاف انتظارم اصلا بهم توجه نکرد ..حرسم در اومه بود .. از طرفی هم از کاری که باهاش کردم خیلی پشیمون بودم ...

بشکنه این دستم که روش بلند شد ..ولی تقصیر خودشم بود ..

سعی کردم با این افکار خودمو از کاری که کردم تبرئه کنم .. ولی خودمم خوب میدونستم که اینا فقط حرفه ..

ته دلم هنوزم ازش متنفر بودم .. با کاری که اون با من کرد حتی بیشتر از ایناش هم حقشه .. پس چرا باید عذاب وجدان بگیرم .. هر کسی که بخواد ساشا رو دور بزنه حتی بدتر از اینا هم حقشه .. به سمت پذیرایی رفتم و خودمو پرت کردم رو مبل با اعصابی داغون کنترل تی وی رو برداشتم و شروع کردم به بالا و پائین کردن شبکه ها . ولی اصلا هیچی نمیفهمیدم .. ذهنم درگیر بود .. درگیر این که چرا؟؟ چرا با من اینکارو کرد ؟ چرا الان جوری باهام برخورد میکنه که انگار من یه غریبه هستم ؟ که چی بشه ؟ نکنه اینم یه بازیه ی جدیده ..

یه پوز خند دیگه ..

برنده ی این بازی کسی نیست جز ساشا آریامنش .. هیچ احدی نمیتونه از تنبیهی که من براش در نظر گرفتم نجاتش بده حتی اون عشق مزخرفش ..

.....

رزا

با احساس سرما از خواب پریدم .. به اطرافم نگاهی انداختم .. متوجه شدم که خیلی وقته تو حمومم و تو آب .. از وان بیرون اومدم که آخم بلند شد .. گردنم درد گرفته بود و اینم عاقبت خوابیدن تو وان بود پس حق هیچ نوع اعتراضی رو ندارم ..

بعد از خالی کردن وان به قسمت دوش رفتم و سریع دوش گرفتم .. از دیدن دستا و پاهام که چروک شده بودن چندشم شد ..

اه .. حولمو برداشتم و خودمو خشک کردم .. تصمیمم و رفته بودم . یه مدت اینجا میموندم ولی به محض اینکه موقعیت مناسب شد فرار

میکنم .. ولی اول باید بدونم که کجام و منو کجا آورده ..

حوله رو دورم پیچیدم و از حمام خارج شدم .. حوصله ی سشوار کشیدن نداشتم و از طرفی اصلا نمیدونستم که کجاست به خاطر همین به همون شونه کردن بسنده کردم .. بعد از پوشیدن لباسام که شامل یه سلوار ورزشی و یه بلوز یقه اسکی آستین بلند میشد به خودمم نگاهی انداختم

ناخواسته دست گذاشته بودم رو مشکی .. تمام لباسام مشکی بود .. ولی اعتراضی نداشتم .. برای من که فرقی نمیکرد چطور بگردم .. پس اینطور بهتر بود .. تا وقتی که اون تو خونه باشه به هیچ وجه حاضر نیستم به خودم برسم ..

دستمو گذاشتم رو قسمتی که زده بود .. آگه منم ورزش کار نبودم صد در صد الان فکم شکسته بود .. اما نمیدونم چرا وقتی به چشاش نگاه میکنم از سرما و نفرتی که داره تمام انرژیمو ازم میگیره .. صورتتم کبود شده بود ولی اصلا اصراری به پوشوندنش نداشتم بزار ببینه که دستش تا چه حد هرز رفته .. چشام از شدت تنفر برق میزد ... و من عاشق این نفرتی بودم که کم کم داشت تو وجودم سرازیر میشد .. رفتارای این پسر بد جوری باعث تغییر شخصیت من میشد .. جوری که حتی خودمم بعضی مواقع تعجب میکردم . به پوزخند عین پوزخند خودش اومد رو صورتتم .. هههه بیخیال شونه ای بالا انداختم و رفتم سمت در

از اتاق خارج شدم و اول از همه مستقیم به سمت آشپزخونه رفتم تا چیزی بخورم ولی با صدای ضعیفی که از یکی از اتاقای طبقه ی پائین میومد کنجکاو یم بهم غلبه کرد و منو به اون سمت کشید ..

که ای کاش نمیرفتم ..

که ای کاش نمیرفتم ..

رفتم پشت یه در تقریبا بزرگ برای اینکه واضح تر بشنوم چی میگه گوشمو چسپوندم به در صدای ساشا بود که انگار داشت با یه نفر حرف میزد ...

از سکوتی که بین مکالماتش بود معلوم بود که داره با گوشی حرف میزنه .. ولی از حرفاش هیچی سر در نمیآوردم تلگرافی حرف میزد .. گوشمو بیشتر چسپوندم به در تا بهتر بشنوم ..

ساشا _ باشه ... نه . نه ...

....._

ساشا _ پس کارو میسپارم به شماها

....._

ساشا _ نه ...

..... _

ساشا _ تا حالا به فکرش نبودم ولی از الان مهمه .

..... _

ساشا _ همین که گفتم میخوام بدونم که ر.....

با حس اینکه یه چیزی داره کنار کمرم نفس میکشه حواسم از در پرت شد و سرمو چرخوندم به پشت که درجا خشکم زد .. پاهام شروع کردن به لرزیدن .. خدای من .. من از سگ متنفرم .. با ترس و لرز داشتم به اون سگی نگاه میکردم که الان با یه قیافه ی وحشتناک به من نگاه میکرد .. چسپیده بودم به در و حتی جرعت نداشتم دهن مبارک و باز کنم و ساشا رو صدا بزنم .. گرچه که اگه به اون باشه ولم میکنه به امان خدا ..

اون که از خدایه سر به تن من نباشه . پس بهترین کار اینه خودم یه جووری در برم . ولی آخه چطوری اونم در مقابل این غول بیابونی !!

خدایا . خودت بهم کمک کن .. من هنوز کلی کار نکرده دارم که باید انجامشون بدم اولیشم گرفتن حال این کسبه که تو اتاقه .. بعدیشم حالا خدا بزرگه یه فکری میکنم ..!!!!

تو دلم تند تند شروع کردم به خوندن آیت الکرسی دور دوم بودم که یهو سگه رو دوتا پای عقبش بلند شد . دهنم و باز کردم و یه جیغ بلند از ته دلم کشیدم سریع برگشتم به سمت در و با مشتام شروع کردم کوبیدن به در ..

اون سگه هم دو تا دستاشو گذاشته بود رو شونه هام و داشت صورتمو لیس میزد .. چندشم شده بود بد رقم دیگه حالت تحوع بهم دست داده بود از طرفی هم بدجور ترسیده بودم .. جووری که تو اون وضعیت گریه میکردم و خودم خبر نداشتم ..

بعد از کلی جیغ و داد و کوبیدن به در بالاخره ساشا با سرعت در و باز کرد .. هنوز حرف چی شده از دهنش کامل خارج نشده بود که خودمو با سرعت پرت کردم تو بغلش و محکم چسپیدم بهش از ترس کل بدنم رو ویبره بود فقط با صدای لرزونی تونستم بگم .

_ سا....س..ساش..ساشا ..ای..این..و .. از ...م.....من...دور...ک.....کن ..

با این حرفاش فکرمو مشغول کرد ..این چی داره میگه؟؟ من غلط بکنم کسی به اسم ساشا آریامنش رو بشناسم ..به گور خودم و هفت جدم خندیدم من ..اونوقت ازم توقع داره این سگ مسخره اش رو بشناسم من خیلی غلط کردم اینو بشناسم ..فعلا بیخیال حرفاش شدم ..

_ باشه هر کاری دوست داری انجام بده ولی اینو هم بدون که من اصلا به کسی اهمیت نمیدم و به قولاً هر کاری عکس العملی داره

انگشت اشاره اش و گرفت سمتم ..

ساشا _ این زبونت کار دستت میده دخترجون ..

_ نترس حواشو دارم ..حالا هم بهتره اینو از اینجا ببری میخوام برم یه چیزی کوفت کنم ..

ساشا _ به من دستور نده

_ همینکه که هست

بعد دست به سینه بهش زل زدم ..چی فکر کرده این که بهش التماس میکنم؟؟ همهههه کور خوندی عمرا ..

با دوقمی که سریع به سمتم برداشت با ترس دستمو گرفتم جلوی صورتم ولی هر چی منتظر شدم دردی حس نکردم ..آروم دستمو کنار بردم و چشمام رو صورت پر از تمسخر ساشا قفل شد ..

ساشا _ همههه بچه رو چه بترسونی چه بزنی یکیه ..بعد هم رفت بیرون ..سگه هم یه کمی بهم نگاه کرد .ولی با سوتی که ساشا کشید اونم پشت سرش رفت ..

با بیرون رفتن هر دوشون یه نفس راحت کشیدم ..خدای من نزدیک بودا ... خوب شد سگته نکردم ..یهو یادم اومد که سگه صورتم و لیس زده بود ..اه ..از چنندش زیاد بدنم لرزید ..سریع با دو از اتاق خارج شدم و از پله ها رفتم بالا ..همین که به اتاقم رسیدم دوباره خودمو پرت کردم تو حموم

باید هر چه زودتر خودمو میشستم ..اهههه

باید هر چه زودتر خودمو میشستم ..اهههه

سریع لباسامو در آوردم و رفتم زیر دوش ..اینقدر خودمو شستم که کل پوستم قرمز شده بود ...فکر کنم همه ی پوستمو کندم رفت .

بازم احساس میکردم که صورتم کثیفه ..یه احساس خیلی بدی داشتیم ولی از طرفی هم بیشتر از این شستن ، باعث از بین رفتن کل پوستم میشد پس تصمیم گرفتم که بیخیال بشم .. بعد از کلی وسواس به خرج دادن و شستن بالاخره از حموم دل کندم و حولمو پیچیدم دورم ...یه حوله ی متوسط هم پیچیدم دور موهام واومدم بیرون ...

تصمیم گرفتم اول موهامو خشک کنم ..ولی دوباره یادم افتاد که نمیدونم سشوار کجاست ..اصلا سشوار داره یا نه !!!

شروع کردم به گشتن کشوها ...

کشوی اولی که خالی بود ..توقع دیگه ای هم نمیشد ازش داشت همین که تو حموم شامپو داشت هم جای تعجب بود ..خلاصه چهار تا کشو بود که همش هم خالی بود ..منو بگو گفتیم الان اینا رو باز میکنم همه چی توش پیدا میشه ..

چه توقع بیجایی اون که برای من تره هم خرد نمیکنه چه برسه به این چیزا ..یه آه کشیدم و رفتم سمت کوله ای که همراهم بود ..وقتی که درشو باز کردم آه از نهادم بلند شد ..خدا الان چیکار کنم ؟؟؟؟

فقط یه دست لباس تو خونه ای برداشته بودم که همون بود بقیش مانتو و شال و اینا بود که کلا میشد دو دست با اونی که پوشیده بودم سه دست ...

الان چی بپوشم ???

از لباسای حیاطی هم که چند جفت بیشتر نیاوردم ..باید به فکر خرید باشم ..یهو مخم جرقه زد آره همینه به بهونه ی خرید میتونم از دستش فرار کنم ..ایول

سریع اول لباسای حیاطی رو پوشیدم بعد یه جین یخی تنگ به همراه یه بلوز یقه گرد آستین بلند آبی تیره برداشتم که روش با اکلیل کار شده بود ..خیلی خوشکل بود و بهم میومد ..موهام بعد از شونه کردن با کش مهکم بالای سرم بستم ..

تو آینه یه نگاهی به صورت تم انداختم .. بشکنه اون دست گرزیت که زده صورت نازنینمو کبود کرده .. پسره ی وحشی آموزونی .. آگه من حال توی دیوونه رو نگرفتم !!!

قبل از اینکه از اتاق خارج بشم یه نگاهی به ساعت انداختم که ۴ بعد از ظهر و نشون میداد .. همون موقع هم صدای شکمم بلند شد .. خب بایدم صداس در بیاد خیلی وقته که چیزی نخوردم ..

ولی اول باید کاری میکردم تا ساشا رو رازی کنم که منو ببره واسه خرید یا بهم اجازه بده که خودم برم .. خدا کنه بزاره خودم برم ...

با این فکر از اتاق خارج شدم و دوباره از اون پله ای کزایی رفتم پائین

آخرین پله رو که رفتم پائین یهو خوردم به دیوار .. آخـــــخ ... تا جایی که یادم بود اینجا دیواری نبود .. آروم سرمو بلند کردم که دیدم بله خوردم به خود جهنم .. همچین با غضب نگام میکرد انگار عمدا خودمو زدم بهش .. به خودم باشه صد سال سیاه نمیخوام ریختو بینم .. بعد غلط بکنم پیام تو شکمت .. چندششش

همینطور با عصبانیت داشت نگام میکرد منم دلم نمیواست جلوش کم بیارم واسه همین حق به جانب هر دو دستمو زدم به کمرم ..

_ هی تو واسه چی عین جن هی سر راهم سبز میشی ؟

اخماش بیشتر رفت تو هم ..

ساشا _ چی داری میگی واسه خودت کور بودن تو که ربطی به من نداره داره ؟؟

با حرص نگاش کردم پسره ی روانی الان چی بگم بهش .. زبونم که زبون نیست فرش قرمزه ..

همینطور که نگاش میکردم صداس به گوشم رسید ..

ساشا _ چیه کم آوردی ؟ خب حالا راتو بکش برو که کار دارم ..

انگشت اشارمو گرفتم سمت خودم

_ چی ؟ من ؟ کم آوردم عمرا ..

ساشا _ کاملاً پیدااست

_ بله ..میبینیم ..

ساشا _ بسه دیگه خودتم نمیدونی داری چی میگی ..از سر راه من برو کنار کار دارم ..

مگه من جلوتو گرفتم ..همین حرفو بلند گفتم ..

_ خب برو مگه من جلوتو گرفتم ..

با تمسخر جوابمو داد

ساشا _ اگه اون هیکل قناصتو بکشی کنار نه ..

چی با کی بود هیکل من قناصه ..؟خاستم حمله کنم سمتش ولی خب یهو یادم اومد که کارم گیره

بهش ..پس یهو لحنمو تغییر دادم ..

_ میگم چیزه ...

ساشا با بیحوصلگی

ساشا _ چیه؟؟ ای بابا حرف بزن کار دارم ..

_ خب چیزه ..یعنی چیزه دیگه ..

انگشت اشارشو گرفت سمتم ..

ساشا _ ببین دختر جون من علاف تو یکی نیستم گرفتی حرفی داری بزن نداری هم هری

چیشش بیتربیت ..نمیبینه یه خانم مهترم داره باهاش حرف میزنه این چه طرز برخوردی ...اهههه

_ خب میگم من لباس واسه تو خونه ندارم ..

اولش یه کمی جا خورد چون خیلی تند و پشت سر هم گفتم ولی بعدش یه پوزخند اعصاب

خوردکن زد که اگه الان کلتی چیزی داشتما

یه راست یه گلوله تو مخش حروم میکردم پسره ی چندش ..

حیف که کارم بهت گیره وگرنه حتی لیاقت تفمم نداری ...

ساشا _ هههه خب به من چه؟؟

_ میگم میشه بریم خرید؟؟؟

با تمسخر خندید

ساشا _ تو چی پیش خودت فکر کردی دختر؟؟ نکنه فکر کردی اومدی ماه عسل؟؟ آره؟؟ من واسه تو تره هم خرد نمیکنم اونوقت توقع داری که واست لباس بخرم.. چی پیش خودت فکر کردی؟؟ واقعا فکر کردی من اینجوریم؟؟؟

بعد با دستش یه دایره ی کوچیک کنار سرش کشید.. خب آره پس چی واقعا هم همونطوری هستی.. آقا به خودش شک داره ههه

_ خب میگی من چیکار کنم؟؟ من که نمیدونم تا کی میخوای اینجا بمونی.. هیچ لباسی هم ندارم که بپوشم .

ساشا _ میخواستی همون موقع که تو فکر فرار بودی به این قسمتاشم فکر کنی ..

از حرس لبمو داشتم میجویدم واقعا دیگه داشت اعصابمو داغون میکرد ..

_ ولی من لباس احتیاج دارم ..

ساشا _ و منم پولی ندارم که برای تو خرج کنم ..

نتونستم بیشتر از این تحمل کنم و شروع کردم به جیغ جیغ کردن ..

_ آخه مرد حسابی کی از تو پول خواست؟ هـــــــــــــــــــــــــــــان؟؟؟ تو فقط منو ببر من خودم میخرم

.. حیف که نه میدونم کجا هستیم و نه جایی رو بلدم و گرنه خودم میرفتم بدون هیچ سرخری .. تو

هم لازم نیست اینطوری مردونگیتو بهم ثابت کنی چون واقعا بهت شک دارم که مرد باشی ..

یهو یه قدم برداشت سمتم و سینه به سینه ام وایساد سرشو خم کرد کنار گوشم جوری که

نفساش بهم میخورد .. با حرس و از لای دندونای چفت چشد غرید

ساشا _ جدا که قبول نداری مردم دیگه نه؟؟؟

راستش یه کوچولو ترسیده بودم .. واسه همین یه قدم به عقب برداشتم که پام خورد به پله و

واسه این که نیوفتم سریع از نرده گرفتم .. اونم اون یه قدمی که من رفته بودم عقب رو پر کرد و

دوباره چسپیده بهم ایستاد ..

_ بگو ببینم دوست داری بهت ثابت کنم که مردم؟؟

هر دو تا دستمو گذاشتم رو سینش و حلش دادم به عقب ولی دریغ از یه میلی متر تکون خوردن ..

_ نه نمیخوام برو کنار

دو تا دستاشو گذاشت دو طرف بازو هام و منو کشید سمت خودش ..یکمی بیشتر سرشو نزدیک کرد ..

ساشا _ میدونی بچه راههای بهتری هم واسه فهمیدن اینکه تا چه حد مردم هست نیست؟؟

دیگه واقعا داشتم میترسیدم نکنه بلایی سرم بیاره؟؟ خدایا خودمو به خودت میسپارم ..هزار تا صلوات نظر میکنم که کاری بهم نداشته باشه ..

_ نمیخوام برو کنار ..داری چیکار میکنی؟؟

ساشا _ هیچی فقط میخوام مرد بودن رو بهت ثابت کنم همین .

دقیقا همون حرفی از دهنم خارج شد که تو این جور مواقع از دهن خیلی از دخترا خارج میشه ..

_ ولم کن وگرنه جیغ میکشم ..

یهو زد زیر خنده ..

ساشا _ جیغ میکشی؟؟ منو از چی میترسونی تو دختر جیغ؟؟ هه خب جیغ بکش ببینم ..

منم نه گذاشتم نه برداشتم این دهن مبارک و یه متر باز کردم و شروع کردم به جیغ زدن ..اونم نه

گذاشت نه برداشت یه دستشو انداخت دور کمرم و منو بلند کرد گذاشت رو شونه اش و شروع

کرد از پله ها بالا رفتم ..

یا خدا غلط کردم ..خودت به دادم برس

با مشت ضربه میزدم به پشت کمرش ..و جیغ جیغ میکردم ..

_ ولم کن روانی ..با توام ..تو مریضی ..تو سادیسم داری ..تو مشکل داری ..دیوونه با توام ولم کن

..

با دستش محکم زد به پشتم که آخم در اومد ..

ساشا _ خفه شو دختره ی دیوونه تا بلایی بدتر از این سرت نیاوردم ..

ولی آخه مگه گوش من این حرفا حالیش بود ..؟؟ اصلا به روی خودم نیاوردم که چی گفت و به تقلا کردنم ادامه دادم ..هی میزدم به کمرش و جیغ جیغ میکردم پاهامو تکون میدادم ولی هیچ سودی نداشت ..انگار دعوای پشه با فیل ..

داشت میرف سمت اتاق خودش به در که رسید با اون یکی دستش سریع درو باز کرد و رفت داخل درو بست و همونطوری قفلش کرد کلیدو گذاشت تو جیبش و به سمت تخت چرخید ..به تخت که رسید محکم منو پرت کرد رو تخت که آخم بلند شد ..

_ آخخخخ

_ آخخخخ

کثافت کمرم درد گرفت ..من نمیدونم این به کی رفته که اینقدر وحشیه !! آخه نه پدر جون یه همچین اخلاقی داره نه نازی جون ..این وسط این به کی رفته ..

تو دلم داشتتم بهش فحش میدادم که یهو دیدم داره میاد سمتم رو تخت نم خیز شدم و به کمک دستام هی خودمو میکشیدم عقب تر ..

اونم اومد سمت تخت و رو زانوهایش نشست . یه کمی خم شد سمتم ..

ساشا _ چیه کوچولو ترسیدی ؟؟

نمیدونم قیافم نشون میداد یا نه . ولی واقعا ترسیده بودم اگه اون بلایی سرم میاورد من چیکار میکردم ..این که خودش میگه نمیخواهت و از طرفی خودمم اصلا دلم نمیخواه زن این سادیسمی باشم .اگه بخواد اون کارو بکنه که بدبخت میشم ...

شاید اگه دست نخورده باشم بتونم یه شناسنامه جدید بگیرم ولی اگه این کاری کنه که ای خدا ..

همینطور که آرام آرام عقب میرفتم حرفم میزد

_ میخوای چیکار کنی ؟

ساشا _ یعنی میگی نفهمیدی ؟

_ ن...نه نفهمیدم اون درو باز کن

یه خنده ی عصبی کرد ..

ساشا _ چیه ؟ خانم قول میدم بهت بد نگذره ..

چقدر این پروو و بیشعوره .. با کینه نگاش کردم .. اونقدر برق نفرت تو چشام زیاد بود که واسه یه لحظه سر جاش ایست کرد ولی به زودی به خودش اومد و دوباره حرکشو از سر گرفت دیگه تقریباً وسطای تخت بودم ..

ساشا _ ههه چیه ؟ فهمیدم ازم متنفری . خب منم همین حسو دارم ولی باید یه کمی هم مزت کنم .. دلَم نیاد که همینطوری سالم

بدمت دست آقا امیرتون ...

با این حرفش بی اختیار چنان کشیده ی به صورتش زدم که تو یه لحظه خودمم شکه شدم . با دهن باز داشتیم به صورتش که نود درجه برگشته بود نگاه میکردم ..

دستام هنوزم زق زق میکرد و میسوخت صورت اونم کمی سرخ شده بود ..

از ابروهای تو همش و گره ی کوری که بین ابروهانش بود داشتیم به این واقعیت میرسیدم که داره کنترلشو از دست میده ..

یه دفعه سریع سرشو برگردوند سمتم که از ترس یه متر پریدم عقب و سرم محکم به تاج تخت برخورد کرد آخم در اومد ..

صدای عصبی ساشا بلند شد

ساشا _ چه گوهی خوردی تو؟؟؟ کی گفته که میتونی اون دست هرزتو رو من بلند کنی؟؟؟ هـــــــــــــــان؟؟؟

با دادی که زد چشمامو بستم .. تو وضعیت خیلی بدی بودم .. هم ترسیده بودم و هم سعی داشتیم نشون ندیم که ترسیدم چون اینطوری آتو میدادم دستش و این اصلا به نفعم نبود ...

ساشا _ نابود میکنم اون دستیو که بخواد رو من بلند شه ... تو کل عمرم هیچ خری نتونسته بود یه همچین غلطی کنه اونوقت تو یه الف بچه به من سیلی میزنی ..؟؟؟

اونقدر بهم نزدیک شده بود که با هر دادی که میزد نفساش برخورد میکرد به صورتم ..

قدرت تکلم و از دست داده بودم ولی با اون حرفی که زد خود به خود یهو زدم زیر خنده.. بلند و از ته دل میخندیدم ..

تعجب قشنگ از صورتش پیدا بود ولی سعی در پنهون کردنش داشت که موفق هم بود ..

ساشا _ چیه چه مرگته؟؟ دیوونه هم شدی به سلامتی؟

یه کمی آروم تر حرف میزد و این بهم جرعت داد که حرفایی و که میخوام به زبون بیارم ..

با خنده شروع کردم به حرف زدن ..

_ هههه تو چی فکر کردی پسر؟؟ کی گفته که تو آدمی اصلا؟ باید برم گل بگیرم اون نظامیو که

بهت مدرک دادن گرچه اصلا برام مهمم

نیست که چه مدرکی داری ..آخه پسره ی دیوانه لابد لیاقت همون خرا هستن که ازت دستور

میگیرن وگرنه که آدم بودن نمیومدن از توی

بی همه چیز بترسن ..میدونی چیه دلم میس.....آخخ

یه ور صورتتم سوخت ..نامرد سیلی زده بود بهم ..

ساشا _ اینو زدم اول واسه اینکه رو بزرگتر از خودت دست بلند نکنی ..و دوم اینکه هر چرندی و به

زبون نیاری تا عاقبتت این بشه ..بفهم که باعث هر چیزی که سرت میاد خودتی وگرنه من حتی تو

رو لایق به کتک زدن هم نمیبینم ...

نه نه الان نباید بریزی لعنتی ..الان وقتش نیست ..با همین حرفا خودمو آروم کردم ..تا اشکم

نریزه ..موفق شدم ..همینه ..

با نفرت چشمامو دوختم تو اون دوتا تیله ی عسلی که پیدا نبود سبز هست یا عسلی ...

_ دیگه داری از حدت میگذرونی ..پسره ی روانی ..تو جات تو تیمارستانه نه اینجا ..چته؟؟ چه

مرگته؟ واسه چی هی فرت و فرت دستت هرز میره؟؟ چیه میخوای با زدن من مثلا حرستو خالی

کنی؟ آخه بدبخت تو اینقدر کودن و نفهمی که نمیفهمی این قضیه به من هیچ

ربطی نداره ..

پريد بين حرفام و دست راستش برد پشت سرم و موهای بلندمو گرفت و کشيد ..اونقدر مهمکم کشيد و سرم به عقب کشيده شد و هر دو دستمو گذاشتم رو موهام تا ذره ای از دردش کمتر بشه ...

ولی حتی یه آخ هم از دهنم در نیومد ..میدونستم که اینطوری بیشتر بهش بر میخوره
حرسی صدایش بلند شد

ساشا _ آره ..آررره من کودن و نفهمم ولی هر اتفاقی که افتاده به توی لعنتی ربط داره ..میدونی اینو ..اینو میدونی که سر تا سر وجود توی هرزه مایع ننگه تو این جامعه ...؟؟ نه خوب اگه میدونستی که الان اینجا نبودی .آخه لعنتی اگه تو خراب نبودی که یه همچین کاریو نمیکردی .میدونی که ..

ادامه ی حرفشو خورد و سرمو با شدت پرت کرد عقب که دوباره برخورد کرد به تخت ..سرازیر شدن یه مایع گرم بین موهام که الان از کش در اومده بود رو حس کردم ..
ساشا نشسته بود و به من نگاه نمیکرد . هی مرتب دستشو مبرد لای موهایش ..امیدوارم کچلی بگیری ...

دلم ضعف میرفت چیزی نخورده بود خیلی وقت بود ..و این کتک خوردنای پی در پی هم دیگه داشت انرژیمو به کل ازم میگرفت ..

دستم بلند کردم و به سرم نزدیک کردم ..سعی کردم قصمتی رو که حس میکردم اون مایع گرم ازش سرازیره رو لمس کنم ..

دستم برداشتم و رفتم جلوی صورتم ...خون بود ..خونی که از سرم میریخت با پوز خند به دستم نگاه میکردم ..یعنی واقعا اینه

سرنوشت من ???

با حس سنگینیه نگاهی سرمو بلند کردم که برای اولین بار تعجب کردم ...

نه درست میبینم ؟؟؟؟

نه درست میبینم ؟؟؟؟

ساشا و نگرانی؟؟؟ اصلا به هیچ وجه امکان نداره... باورم نمیشه.؟؟ خدای من ..

اینقدر نگرانی تو حرکات و صورتش واضح بود که حتی منی که سرم گیج میرفت و به زور چشامو باز نگه داشته بودم هم متوجه شدم.. صدای نگرانش باعث شد که چشام گردتر بشه ..

ساشا _ رز خوبی ؟

دهنم داشت برای زدن یه پوز خند کج میشد که به سختی جلوشو گرفتم و باعث شد که قیافم کج و کوله بشه ..

ساشا _ رز خانمم خوبی تو؟؟ منو ببین ..یه حرفی بزنی

دیگه چشام از این بازتر نمیشد ..این چی داره میگه؟؟ من دارم درست میشنوم ؟ یا نه توهم زدم ؟ تو اون حالت دستمو بلند کردم و گذاشتم رو صورت ساشا که تو یه وجبیه صورت تم بود و با نگرانی داشت بهم نگاه میکرد ..قصد من فقط و فقط این بود که بفهمم این واقعبته یا نه توهم زدم ..

دستمو که رو صورتش گذاشتم یه برق خاصی از وجودم رد شد و باعث لرزش خفیفی تو بدنم شد ..با لمس ته ریشش زیر دستم به این واقعبت رسیدم که نه خود خود نامردشه ..

زیر لب نالیدم

_ نه واقعبه ..

اون بیچاره هم که گیج شده بود هر دو دستشو گذاشت رو بازوهام و تند تند تکونم داد ..

ساشا _ رزا... رز زرززااا... پاشو بینم ..با توام ..باید بریم بیمارستان ..

اون حرف میزد و من چیزی نمیفهمیدم ..خوب خره منو ببر بیمارستان دیگه الان میوفتم میمیرم ..وایساده منو تکون میده اینطوری که بدتر گیج شدم من ..اهههه

آخرش چشام بسته شد و چیزی نفهمیدم ..

.....

با احساس خستگی ی زیاد چشامو باز کردم ..همه جا سیاهیه مطلق بود هیچی پیدا نبود ..از طرفی هم خیلی گشتم بود .اونقدر که کل بدنم میلرزید ..

من کجا بودم ..چشامو دوباره یه چند دقیقه ای رو هم گذاشتم تا بتونم درست ببینم اطرافمو و بفهمم که کجام ..

یه ۵ مین دیگه هم چشامو رو هم گذاشتم و دوباره باز کردم ، دو سه بارم پشت سر هم چشامو باز و بسته کردم و این شد که کم کم چشام به تاریکی عادت کرد ..

دقیق که نگاه کردم متوجه شدم تو اتاق ساشا هستم ..یه چیزایی از اتاقش پیدا بود ولی چون تاریک بود نمیدیدم درست ..

احساس کردم سرم یه خورده گیج میره اومدم دستمو بلند کنم که دیدم نمیتونم ..واسه لحظه ای ترسیدم که نکنه فلج شدم ولی یه کمی که حواسمو جمع کردم متوجه سنگینیه جسمی رو بدنم شدم ..

ترسیدم، با ترس یه هیین کشیدم و خواستم بلند شم که فشار دستش بیشتر شد و منم چون ضعف داشتم حتی نتونستم تقلا کنم ..

ساشا _ بگیر بخواب و اینقدر وول نخور بچه ..

_ نمیخوام ..

به حرفم توجهی نکرد و ریلکس هنوزم خوابیده بود ...سرمو چرخوندم و به صورتش که طرف من بود نگاه کردم ..پیدا بود که بیداره ولی چشاشو بسته ..

دوباره یکمی تقلا کردم ..خیلی گشتم بود باید حتما یه چیزی میخوردم ..

دوباره صداش بلند شد

ساشا _ حرف تو کلت نمیره؟؟ بگیر بخواب دیگه ..

_ نمیخوام ..کار دارم ..دستتو بردار اصلا کی گفته که میتونی کنار من بخوابی؟

چشاشو باز کرد و زل زد تو صورتم ..نمیدونم من حس کردم یا واقعا اونطوری بود ، چون یه لحظه تو چشاش برق لذت رو دیدم و این باعث ترس من میشد ..

ساشا _ به نظرت لازمه کسی بگه که پیش زنت بخواب یا نه ؟؟؟!!!

صورتمو ازش گرفتم

_ من زن تو نیستم هر وقت اونبو که دوست داشتی گرفتی اینطوری پیشش باش الانم منو ول کن ..

ساشا _ تو به این چیزا کار نداشته باش من خودم بهتر میدونم دارم چیکار میکنم ..

صدام تلخ شد

_ منم این وسط آدمم اینو بفهم .. اینو بفهم که ازت بدم میاد .. اینو بفهم که دوست ندارم بهت نزدیک بشم . اینا رو بفهم نفهم .. الانم منو ول کن میخوام برم غذا بخورم ..

وضعیتمون جوری بود که من به پشت خوابیده بودم و یه دستم رو تخت بود و اون یکیش رو شکمم ولی ساشا کنارم خوابیده بود اون رو شکم خوابیده بود و دستشو جوری روم گذاشته بود که شونه اش رو شونه ی سمت راستم و آرنجش رو شکمم بود دستشم رو بازوم یه حالت ۷ مانند .. با خشونت منو بیشتر کشید..

هیچ حسی نداشتمم ..هیچی .. فقط و فقط دلم میخواست ولم کنه .. دوباره شروع کردم به تقلا کردن که عصبی شد و بلند شد نشست .. یه نفس بلند کشیدم آخیشش ولم کرد .. هوففف

ساشا _ چته چه مرگنه ؟ حتی اگه رو به موتم باشی دست از این بچه بازیات بر نمیداری ؟

این حرفارو تقریبا با صدای بلند گفت .. محلی بهش ندادم و سعی کردم از سر جام بلند شم .. با یه کمی تلاش تونستم .. شکمم دیگه به سر و صدا افتاده بود ...

پاهامو که گذاشتم رو زمین خنکی پارکت به پوسم سرایت کرد و بهم احساس خوبی داد که باعث شد واسه چند لحظه چشامو ببندم .. بعد از باز کردن چشام اومدم بلند شم که با صداش تو حالت نیم خیز متوقف شدم ..

ساشا _ کجا داری میری ؟

ههه این پسر دیوونست ..

_ چیه فکر میکنی با این وضع میتونم فرار کنم نترس فقط گشمنه همین ..

دستی به موهاش کشید و بلند شد .. همینطور که تخت و دور میزد با دستش به همون جایی که بودم اشاره کرد ..

ساشا _ بگیر بخواب تا من برم یه چیزی برات سفارش بدم ..

با تعجب نگاهی به ساعت انداختم که حدود ۴:۲۵ دقیقه رو نشون میداد ..

نتونستم جلوی تعجبمو بگیرم ..

_ این موقع ؟ یعنی هنوزم هیچی نخردی بزاری تو یخچال ؟

عاقل اندر سفیهانه نگام کرد ..البته مثل همیشه با اخم ..

ساشا _ مگه جنابعالی وقتیم برام گذاشتی ؟

همچین می‌گه وقتیم گذاشتی انگار بخاطر من از کل کاراش زده ..خوبه من گیر اینم و به زور منو

آورده اگه به میللم بود دیگه چی میگفت ..

_ تقصیر من؟؟ به من چه اخه؟؟؟ خوبه خودت منو آوردی ..در ضمن فکر نمیکنم الان جایی باز

باشه ..

با پوزخند نگام کرد و به سمت پریز برق رفت ، روشن شدن لامپ با صدای ساشا و گرد شدن

چشای من همزمان شد

ساشا _ تو بهتره به هیچی فکر نکنی ..

بعد در اتاق و باز کرد و رفت بیرون ..ولی من هنوزم چشام گرد بود ..خدای من یه اتاق شیک و

مدرن ..

اتاق جووری بود که تقریبا حالت مستطیل شکل داشت با ترکیبی از رنگای قهوه ای و خاکستری

..کف اتاق کامل پارکت بود ..

از در که وارد میشدی دقیقا کنار در سمت چپ یه کمد دیواری بزرگ قرار داشت که درش از دو

رنگ خاکستری و قهوه ای بود

رو به روی کمد تختش بود ..یه تخت دو نفره ی شیک و زیبا ..ترکیبی از رنگ سفید و قهوه ای

تیره که با رنگ در ست بود ..

کنار تخت هم عسلی بود که گوشیشم اونجا گذاشته بود ..

رو به روی تخت تی وی و پائینش هم ماهواره بود ..و سمت راستش میز کارش ..

دیگه بیشتر از این نگاه نکردم .. این اتا خیلی خیلی شیکتر از اتاقی بود که به من داده بود .. من این اتاقو میخوام .. چطور جرعت میکنه

منو بزاره تو اون اتاق خودش بره اونجا

تو دلم کلی بهش فحش دادم و دوباره به پشت دراز کشیدم رو تخت .. خیره شدم به سقف اتاق و به کل یادم رفت که این اتاق چرا اینجوریه و بقیه جور دیگه .. فکر کردم حول و حوش این میگشت که چطور از دست این بشر فرار کنم ..

با تیر کشیدن سرم اخمام رفت تو هم .. اینقدر حواسمو پرت کرده بود که متوجه درد سرم نشده بودم .. دستمو بلند کردم و گذاشتم رو قسمتی که درد میکرد اما با حس چیزی زیر دستم امروز برای چندمین بار چشام گرد شد ..

نه سرم باند پیچی شده بود .. سریع از تخت بلند شدم که یه کوچولو سرم گیج رفت .. تخت و دور زدم و رفتم اون سمت اتاق رو به روی میز کنسول ایستادم و تو آینه به خودم نگاه کردم ...

آره سرم باند پیچی شده بود اما چرا ؟

به تخت نگاه کردم ..

به تخت نگاه کردم ..

با گفتن آهان مهر تعیدی زدم به اینکه یادم اومد .. ساشا سرمو زده بود به تخت .. از شدت خشم دستامو مشت کردم .. خدا آخه چرا من باید گیر این روانی بیوفتم !!!

تا کی میتونم تحملش کنم .. من رزا نعمتی کسی که همه نازشو میخریدن و همیشه محبوب همه بود الان با چه حالی جلوی یه پسر وایسادم که مسببشم خودشه ..

خدایا منم تا یه جایی تحمل دارم .. کاش بتونم همین روزا از دستش فرار کنم .. یعنی در خونه بازه ؟ اگه باشه همین روزا از اینجا فرار میکنم ..

با صدای عصبیه ساشا ترسیدم و دستمو گذاشتم رو قلبم ..

ساشا _ خب میگفتی دیگه چی ؟ فکر کردی همه چی به همین راحتی ؟

نه بازم بلند فکر کردم ..همیشه این بلند فکر کردنم باعث دردسر میشد که الانم استثناء نبود ..

_ چی ؟

ساشا _ فکر فرار و از اون مغز پوکت بیرون کن چون هیچ راهی واسه فرار وجود نداره ..
حرصم گرفته بود ولی سعی کردم خونسردیه خودمو حفظ کنم ..دستمو به نشونه ی برو بابا تکون دادم و عقب گرد کردم تا برم از اتاق بیرون .

از کنارش که رد میشدم مچ دستمو گرفت که مجبور به ایست شدم ولی برنگشتم تا نگاش کنم ..
ساشا _ برو غذا تو بخور ..

یه کمی مکث کرد ..سکوتش داشت طولانی شد و منم هم گرسنه بودم و هم دوست نداشتم دستم بیشتر از این تو دستای کثیفش باشه واسه همین با خونسردی سرمو چرخوندم و به نیم رخش نگاه کردم ..

اون به من نگاه نمیکرد و نگاش به تخت بود ..ولی من نیم رخشو میدیدم ..

ساشا _بهتره وقتی تمو شدی برگردی تو همین اتاق

یه پوزخند نشست رو لبم ..واقعا این پیش خودش چه فکری کرده ..سردردم کم کم داشت بیشتر میشد ..حوصله ی کل انداختن باهاشم نداشتم فقط دوست داشتم زودتر از شرش خلاص بشم
همین ..

به گفتن یه باشه ی آروم بسنده کردم و از در خارج شدم ..

لحظه ای که داشتم از در خارج میشدم لبخند پیروزی و رو لباش دیدم ..محلی ندادم و از اتاق خارج شدم ..درو که پشت سرم بستم به زود باوریه ساشا خندیدم ..یه لبخند از ته دل

زیر لب زمزمه کردم

_ چی پیش خودت فکر کردی پسر ؟ این که من میام اینجا و پیش تو میخوابم ؟ ههه کور خوندی ؟ حالا که الاف شدی میفهمی که یه من

ماست چقدر کره داره (نمیدونم درست نوشتم یا نه)

با لبخند از پله ها پائین رفتم و اول از همه مستقیم به سمت آشپزخونه رفتم . همین که وارد شدم بوی کباب اشتهامو بیشتر کرد .. با چشم دنبالش گشتم و رو میز پیداش کردم ..

یه ظرف کباب با تمام مخلفات .. نه بابا فکر میکردم خسیستر از این حرفا باشی .. ولی تعجبم از این بود که این موقع این غذا رو از کجا آورده این ..

با صدای شکمم دست از فکر کردن برداشتم و نشستم پشت میز . ظرف غذا رو کشیدم سمت خودم و با لذت شروع کردم به خوردن .. اینقدر گرسنه بودم که حتی چند بار غذا پرید تو گلووم بس که تند تند میخوردم ..

بعد اینکه حسابی سیر شدم بشقابو عقب هل دادم و زیر لب خدا رو شکری گفتم ..

کمی چشم چرخوندم که متوجه قرص و لیوانی دوغ شدم .. ههه اصلا این کارا بهش نمیاد .. به خاطر سر درد قرصو خوردم و دوغم پشت بندش دادم بالا ..

اولین بار بود که قرص و با دوغ میخوردم نمیدونستم درست هست یا نه چون معمولا با آب میخوردم ولی بیخیال شدم و ترجیح دادم یه کمی ذهنمو آزاد کنم ..

دیگه خوابم نمیومد پس بهترین راه این بود که برم و تلوزیون نگاه کنم .. به سمت حال حرکت کردم و کنترل و از رو مبل برداشتم ولی با دیدن عشقم چشمم برق زد ..

از خوشحالیه زیاد یه جیغ خفیف کشیدم و به سمتش حمله ور شدم کلا یادم رفته بود که سر درد دارم ..

خدای من پی اس تری .. عاشقشم من ..

با کلی خوشحالی به سمتش رفتم بعد از پیدا کردن سی دی مورد نظر نشستم رو به روی تی وی .. دسته تو دستم بود و با هیجان

منتظر شروع شدن ..

خیلی وقت بود بازی نکرده بودم آخه مال خودم خراب شده بود و تا حالا نخریده بودم ..

همین که بازی شروع شد و منم اومدم دکمه ی مورد نظر رو فشار بدم تا ماشین حرکت کنه صفحه ی تلویزیون سیاه شد ..

اوه آخه این چه وقت برق رفتنه؟؟ ولی صبر کن ببینم اگه برق رفته پس چرا لامپ آشپزخونه روشنه؟

با شک برگشتم به پشت سرم که با قیافه ی پر از تمسخر ساشا رو به رو شدم ..

ساشا _ تو خجالت نمیکشی با این سنت نشستی داری بازی میکنی؟

چه بیشعوره این حقشه الان حالشو بگیرم؟

_ نه چرا؟ من تازه ۱۸ سالمه . تو خودت خجالت نمیکشی که با این سنت بازی میکنی؟

فکش و محکم از رو حرص داشت میسایید رو هم .

ساشا _ خیلی زبون درازی داری دختر

_ میدونم

ساشا _ بلند شو برو بخواب . سریع

_ نمیرم مگه زوره .. دلم میخواد بازی کنم .. بده من اون کنترل و

ریلکس نگاه ی به کنترل انداخت و با شیطنت بهم نگاه کرد ..

ساشا _ من که بهت نمیدم ولی اگه میتونی بیا بگیرش ..

از حرص یه جیغ کشیدم و از جام بلند شدم .. من عمرا برم بخوابم ..

پاهامو مهکم میکوبیدم به زمین و به سمتش میرفتم رو به روش که ایستادم دستمو گرفتم سمتش

_ بده من

دستشو گذاشت رو سرش

ساشا _ چیو؟

با حرص غریدم

_ اون بی صاحبو (با اون یکی دست به کنترل بالای سرش اشاره کردم)

دستشو برد بالاتر و با شیطنتی که برام عجیب بود گفت

ساشا _ بیا .اگه گرفتیش میزارم بری

با حرص بهش بیشتر نزدیک شدم و شروع کردم ی هدف بالا و پائین پریدن ..ولی لامصب خیلی قدش بلند بود منم که چیزی پام نبود قدم

تا سینش بود واسه همین دستم به کنترل نمی رسید

با یکی از دستام یقه ی بلوزشو گرفتم تا بهتر بتونم پیرم و اون یکی دستم بلند کردم . شروع کردم به پریدن ولی اون هی دستش وبالا تر میبرد ..

ساشا _ نکن میوفتی فسقل

با این حرفش یهو سرم گیج رفت ، سریع نشستم رو زمین و دستمو گذاشتم رو سرم .یه فیلم از جلوی چشم رد شد ..ولی ناواضح

یه دختر و یه پسر

دختر _ بدش من میگم

پسر با خنده _ اگه زرنگ باشی میگیریش

دختر با حرص _ نمیخوام بدش من میگم ..

پسر با خنده _ نکن میوفتی فسقلی

دختر با اخم _ فسقلی خودتی ..

سرمو با سرعت تکون دادم .خدایا اینا چیه ؟ کین اینا ؟ چرا هی باید توهم بزنم ؟ تصمیم گرفتم فعلا بهش فکر نکنم .یه کمی صبر کردم و سرمو بلند کردم .

ساشا _ چیه چت شد ؟

با حرص دستامو مشت کردم جوری که داشت ناخونام میرفت تو دستم ..

ریلکس داشت نگام میکرد ..حتی به خودش زحمت نداد پیرسه چیزی شده ؟ مشکلی داری ؟
هیچی ..

از سر جام بلند شدم و برگشتم سمت مبلا خودمو پرت کردم روشن و نشستم .اونم بی هیچ
حرفی اومد و نشست رو مبل کناری

یه مدت سکوت بود که با صدای ساشا شکسته شد ..

ساشا _ باشه بهت میدم اینو ولی شرط داره

با اخم بهش نگاه کردم ..این بشر بیش از حد چندشه ..

فقط منتظر نگاش کردم که کلافه شد و به حرف اومد

ساشا _ ببین اگه مراعاتتو میکنم فقط واسه اینه که حالت خوب نیست وگرنه خیالات ورت نداره ..
برو بابا دیوانه .

ساشا _ نمیخواهی بدونی شرط چیه ؟

با کنجکاوی نگاش کردم خوب هر چی بود که بهتر از این بود حوصلم سر بره ..

_ چی ؟

ساشا _ منم بازی میکنم ..یعنی با هم بازی میکنیم یه بازی شرطی ..هر کی برد میتونه خواستشو
به طرف مقابل بگه ..

با این حرفش چشام برق زد ولی با حرف بعدیش نا امید شدم

ساشا _ البته به جز این که بزارم بری و چیزایی از این قبیل ..قبوله ؟

نامرد ..اه ..با فکری که اومد تو ذهنم شاد شدم ..

_ اهمم

ساشا (پس روشنش کن ..

ساشا _ پس روشنش کن ..

||| دیگه چی ؟ چه پروو مگه خودت بی دست و پایی ؟

_ نمیخوام ..خودت شرط میزاری ..خودتم باید بری روشنش کنی ..

چپ چپ نگام کرد منم ریلکس زل زدم به تلوزیون و اصلا به روی خودم نیاوردم که یه خری هم اینجا هست ..

موقعی که داشت بلند میشد صدای آرومشو شنیدم ..درواقع صداش جوری بود که شنیده نمیشد ولی خب چون گوشای منم یکمی زیادی فوضوله شنیدم ..

ساشا _ حیف که الان مصدومی ..صبر کن دختره ی

براق شدم سمتش .

_ هی هی شنیدم چی گفتیا ..

اولش یه کمی تعجب کرد ولی خیلی زود خونسردیه خودشو به دست آورد و با لحنی که حرصمو در میاورد گفت

ساشا _ خب منم گفتم که بشنوی

_ یعنی چی ؟

ساشا _ یعنی همین ..

ترجیح دادم دیگه چیزی نگویم بهش فعلا تا پشیمون نشده .ای خدا اگه ببرم ..راه فرارم جور میشه ..

بعد از چند دقیقه سی دی رو عوض کرد و یه سیدی دیگه گذاشت ..اون یکی دسته رو هم برداشت و اومد نشست رو مبلی که من بودم ..

همچین چسپیده بهم نشست که صدام در اومد ..

_ هی برو کنار

ساشا _ ساکت باش شروع شد باختی با من نیست

_ اه پسره ی چندش ..

دسته رو برداشتم و خودمو کمی کشیدم اینطرفتر و شروع کردم به بازی. حس کردم که داره نگام میکنه به روی خودم نیاوردم ولی دوباره صداسش که زیر لب حرف میزد رفت رو اعصابم

ساشا _ طرف با یکی یاره ، با بقیه هم آره ، اونوقت ادعای پاکی هم داره ..ههههه

سروشو برگردوند و مشغول شد .اوو نه بابا شاعرم بودی و ما نمیدونستیم !! .داشتم بازی میکردم ولی فکرم بد جووری مشغول اون حرفش بود ..منظورش چی بود آخه ..

چرا همه چی اینقدر قاطی شده ؟ چرا نمیتونم بعضی از حرفاشو درک کنم ؟ دلیل این همه تیکه ای که میندازه چیه ؟

حواسم از بازی پرت شده بود که با صدای ساشا به خودم اومدم ..

ساشا _ دختر میخوای بازی ؟

_ برو کنار بزار باد بیاد

با پوزخند نگام کرد ..

ساشا _ خوشکل درخت نارگیل ..مثل اینکه جدی نگرفتی ؟ گفتم شرط

_ اصلا من نمیخوام بازی کنم ..اونم خودتی

ساشا _ چی خودمم اونوقت ؟

_ خوشکل درخت نارگیل

اخماش باز شد و با شیطنت نگام کرد

ساشا _ در خوشکل بودنم که شکی نیست درخت نارگیلم که کنارمه

از حرص دستام مشت کرده بودم و داشتم فشار میدادم ..

_ خیلی بیشعوری میدونستی

یهو اخماش رفت تو هم و دسته ای که دستش بود و پرت کرد رو زمین

ساشا _ ببین من هی هیچی بهت نمیگم تو پرو تر میشی ؟ خوبه بلایی سرت بیارم ؟ کاری نکن که

از اینی که هستم بدتر بشم

ای خدا باز این جنی شد .. برای اینکه شانسیکه داشتیم و از دست ندم سریع سرمو کج کردم و
چشامو مظلوم کردم .. اینقدر مظلوم
شده بودم که گریه ی شرک نشده بود تا حالا ...
روشو برگردوند و دستشو کشید تو موهایش ..
ههه چیه جناب داری وا میدی ؟ خنده ای که داشت میومد بشینه رو لبام و به سختی جلوشو گرفتم
که تبدیل به پوز خند شد ...
ولی زود جمعش کردم تا نبینه .. من نباید این فرصت و از دست میدادم .. شاید این فرصتی میشد
واسه فرارم .. کی میدونه ..
_ ساشا خب ببخشید ، از دهنم در رفت .
عصبی برگشت سمتم و دو قدم به سمتم برداشت .. ترسیدم واسه همین یه کمی خودمو کشیدم
عقبتر که پوز خند زد ..
ساشا _ گوشکن فسقلی بهتره که نخوای با این کارات سر منو شیره بمالی .. تو بگی ف من تا
فرحزاد رفتم پس بهتره اون قیافتو
درستش کنی ..
با ترس داشتیم نگاهش میکردم ی بابا این چش شد آخه ؟ من که هنوز حرفی نزدم .. چرا یهو
وحشی میشه .. کم مونده بیاد منو بزنه .. نه
که تا الان اصلا منو نزده ...
_ م .. من که چیزی نگفتم .. هنوز
ساشا _ گفتم که تو اصلا لازم نیست حرف بزنی ..
یه کمی به خودم مسلت شدم ، اگه الان نتونم خزش کنم پس چه بدردی میخورم ..!! من نمیدونم
این از کجا میفهمه من چی میخوام ؟ انگار علم غیب داره .. اووووففف

ساشا با یه قدم فاصله رو به روم ایستاده بود و منم رو مبل نشسته بودم .. با یه قیافه ی برزخی داشت نگام میکرد .. حالا انگار چی بهش گفتم .. ولی خودمونیمایه کوچولو که نه هالا خیلی از این قیافش ترسیده بودم ولی خوب واسه فرار باید خودمو کنترل میکردم ..

یه نفس عمیق کشیدم و به سختی یه لبخند هر چند کج و کوله رو لبام نشوندم ..

اولش یه کمی تعجب کرد ولی دوباره اخماشو کشید تو هم و زل زد بهم .. ذره ذره رفتارامو گذاشته ود زیر ذره بین و این یه کمی کارمو

سخت میکرد .. نگاهش کن تو رو خدا اول میگه بیا بازی شرطی بعد میزنه دسته رو خرد میکنه .. واس چی ؟ واسه این که بهش گفتم

بیشعور .. خب آخه احمق جان هستی که گفتم بهت این دیگه ناراحتی داره .. هه گرچه حقیقت تلخه ..

با ناز از رو مبل بند شدم و وایسادم جلوش ولی فاصله رو حفظ کرده بودم .. خب از راه مظلومیت که جواب نداد ببینیم از این روش چی؟؟

بازم خر نمیشه؟؟

_ ساشا _ !! تو رو خدا من اصلا لباس ندارم ..

یه کمی چشاش قلمبه شده بود و اخاشم تو هم بود .. خیلی قیافه ی باحالی به خودش گرفته بود .حیف که کارم گیره وگرنه اینقدر

مسخرت میکردم تا بمیری چندش ..

ساشا با تعجب _ منم گفتم که به من چه

_ ای بابا دلت میاد ! خب من سرما میخورم .. لباس ندارم خب . یعنی میخوای لخت بگردم تو خونه ..

چشاش برق زد .. ای کثافت .. من که میدونم چه مرگنه .. ولی بیخیال شونه ای بالا انداخت ..

ساشا _ میل خودته میتونی هم لخت بگردی واسه من فرقی نداره ..

پشت بندش یه نیشخند زد ..

اه چرا این خر همیشه دیوانه شدم .. اوووفف

با دست به دسته ی شکسته ای که رو زمین بود اشاره کردم ..

_ خب تقصیر خودته .. ببین اونم زدی شکوندی دیگه نمیتونیم بازی شرطی بزیم ولی خب اگه هم

بود من میبردم پس به این نتیجه

میرسیم که بریم خرید ..

چپ چپ نگام کرد

ساشا _ انگار یه مدت کتک نخوردی زبونت باز شده .. دیگه چی؟؟

با اکراه یقه ی بلوزشو تو مشتت گرفتم و یه کمی خودمو کشیدم سمتش .. ااهه ببین آدمو وادار به چه

کارایی که نمیکنن ..

_ ساشا! مگه ت شوهور من نیستی؟ خب من که چیزی نخواستم .. حوصلم سر رفته .. تو

خونه هم چیزی نداریم بیا بریم دیگه .. تازه

خودتم که باهامی ..

یه کمی نرمتر شده بود .. خب بایدم بشه .. اون همه اشوه ای که من برایش ریختم خر نشه دیگه

چی بشه . لابد اسب !!

ساشا _ باشه ولی حواست باشه دست از پا خطا کنی من میدونم و تو گرفتی؟؟

گرفتیبه آخرشو محکم گفت .. اووف باشه بابا ..

خیلی ذوق کردم نه از اینکه قراره با ساشا برم بیرون نه اصلا .. از این ذوق کرده بودم که اگه بتونم

مروز از دستش خلاص میشم .. ای خدا

کرمتمو شکر .. فقط کمکم کن تا از دست این غول بیابونی خلاص بشم من .. نوکریه تموم بنده هاتو

میکنم

دست خودم نبود از ذوق زیاد پریدم سمتش و یه بوس گذاشتم رو گونش .. تعجب کرده بود و با

چشای قلمبه داشت نگام میکرد .. وای نه !!

من چیکار کردم ..؟

صورت تم سرخ شده بود از خجالت ..من آدم خجالتی نبودم ..ولی خب روم هنوز با ساشا باز نشده بود و ا طرفی ما عین کارد و پنیر

میمونیم ..اون نمیخواد سر به تن من باشه و منم همینطور ..پس این حرکت اصلا درست و به جا نبود ..

سریع پشتمو کردم بهش تا جیم بزنم .تا خواستم قدم اول و بردارم دستاش از دو طرف کمرمو گرفت ..

وای بیچاره شدم ..

منو کشید سمت خودش ..الان دیگه هیچ فاصله ای بینمون نبود ..اصلا از این موقعی

راضی نبودم ..از طرفی هم از کار یه دفعه ایش شکه بودم و حتی قادر به تکون دادن پلکم نبودم ..

نفساش که به گردنم خورد کرد منو به خودم آورد سریع خودمو جمع کردم و شروع کردم به تقلا کردن ..ولی آخه مگه میتونستم از دست

این غول فرار کنم ..

لباشو چسپوند به گوشم

ساشا _ دختر جدیدا خلی شیرین میزنی !! من تا یه جایی تحمل دارم ..خواستو جمع کن ..

با قدرت بیشتری شروع کردم به تقلا ولی مگه ولم میکرد !!

_ مم ..میگم بزار برم لباس بپوشم ..دیر میشه ها ..

صدای پوزخندشو شنیدم

ساشا _ الان میزارم بری ولی شب

دیگه ادامه نداد ..یه لرز خفیفی افتاد تو تنم ..من عمرا بزارم تو بلایی سرم بیاری مرتیکه ..

بالاخره با کلی تقلا از دستش راحت شدم و تند دوئیدم سمت پله ها صداشو شنیدم ولی نایستادم

ساشا _ به نفعته که لباس درست بپوشی ..وگرنه

دیگه نفهمیدم چه زری زد سریع از پله ها بالا رفتم و خودمو پرت کردم تو اتاق .. در که بسته شد سر خوردم و نشستم پشتش ..

ای خدا دستمو گذاشتم رو سینم .. قلبم بود که داشت تند تند میزد .. بوم .. بوم .. بوم .. بوم .. بوم .. ولی چرا ..

شاید برا اینه که دوئیدم صد در صد .. بیخیال فکر کردن شدم و از پشت در بلند شدم .. باید سریع لباس بپوشم تا پشیمون نشده .. از این بشر که هیچی بعید نیست ..

ساشا

بعد از اینکه کلی وول خورد تا خودشو از حصار دستام آزاد کنه با سرعت به سمت پله ها دوئید .. نفهمیدم چرا این حرفو زدم چون اصلا وجودش برام اهمیتی نداشت .. بعد از اون خیانتی که بهم کرد بعد از اون همه مهتری که به پاش

ریختم و اونطوری جوابمو داد همه چی تغییر کرد ساشای تخص و مغرور و عصبی بیشتر از اون چیزی که بود عصبی تر و تخص تر و مغرور تر شد ... دیگه خیلی چیزا بود که اصلا برام ارزش نداشتن و یکی از اونا زنها و دخترهای بودن که همیشه اطرافم در حال خودنمایی بودن ولی نمیدونستن که نتیجه ی این همه خودنمایی که برای من میکردن یه پوزخند پر از تمسخر بود همینو بس ... ولی از طرفی یه چیزی شاید یه حسی اون ته قلبم باعث غیرتی میشد که خودمم میدونم شاید بیشتر از اون چیزی باشه که افراد دیگه دارن . ولی بازم بدون توجه به اون حس حرفمو با عصبانیت و صدای بلند گفتم ..

_ به نفعته که لباس درست پوشی وگرنه عواقب بعدش بدتر از اون چیزی خواهد بود که فکرشو بکنی ..

با پوزخند به رفتنش نگاه میکردم . این دختر و حتی بیشتر از خودم میشناختم .. دلیل همه ی رفتاراش واضح بود برام شاید حتی بیشتر از روز ..

هر کاری هم میکردم بازم نمیتونستم اون پوزخند و نفرتی که شاید هنوزم ذره ای حس دوست داشتن باهاش قاطی شده بود و از چشمام دور کنم .. و یقینا این میشد دلیل بعضی مواقع که با تعجب بهم زل میزد ..

مثل اون موقعی که بی حواس باعث زخمی شدن سرش شدم و با دیدن خون روی دستش و قطره هایی که چیکه چیکه روی ملافه ی سفید تخت میریخت و باعث تغییر رنگ ملافه میشد برای لحظه ای یادم رفت که من کی هستم و کجام ..

برای لحظه ای شاید خیانتش و یادم رفت .. برای لحظه ای شاید حس نفرتی که داشتم بهش جای خودشو با حس دیگه ای عوض کرد ..

عصبی دستی بین موهام کشیدم و به سمت اتاقم رفتم . بعد از رد کردن پله ها وارد اتاقم شدم با باز کردن در توقع داشتم که الان اینجا بینمش ..

دوباره اون پوزخند همیشگی زینت بخش صورت خشک و جدیم شد .. هههه چه توقع بیجایی .. اون اگه من براش مهم بودم بهم خیانت نمیکرد .. اون اگه من براش مهم بودم سعی نمیکرد جوری وانمود کنه که نه منو میشناسه و نه لحظه ای از خاطراتمون و یادشه ..

عصبی مشتی روانه ی دیوار کنارم کردم و زیر لب غریدم ..

_ لعنت بهت رزا .. لعنت بهت .. لعنت به تک تک ثانیه هایی رو که با تو ساختم .. لعنت به این زندگی .. لعنت به اون عشقی که خالصانه به پات ریختم .. لعنت به کل وجودت رزا لعنت .. قسم میخورم که زندگیتو برات جهنم کنم .. آره دختر درست میگی این خونه جهنم و صاحبش از خود جهنم بدتره .. کاری میکنم که به جنون برسی .. هیچ کس حق نداره با غرور من .. ساشا آریامنش بازی کنه .. همونطور که حسمو به بازی گرفتی من زندگیتو به بازی میگیرم ..

بعد از زدن چند مشت پیاپی به همون دیوار و قرمز شدن پشت انگشتام به سمت کمد لباسام رفتم تا لباسی بپوشم ..

با باز کردن کمد انواع لباسها جلوی صورتم نمایان شد .. کل لباسها رسمی بود .. شاید الان خیلی وقت بود که تیپ اسپرت نذدم .. هههه

من همیشه رسمی میگشتم . تا حالا تو کل زندگیم یادم نیما که کسی تیپ اسپرت منو دیده باشه .. ولی نه چرا رزا دیده .. دوباره یه پوزخند عصبی و کشیدن دستم بین موهام ..

سرسری به لباسهام نگاه کردم در آخر تصمیم گرفتم که یه شلوار مردونه مشکی که کاملاً کیپ تنم بود به همراه به پیرهن مردونه ی سفید که خطهای کمرنگ سورمه ای داشت و یه کراوات

مشکی بردارم .. کفشمم که طبق معمول همون کفشای چرم و مردونه ای که همیشه به پا داشتم .. و اغلب به رنگ مشکی ..

تصمیم داشتم کتی نپوشم .. تو این گرما کت دیوانگی محض بود .. البته برای منی که شدید گرمایی بودم .. ولی کلا با این لباسا خو گرفته بودم اینطوری خشنتر از اون چیزی که بودم میشدم و از این .. غرق لذت ..

بعد از پوشیدن لباسام و بستن کراوات به سمت کمدی که توش ساعت و کمربندا بود رفتم بعد از برداشتن کمربند و ساعت رولکسی که بیشتر مواقع مارک مورد علاقم بود و پشت بندش سوئیچ از در اتاقم خارج شدم .

هم زمان با من در اتاق رزا هم باز شد و دیدمش ...

مثل همیشه تیپ ساده ای زده بود و چه تعجب بر انگیز که با هم ست شده بودیم ..

دوباره پوزخند و نگاه خیره ای که بهش داشتم ... نمیگم از دیدنش مات شده بودم چون اینطور نبود .. من این دختر و تو وضعیتی دیده بودم که اینطوری دیدنش الان برام عادی بود ..

با صدایش که منو مخاطب قرار داده بود از خاطراتی که شاید خیلی هم دور نبود خارج شدم

رزا _ بریم دیگه چرا وایسادی ..

با بد خلقی جوابشو دادم

_ برو منم پشتت میام

چیزی نگفت و به سمت پله ها رفت .. از پشت با دقت بیشتری به تپش نگاه کردم .. یه شلوار تنگ لوله تفنگی به همراه یه مانتوی ساده که تا کمی بالا تر از زانوهاش میرسید و یه شال مشکی ..

جوری تیپ زده بود انگار عذا داره .. دوباره تمسخر و پوزخند .. موهاشو فرق کج زده بود و کوچکترین آرایشی نداشت .. چه جالب .. این تنها چیزی بود که تو اخلاقت هنوز تغییر نکرده بود ..

پشت سرش دراز و قفل کردم و به سمت ماشین حرکت کردم ولی اون وسط راه ایستاده بود و محو دریا شده بود .. تعجب نداشت چون میدونستم که دریا رو دوست داره .. ولی اینکه بزارم بیشتر از این بهش خوش بگذره یکی از محالات بود ..

تا همینجا هم خیلی باهاش راه اومده بودم ..خیلی بیشتر از اون چیزی که باید ...

ماشینو روشن کردم و به سمتش رفتم ..بهش که نزدیک میشدم متوجه دستش شدم که روی سرش بود و داشت به سرش فشار وارد میکرد برای لحظه ای نگران شدم ولی خیلی زود اون نگرانی رو پس زدم ..

با بوقی که زدم به خودش اومد و به سمت ماشین حرکت کرد خواست در عقب رو باز کنه که سریع قفل مرکزی رو فعال کردم متوجه حرص خودنش شدم ..

بعد از کمی مکث در جلو رو باز کرد و بعد از نشستن درو محکم کوبید به هم .

هههههه

این دختر بچه تر از اونی بود که فکرشو میکردم ..کی میخواست بزرگ بشه ؟. این کارش ذره ای برام اهمیت نداشت چیزی که زیاد داشتیم ماشینهای پارک شده تو پارکینگ خونه هام بود ..

برای همین پوخذ معنا داری زدم از کنار چشم متوجه سائیدن دندوناش به هم شدم و این یعنی کارمو خوب انجام دادم ..

دستم به سمت فلشی که کنار دنده بود رفت و پس از وصل کردن به سیستم با رد کردن چند ترک به آهنگ مورد نظرم رسیدم ..

شاید این آهنگ حرفای نگفته ی زیادی داشت که بینمون بود ..دلیل نفرت من ..دلیل سکوت اون ..

(شادمهر رابطه)

تا حرف عشق میشه من میرم

من سخت از این حرفا دورم

منم یه روز عاشقی کردم

از وقتی عاشق شدم اینجورم

بینمون سکوت بود نه من دوست داشتیم حرفی بزنم نه اون ..به سمت پاساژ مورد نظر میرفتم و تنها چیزی که باعث شکستن این سکوت بود موزیک و صدای شادمهر بود که سعی داشت چیزی رو لا به لای این ترانه بهش بفهمونه ..

دار و ندارم پای عشقم رفت
چیزی نمود جز درد نامحدود
این جای خالی که توی سینم هست
قبلا یه روزی جای قلبم بود

برگشت و بهم زل زد .. تصمیم گرفتم که بیخیالش باشم .. تا ببینم با این کاراش به کجا میرسه
..من قصدی از گذاشتن این آهنگ نداشتم

..آهنگی بود که همیشه گوش میدادم پر از مفهوم برای من ...

این روزگار بد کرده با قلبم
کم بوده از این زندگی سهمم
دلیل می بافم برای عشق
برای چیزی که نمیفهمم

از آدمهای این شهر بیزارم
چون با یکیشون خاطره دارم
به من نگو با عشق بی رحمی
من زخم دارم تو نمی فهم
غریبه ام با این خیابونا
من از تمام شهر بیزارم
از هرچی رابطه اس میترسم
از هر چی عشق من طلبکارم

همین که قلب تو مردد شد

در دل من خاطره ای رد شد

از وقتی عاشقش شدم ترسیدم

از وقتی عاشقش شدم بد شد

این روزگار بد کرده با قلبم

کم بوده از این زندگی سهمم

دلیل می بافم برای عشق

برای چیزی که نمیفهمم

وارد پارکینگ پاساژ شدم و بعد از پارک کردن از ماشین پیاده شدم بدون هیچ حرفی اونم بعد از مدتی پیاده شد.. بعد از قفل کردن ماشین دیدمش که داشت به سمت قسمت بیرونیه پارکینگ میرفت.. از این کارش حرصم گرفت چطور جرأت میکنه..؟؟

با سرعت به سمتش رفتم و مچ دستشو گرفتم.. فشار دستم اونقدری بود که صدای آخش و بشنوم.. سرمو نزدیکش کردم و با خشم کنترل شده ای غریدم

__ با اجازه ی کی سرتو انداختی پایین و میری؟ هــــان؟؟؟

با دادی که سعی در کنترلش داشتم چشاش و بست ...

چیزی نگفت این باعث بیشتر شدن عصبانیت من شد ..

__ گوش کن بچه یه حرف و به آدم یه بار میزنن.. میخوای بگی آدم نیستی؟؟ مشکلی نیست ..خودم میدونم ..

لحظه ای سکوت کردم و به قیافه ی ترسیدش نگاه کردم .جالب بود که اون زبون ۷ متریش کار نمیکرد !!..

__ جنابعالی از کنار من جم نمیخوری ..وای به حالت رزا ..وای به حالت بینمت یه قدم حتی یه قدم از من دورتر شدی اونوقت دیگه اتفاق بعدش و فقط خدای بالای سرت میتونه حدس بزنه گرفتــــی؟؟؟؟

با ترس جوابمو داد

رزا _ بب ..باشه

با خشم نگاهش کردم و به سمت خروجی پارکینگ حرکت کردم ..اونم با قدمایی تند کنارم حرکت میکرد ..مچ دستشو ول کردم و اینبار انگشتمو لای انگشتای ظریفش قفل کردم ..

رزا

مچ دستم داشت از جاش در میومد ..اعتزاضیم نمیتونستم بکنم چون میترسیدم بیشتر از اینی که هست عصبی بشه و منو برگردونه ..برگشتن هم مساوی بود با بستن راه فرار ..
همونطوری که دستمو میکشید اون یکی دستمو بردم داخل جیب مانتوم ..از بس فکرم درگیر نقشه و فرار بود که متوجه نشدم کارت بانک و پولی که همراهم بود و برداشتم یا نه ...

دستم که به پول و کارت بانک خورد جلوی لبخندمو نتونستم بگیرم و دهنم به یه لبخند بزرگ باز شد هنوز کامل نخندیده بودم که مچ دستمو ول کرد ولی بلافاصله انگشتاشو لای انگشتم قفل کرد ..

هههه به دستامون نگاه کردم که عین فیل و فنجون میموند ..

با فشاری که به دستم آورد و صدای عصییش سریع لبخندمو جمع کردم ..

ساشا _ چیه چیلت بازه ؟ ببند اون دهننتو !! مگه نمیبینی که مردم دارن نگات میکنن هــــان
؟؟؟

از حرص زیاد چشمامو بستم و لب پائینمو به دندون گرفتم ..خیلی جلوی خودمو گرفته بودم تا دهن به دهنش نزارم ..و این کار واقعا هم انرژی میخواست ..کنترل در برابر حرفای بی منطق و ضد و نقیض این، کار خیلی سختیه که از پس هر کسی بر نمیاد ..

نمیدونم چرا اینقدر خودشو میچسپونه به من ..خدایی به جز قیافه و تیپ و البته در مورد شغلش نمیدونم ولی پول خوبه ..اما از اخلاق هیچی نداره من نمیدونم کدوم خری میخواد با این سر کنه ..
خدا به داد زنش برسه ..

ضمیر ناخودآگاهم بهم تشر زد

_ همونطوری که خودت سر میکنی ..

سرمو تند تند به چپ و راست تکون دادم تا بیشتر از این فکر نکنم ..

به ورودیه پاساژ که رسیدیم توجهم به ساختمون ۴ طبقه بزرگی جلب شد .. از ساختمون کاملاً مشخص بود که گرونترین پاساژی هست که تو این شهره .. البته تهران بهتر از ایناش هم بود ولی خوب طرز ساختش که از بیرون کاملاً با شیشه کار شده بود و معماریه زیباش ، باعث میشد آدم جذب بشه ..

با کشیده شدن دستم توسط ساشا و غر غر کردنش مجبوری چشم از ساختمون برداشتم و دنبالش رفتم

ساشا _ معلوم نیست این اومده خرید یا دید زدن ساختمون .. خوب راه بیفت دیگه ، این درو تخته که دید زدن نداره ..

با هم وارد پاساژ شدیم .. پاساژ جوری بود که طبقه ی اول پر از لوازم آرایش و چیزای دیگه بود که من اینجا کار نداشتم .. واسه همین سر جام ایستادم که ساشا هم وقتی دید من نیام اونم ایستاد ساشا _ چته ؟ چرا ایستادی ؟ راه بیفت دیگه ؟

با دستم به اطراف اشاره کردم ..

_ اینجا که همش لوازم آرایشیه .. (به بقیه ی پائین که از اینجا دید داشت اشاره کردم) اونجام که همش بدلی جاته .. من که این چیزا

رو لازم ندارم .. چرا منو آوردی اینجا ؟

خنده ی تمسخر آمیزی کرد و یه دفعه منو کشید سمت خودش جوری که پرت شدم سمتش ، دستشو حلقه کرد دور کمرم و راه افتاد سمت آساور ..

ساشا _ بچه تحمل کن یه ذره .. من اونقدر بیکار نیستم که بگردونمت .. محض اطلاع اینجا طبقه ی دوم لباس بچه ، طبقه ی سوم لباس مردونه ، و طبقه ی آخر به لباسهای زنونه اختصاص داده شده .. الان بهتره راه بیوفتی

از اینکه اونطوری جلوی ملت منو به خودش نزدیک کرده بود خجالت کشیدم و نگاهی به اطراف انداختم .. بعضیا با لبخند ، بعضیا با تعجب ، بعضیا با تحسین ، و بعضیام با حسادت بهمون نگاه میکردن .. لبمو گاز گرفتم

_ ساشا ولم کن زشته

خنده ی مرموزی کرد

ساشا _ زشت اینه که زمو ول کنم تا بقیه بدزدنش نه بغل گرفتنش متوجه ای که ؟

با یه لحن کنایه آمیزی بهم گفت .. خب این کجاست کنایه زدن داشت ؟ میگم که سادیسمیه ..

_ ولم کن همه دارن نگامون میکنن

با عصبانیت غرید

ساشا _ خفه شو ، یه الف بچه به من میگه چی خوبه چی بد .. خودم میدونم دارم چیکار میکنم بهتره جنابالی زر زر نکنی ..

با حرص چشامو بستم ... و همونطوری جابشو دادم.

_ چرا تو هی دوست داری منو مسخره کنی ؟ خوشت میاد از حرص دادن من ؟

آسانسور آماده بود و ما هم معطل نشدیم . وارد آسانسور شدیم

ساشا _ خوش اومدن که به تو ربطی نداره ولی مسخره کردن آره دوست دارم مسخرت کنم حرفیه؟؟؟

هنوزم دستش دور کمرم بود .. کمی تقلا کردم تا ازش فاصله بگیرم .. ولی مگه میشد ..؟

_ معلومه که حرفیه .. تو خودت خوشت میاد که من راه به راه هی با تمسخر باهات حرف بزنم ؟

با خنده ی عصبی منو بیشتر به خودش فشار داد که برای جلوگیری از خفه شدن دستمو گذاشتم رو سینش ..

ساشا _ هه جرعت داری فقط یه بار امتحان کن ..

_ خیلی زور گویی میدونستی ؟

برگشت و با یه طرز عجیبی زل زد بهم

ساشا _ آره میدونستم

خیلی پرو بود دیگه بهتر دونستم چیزی نگم .. حالا خوب بود کسی تو آسانسور نبود .. بلاخره صدای یه زن اعلام کرد که به طبقه ی مورد نظر رسیدیم ..

دوباره دستمو گرفت و خودش راه افتاد .. تو این طبقه همه نوع لباس زنونه یافت میشد از لباس زیر گرفته تا لباس مجلسی و ...

از کنار مغازه ها رد میشدیم و چند دقیقه وایمیستادیدم .. آگه چیزی نظرمو یا نظرو جلب میکرد که میرفتیم داخل اگر نه که هیچی ..

از جلوی یه مغازه رد میشدیم که چشمم خورد به یه لباس مجلسیه ی خیلی خوشکل

یه لباس دکولته ی کوتاه تا سر زانو به رنگ صورتیه کمرنگ که زیر سینه اش به رنگ شیری رنگ یه پارچه ی دیگه وصل بود و حالتکمر بند بهش داده بود که تا قسمتی از شکم میومد از اونجا به بعد تقریباً گشاد بود و یه سمتش چاک به صورت ۸ مانند داشت که تا همون قسمت کمر بند اومده بود و روش یه گل ناز زده بودند از اون پائین ترشم با گلایی به رنگ صورتی کمرنگ و شیری رنگ تزئین شده بود

خلاصه لباس خوشکلی بود با کلی ذوق داشتم بهش نگاه میکردم که یه دفعه دستم کشیده شد . به خودم که اومدم دیدم وارد مغازه شدیم ..

مغازه دار یه پسر بود که با یه نفر دیگه وایساده بود و داشت بگو و بخند میکرد .. بهشون که رسیدیم با صدای ساشا برگشت سمتمون که با دیدن قیافه ی پسره خشکم زد ..

مغازه دار یه پسر بود که با یه نفر دیگه وایساده بود و داشت بگو و بخند میکرد .. بهشون که رسیدیم با صدای ساشا برگشت سمتمون که با دیدن قیافه ی پسره خشکم زد ..

وای خدای من این دیگه چقدره خوشکله؟؟؟ در کل اصلاً نمیتونستم که چشمم ازش بردارم .. از طرفیم قیافش بدجور آشنا میزد .

موهای کوتاهه مشکی . که شلوغ حالت داده بود بهش .. ابروهای کشیده و تمیز ولی پیدا بود که تمیز نکرده .. چشمایی کشیده و آبی تیره یا تقریباً سورمه ای که از دور به مشکی میزد دماغی

متناسب با صورتش لبایی باریک و صورتی با دندونایی یه دست سفید. ته ریش خوشکل و در آخر صورتی کشیده و جذاب که یه عینک هم گذاشته بود رو چشماش که جذابیت صورتشو بیشتر میکرد ...

جالیش این بود که اونم داشت خیره خیره نگام میکرد ...خدایا من اینو کجا دیدم آخه ..چرا هیچی یادم نیاد ...

همینطور زل زده بودم به پسره و پسره هم داشت به من نگاه میکرد ..یه غم عجیبی تو چشماش بود که برام گنگ بود ..با فشاری که ساشا به کمرم آورد و پشت بندش صدای عصییش که با پسره بود به خودم اومدم و سرمو سریع انداختم پائین ..

ساشا _ میشه اون لباس پشت ویتترین رو برای خانمم بیارید لطفاً ..!!

اون لطفا نی که ساشا گفت از صد تا فحش هم بدتر بود ..پسره با صدای ساشا به خودش اومد و بدون اینکه بهش محل بده اومد سمت من جالیش این بود که از نظر جذاب بودن تقریباً یکی بودن و هیکلاشونم مثل هم بود ..یعنی اگه ساشا با این پسره دعوا میگرفت معلوم نبود این بزنه یا اون ..

پسره اومد رو به روم ایستاد و سریع دستمو گرفت ..از کارش تعجب کردم ..تند سرمو چرخوندم تا ببینم ساشا چه عکس العملی نشون میده ولی انگار ساشا هم تو شک بود ..

پسره _ خدای من رز ...خودتی؟؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

تا جمله ی پسره تموم شد مشتم ساشا بود که فرود اومد تو صورت پسره ..

ساشا _ ای بی پدر و مادر . حالت میکنم تو غلط میکنی جلوی من دست زنمو میگیری ..حیوون حالت میکنم ..

ساشا پسره رو انداخته بود رو زمین و هی به صورتش مشتم میزد ..اما پسره هیچ کاری نمیکرد ..و فقط داشت به من نگاه میکرد ..منم از اون بدتر ..

اون یکی پسره که اونورتر ایستاده بود و نسبت به این دوتا هیکل ورزیده تری داشت به خودش اومد و سریع به سمت ساشا رفت و به زور بلندش کرد ..

ساشا _ ولم کن ببینم چی میگه این بی ناموس ..

پسره _ چی میگی تو؟ اصلا تو خودت کی هستی؟

ساشا _ آخه به تو چه بی غیرت .. جلوی روی من اومده دست زمو گرفته میگه اا خودتی رز؟

اون قسمت آخرشو با یه لحنی گفت که خندم گرفت حالا من نمیدونم تو اون موقعیت این خنده از کجا اومد .. اصلا در کل بگم یه حس خوبی به این پسر خوشکله داشتیم .. واسه همین اصلا از دعواشون ناراحت نشدم تازه بیشتر دلم میخواست اون پسره ساشا رو بزنه تا ساشا اینو ..

اون یکی پسر که ساشا رو گرفته بود به حرف اومد تقریبا با صدای بلند حرف زد تا اون دوتا رو ساکت کنه .. آخه هنوزم داشتن به هم فحش میدادن و کل کل میکردن ..

پسر دومی _ د خفه شید دیگه .. مگه نمیبینید این خانم اینجاست؟ خجالت نمیکشید اینطوری حرف میزنید ..

پسره _ آخه شاهین داداش مگه نمیبینی چطور پرید بهم؟ تازه من باید اینکارو میکردم که دست رز و گرفته؟ بجاش این به من ..

هنوز حرفش تموم نشده بود که ساشا حمله کرد بهش تا اومد مشت دیگشم نثار پسره کنه اون یکی که حالا میدونستم اسمش شاهینه سریع جلوشو گرفت

شاهین _ د خفه شو شهاب یه دقیقه ببینم اینجا چه خبره؟

شهاب _ آخه ..

شاهین _ آخه بی آخه ... خوبه تازه اومدی میخوای دردرس درست کنی؟

شهاب دیگه چیزی نگفت ..

ساشا هم داشت با خشم نگاهش میکرد .

شاهین روشو کرد سمت ساشا

شاهین _ شرمنده آقای

ساشا با خشم _ آریامنش ..

شاهین _ بله آریامنش . من از شما معذرت میخوام واسه این سوتفاهم .. همیشه با هم بریم اون

قصمت تا حرف بزنیم؟

ساشا _ من حرفی ندارم با شما ..

بعد با یه حرکت شاهین و هل داد و اومد سمت من دستمو گرفت و کشید سمت در مغازه که با صدای شاهین وایساد

شاهین _ شرمنده ولی باید با هم حرف بزنینم ..موضوع در مورد رزاست ...

منم این وسط انگار نقش برگ چغندر و ایفا میکردم ..هم از ساشا میترسیدم هم فکر اینکه من اون پسره شهاب و کجا دیدم و از همه بدتر اونا منو از کجا میشناسن برام سوال شده بود ..

ساشا با خشم به من نگاه کرد و راه رفته رو برگشت ..شاهین هم رفت سمت در مغازه و قفلش کرد بعد برگشت سمت ما و با دستش به سمت مبلایی که اونطرفتر بود اشاره کرد ..

شاهین _ لطفا بریم اون قسمت ..

ساشا فقط کلشو تکون داد و راه افتاد همون سمت ..منم که عین خر دنبالش اینور و اونور کشیده میشدم ..

همگی نشستیم ..جوری بود که منو ساشا کنار هم و رو به رومونم اون دوتا ..

ساشا _ خب میشنوم ..بهتره اول بگید که زن منو از کجا میشناسید

شهاب _ هههه زنت ؟ از کی تا حالا خواهر من شده زنت ???

با این حرفی که شهاب زد یهو ساشا بلند شد ایستاد تا حمله کنه سمتش . منم که از تعجب زیاد خشکم زده بود این وسط فقط اون شاهین بود که دوباره پرید و ساشا رو مجبور به نشستن کرد ..

شاهین _ بشین داداش یه لحظه تا حرف بزنینم ..

ساشا _ د آخه مرتیکه جلوی من داره به زنم میگه خواهرم ، رز که داداشی نداره ، اینم نمیشناسه ، اونوقت تو به من میگی آروم باش ؟

شاهین _ درسته حرف با شماس ولی یه سوء تفاهمی شده یه لحظه بشین

ساشا که نشست شاهین روشو کرد سمت شهاب

شاهین _ تو نمیتونی یه دقیقه دندون رو جیگر بزاری ؟

خدایا خودت امروزو بخیر بگذرون ، خدا کنه بتونم فرار کنم وضعیت الان از قرمزم اونورتره ..
رنگش بود که از عصبانیت به کیودی میزد . اخماش بدجور تو هم بود و دندناشو داشت مهمکم
میسائید رو هم دستشم یکیش رو کمر من بود از بس فشار داده بود نزدیک بود بی کلیه شم ..
زود نگامو دادم به شهاب و گیج نگاش کردم .. فکر کنم از حالت صورت تم فهمید که باید سوالشو
دوباره پرسه . یه لبخند زد که نزدیک بود غش کنم .

شهاب _ رزا گفتم که این مرتیکه (با دستش ساشا رو نشونه گرفت ، همون لحظه فشار دستش
بیشتر شد که آروم ناله کردم) راست میگه ؟ این شوهرته ؟

دوباره نگاهی به ساشا انداختم که با قیافه ای تو هم داشت به شهاب نگاه میکرد سرمو بر
گردوندم و نگاهی دوباره به اون دوتا انداختم . هم شهاب و هم شاهین هر دو منتظر بودن تا ببینن
من چی میگم ..

با تنه پته اونم بخاطر ترسی که از ساشا داشتیم شروع کردم به حرف زدن ..

_ راس .. راستش من .. من شکه شدم .. یه .. یه لحظه ..

یه نفس عمیق کشیدم و بعد از دوباره دید زدن همشون با استرس کمتری شروع کردم به حرف
زدن .. الان میخواستم لو بدم ولی نمیدونم دوباره چرا هر چی یادم بود از یادم رفت ..

_ راستش آره ساشا شوهرمه و یه مدتی میشه که عقد کردیم .

به وضوح تو هم رفتن قیافه ی شهاب و پشت بندش پوزخند زدن ساشا رو دیدم .. دلم نمیخواست
که ساشا خوشحال بشه و پسر عموم ناراحت .. از طرفی خیلی وقت بود که ندیده بودمشون و دلم
میخواست یه دل سیر بغلشون کنم ولی با وجود این روانی سادیسمی اصلا امکان پذیر نبود .

تا اومدم دهنمو باز کنم بگم این ازدواج به میل خودم نبوده فشار دست ساشا باعث شد خفه خون
بگیرم

، کنار گوشم زیر لب جووری که فقط من بشنوم غرید

ساشا _ دختره ی خر ، حواست و جمع کن که پاتو کج نزاری چون اونوقت دیگه قول نمیدم که
زنده از این در برید بیرون منو که میشناسی

چرا دروغ بگم از تهدیدش ترسیدم از این روانی هر کاری بر میومد .. با قیافه ی زاری بهش نگاه کردم که اصلا به روی مبارکش نیاورد

شاهین _ چیزی میخواستی بگی رزا؟

وضعیت بد بود بهتر دیدم یه جوری جمعش کنم تا بعدا بتونم فرار کنم .. الان بهتر بود که این آتیشو بخوابونم ..

فکرم به کل درگیر بود ، درگیر این همه اتفاقاتی که میوفتاد ولی الان وقت فکر کردن نبود ، شب یا یه موقع دیگه میتونستم حسابی فکر کنم اما الان بهتر بود که عصبانیت ساشا رو کم کنم پس چه راهی بهتر از حيله ی زنانه ..

خودمو جمع و جور کردم و بیشتر رفتم سمت ساشا وقتی که منو تو اون وضعیت دید تعجب کرد .

ساشا _ داری چیکار میکنی تو؟

اون دو تا پسر عموی بیخاصیت ولی خوشکلم که با درخت فرقی نداشتن .. البته الان ، به موقع یه چاق سلامتیم با اون دو تا میکنم ..

_ چیزی نیست عزیزم ..

پشت بندش خودم انداختم تو بغلش و یه دستمو حلقه کردن دور گردنش با اون یکی دستمم دستشو گرفتم ..

_ آره شاهین میخواستم بگم که و هیچ کسیو بیشتر از ساشا دوست ندارم ..

شاهین با یه قیافه ای نگام کرد که انگار تو راست میگی منم به روی خودم نیاوردم .. صدای ناراحت شهاب رفت رو نروم

شهاب _ رزا قرار نبود که به این زودی عروس شی اونم بدون خبر دادن به من ..

ساشا _ لازم نمیدیدم که به همه خبر بدیم .

نگاش به شهاب بود .. الان اصلا نمیتونستم طرف شهاب و بگیرم ..

_ خب ببخشید داداشی . یه دفعه ای شد ..

شاهین _ آره خب مگه حواسم برات میزاره این شازده

این حرفو با طنز گفت که باعث خنده ی همه شد ، ولی خب چه خنده ای ، همه تظاهر ،

شهاب از جاش بلند شد و رفت اون سمت پشت مغازه

شاهین _ خب آقا داماد باید سور بدی ما که نبودیم..

ساشا _ گفتم که کسی خبر نداره

شاهین _ نه دیگه داداش داری از زیرش در میری ، اینطوری فکر میکنم خسیسی

منم با تعجب به این دوتا نگاه میکردم انگار نه انگار همین چند مین پیش داشتن همو میکشتنا

..البته بیشتر شهاب و ساشا بودن

ساشا _ باشه بابا پس جا و مکانشو خودت مشخص کن .من پولشو حساب میکنم هر چی که باشه

شاهین _ به مرد زندگی .. خوبه پس یه شام توپ تو رستوران بهاران خوبه ؟

ساشا _ من حرفی ندارم ، روشو کرد سمت من

ساشا _ عزیزم تو چی ؟

از عزیزمش تعجب کرده بودم ..

_ من؟؟ من که جایی رو نمیشناسم ولی باشه خوبه ..

ساشا _ آره جون خودت پس من بودم که پارسال پدرتو در آوردم .

البته این حرفارو زیر لب گفت ولی من متوجه شدم .منظورش چی بود ؟

_ چیزی گفتمی ؟

ساشا _ نه

همین یه نه خشک و خالی .

شاهین _ خوب ساشا خان این رزا هم که بدتر از تو شوهر ذلیل .پس اون شمارتو بده تا باهم

هماهنگ کنیم ..

ساشا شمارشو داد بهش و دوباره شروع کردن به حرف زدن ولی من فکرم درگیر بود .

هنوز مدتی نگذشته بود که با صدای شهاب که رو به روم بود به خودم اومدم ..

شهاب _ بگیر دختر عمو اینم کادوی من برای عقدت گرچه قابل ندونستی دعوتم کنی ..

از حرفش ناراحت شدم

_ شهاب گفتیم که هیچ کسی نمیدونه .

شهاب _ درسته ولی قول و قرارمون چیز دیگه ای بود ..

هر چی فکر کردم چیزی یادم نیومد ..

_ منظورت چیه ؟

شهاب _ هیچی

بعد نگاهشو دوخت به ساشا و شاهین که داشتن با هم حرف میزدن ..دیگه حرفی پیش نیومد ..

حدود یه ساعت دیگه هم اونجا گیر بودیم شاهین و ساشا بدجوری با هم گرم گرفته بودن و مثل اینکه یکی از دوستای صمیمیشون یکی در اومده بود یعنی هم با ساشا صمیمی بود و هم با شاهین ..

این یه ساعت هر جوری بود زیر نگاه های سنگین شهاب و چشم غره های ساشا گذشت ..اما فکر من درگیر فرار بود ..واقعا گیر افتاده بودم نمیدونستم چی کار باید بکنم ..

بلاخره بعد از کلی چشم غره و فک زدن و کلی تعارف رد و بدل کردن از مغازه اومدیم بیرون ..انگار نه انگار که میخواستن یک ساعت پیش کله ی همو بکنن همچین با هم چفت شده بودن که دیگه این آخراش داشت دهنم میخورد به زیر زمین ..البته این موضوع فقط و فقط مربوط به ساشا و شاهین میشد ..من و اون شهاب خوشکله هم که انگار نه انگار

من که همش چشمم به در و دیوار و اون لباسه بود که آخر سرم برام نخریدش موند رو دلم اون شهاب هم که یه لحظه نگاهشو ازم نمیگرفت معلوم نبود چه مرگشه ..والا

بازم چند دور دیگه گشتیم و بعد از خریدن یه ساپورت رنگ پا و یه کت برای روی لباس و یه کفش به رنگ صورتی که پاشنشم کم کم ۱۵ و داشت رضایت داد که دیگه بیخیال بشه ..البته

خرید کلی لباس دیگه اعم از شرتک و شلوارک و تاپ بلوز و دامن لباس زیر و خواب و.....که پدرمو در آورد ...

ساشا _ خب دیگه بهتره بریم خونه ..

_ چی؟ چیزی گفتی؟

ساشا _ حواست کجاست؟ گفتم بهتره بریم خونه ..

نه چی چیو بریم خونه من میخوام از دستت فرار کنم بعد تو میگی بریم خونه ..داشتم فکر میکردم که با چیزی که دیدم از خوشحالی اشک تو چشام جمع شد ..

دست ساشا رو گرفتم و کشیدم .

_ میگم چیزه ، ساشا؟؟؟

ساشا با اخم برگشت سمتم ..

ساشا _ ها بنال

_ ها بنال چیه بیتریت! باید بگی بله .

ساشا _ مگه سر سفره ی عقدم؟ حوصله ی کل و هم ندارک پس بنال تا پشیمون نشدم .

_ ام میگم من باید برم دشووییییی

از لحنم فکر کنم خندش گرفته بود چون دستشو به چونش کشید ..

ساشا _ خب که چی

_ وا ساشا گفتم باید برم توالت

ساشا _ خب صبر کن تا برسیم خونه بعد برو..

اه هی من چیزی نمیگم هی این سنگ میندازه جلو پام .

_ همیشه آخه تنده

یه نگاه مشکوک بهم انداخت

ساشا _ خب میگی من چیکار کنم ؟ میخوای بیای تو جیب من خودتو خالی کنی ؟

پسره ی منحرف بی ادب

_ اه بیتربیت

ساشا _ فحش دیگه ای بلد نبودی ؟

_ خب بابا خواستم یه توالت برما !! چقد گیر میدی ..

یکم به اینور و اونو نگاه کرد بعد با دستش به همون سمتی که نزدیک بود از خوشحالی اشکمو در
بیاره اشاره کرد ..

ساشا _ خب برو اونجا توالته فقط زود .خواستم جمع کن چون کلکی در کار باشه من میدونم و تو
ای بابا .

_ باشه

سریع ازش جدا شدم و دوئیدم سمت توالت ، در و باز کردیم و پریدم داخل ..خب الان باید چیکار
کنم ؟ از پنجره که نمیشد فرار کنم چون

صد در صد مرگم حتمی بود .. راه دیگه ای هم نبود پس میموند تغییر قیافه ..الان چطوری تغییر
قیافه بدم ???

تو فکر بودم که در دستشویی باز شد و یه خانم با بچه ی تو بغلش اومد تو ..ای ول ، سریع به
سمتش هجوم بردم و دستشو کشیدم که بدبخت نزدیک بود سکنه کنه .

زنه _ هییییی !!! چیکار میکنی خانم ..

ای بابا هی من وقت ندارم هی این گیر میده ..

_ سلام ببخشید ..مم میشه کمکم کنید

مشکوک نگام کرد

زنه _ چطور ؟

با دستم به لباساش اشاره کردم .

_ همیشه لباسای تنتون رو با من عوض کنید لطفا .. من یه نفر دنبالمه که اگه پیدام کنه بدبخت میشم ..

زنه _ خب چرا اومدی تو توالت

عجب خریه این دیگه

_ خب از دست اون یارو فرار کردم . شوهرم بیرون پاساژ منتظره .. این یکی از طلبکارای بابامه . خلافاکارم هست اگه منو بگیرن کارم

تمومه دستم به دامن خودت نجاتم بده ..

زنه که فکر کنم باور کرده بود و دلش به رحم اومده بود قبول کرد .. خلاصه با کلی بدبختی لباسامونو عوض کردیم و اول اون زنه رو فرستادم بره ..

عجب لباسای جلفی هم داشتا !! خدا به داد شوهرش برسه .. یه مانتو تنگ و کوتاه قرمز جیغ به همراه یه شال هم رنگش و یه کیف مشکی ..

تا جایی که تونستم شالو کشیدم تو صورتمو اول یکمی لای در توالت و باز کردم بعد از اینکه بیرونو دیدم و مطمئن شدم که امن و امانه سریع رفتم بیرون و تند تند به سمت خروجی حرکت کردم ...

از پاساژ که زدم بیرون یه نفس عمیق کشیدم . یه لحظه ایستادم و به آسمون پر ستار نگاه کردم .. نمیدونم ساهت چند بود چون من نه گوشی داشتم و نه ساعت پس بهترین کار این بود که تا یه جایی خودمو برسونم و تاکسی بگیرم واسه ترمینال یا فرودگاه ..

با این فکر با سرعت شروع کردم به دوئیدن این وسط از متلاکایی هم که نثارم میکردن در امان نبودم ..

ساشا

رو به روی در توالت با فاصله ی حفظ شده ای ایستاده بودم و منتظر رزا بودم .. با اینکه میدونستم چی تو فکرش میگذره ولی بازم رامش شدم . الانم نمیتونستم وارد توالت زنانه بشم تا درش بیارم .. مطمئن بودم که تو فکر فراره باید میزاشتم ببینم تا کجا پیش میره

قصه داشتیم که خودش به اشتباه خودش پی بیره ..یکمی به اطرافم نگاه کردم که یه خانم بچه بغل نظرمو جلب کرد ..باید میفرستادمش تو توالت ببینم چه خبره البته اگه قبول میکرد .

آخ رزا ببین با من چیکار کردی ...

با اخمایی در هم به سمت زنه رفتم و صداش کردم ..

_ بیخشید خانم

برگشت سمتم ، تا چشمش بهم افتاد چشاش برق زد ..انقدر بدم میاد از یه همچین زنای هرزه ای که تا یه مرد دیگه رو میبینن همه چی یادشون میره ..هههه

اخمام بیشتر شد

زنه _ بله میتونم کاری براتون بکنم ؟

_ بله من خانمم رفته توالت و هنوز نیومده ، حاملس میترسم بلایی سرش اومده باشه و بخاطرویار شدیدش هی ازم دوری میکنه

..خواستم بگم میتونید برید داخل ببینید چی شده ؟ خیلی وقته اون توئه ..البته بهش چیزی نگید .

اخماشو کشید تو هم

زنه _ نه به من چه زن توئه

هه بهش برخورد بود که تیرش به سنگ خورده ولی من شما زنا رو میشناسم ..

دست کردم تو جیمو کیف پولمو در آوردم ..از توش چند تا توراوول صدی در آوردم و جلوی چشمش تکون دادم ..کم کم دو ملیون بود ، به وضوح برق زدن چشاشو دیدم و این باعث نیشخندم شد ..

زنه _ چیکار میتونم بکنم

_ برو اون تو ببین چه خبره

سرشو تکون داد و تا اومد پولارو بگیره دستمو کشیدم

با تعجب نگام کرد

__ حواست باشه منو دور نرنی خانم وگر نه بد میبینی ..خانمم سر تا پا مشکی پوشیده

بعد پولارو دادم بهش و فرستادمش تا بره داخل ..خودم دوباره برگشتم سر جام و زل زدم به در توالت ..تو فکر بودم ..تو فکر تغییر یه دفعه ای رزا ، تو فکر غیب شدن دو ماهش بعد از اون دعوا و خیلی چیزای دیگه که داشت روانیم میکرد ..

دلیل همه ی رفتارای من خودش بود ، چرا میخواست بزنه زیر همه چی ؟؟ مگه براش کم گذاشتم ، از همه بدتر برگشتن یه دفعه ای شهاب و رفتار رزا نسبت بهش ..مگه رز به من نگفته بود که اون قرار رو لغو کرده ..مگه نگفت که رو به روی خونوادش ایستاده ؟ مگه نگفت که شهاب و از خودش رونده پس دلیل این نگاه های پر از حرارت چی بود؟؟

این دروغها بود که منو وادار به خشونت میکرد که شاید یه زمانی خودم سخت باهاش مخالف بودم ..

حدود نیم ساعت بعد دیدم که رز با یه بچه تو بغلش اومد بیرون ولی کمی که دقت کردم دیدم نه رز نیست همون زنه بود ..

زنه سریع اومد پشم و یه سری چرت و پرت تحویل داد بعد رفت ..پوزخندم دقیقه به دقیقه داشت بزرگتر میشد ..سریع به سمت ستونی رفتم که کمی اونطرفتر بود و پشتش ایستادم ..
رز خیلی بچه ای خیلی ..

زیاد صبرم طول نکشید که رز با یه تیپ افتضاح که همون لباسای اون زنه بود اومد بیرون یکمی سرشو چرخوند و وقتی دید خبری نیست با دو رفت سمت در خروجی ..با پوزخند تمسخر آمیزی منم رفتم سمت پارکینگ ..

ساشا

زیاد صبرم طول نکشید که رز با یه تیپ افتضاح که همون لباسای اون زنه بود اومد بیرون یکمی سرشو چرخوند و وقتی دید خبری نیست با دو رفت سمت در خروجی ..با پوزخند تمسخر آمیزی منم رفتم سمت پارکینگ .

از یه طرف به خاطر تیپ افتضاحش خیلی عصبی بودم و دوست نداشتم که اونطوری جلو چشم ملت راه بره ، از طرفیم دلم میخواست ببینم تا کجا میخواد پیش بره ؟

یعنی اونقدری منو بچه و احمق فرض کرده که ندونم میخواد چیکار کنه؟؟ سخت در اشتباهه ..من ساشا آریامنش که کوچکترین چیز از زیر دستش در نمیره ، حالا پیام و از یه دختر رو دست بخورم اونم برای دومین بار؟؟ ههههه

محاله محال

سریع سوئیچ ماشین و از جیبم در آوردم و دراشو باز کردم ، ماشین کوروتّم و آورده بودم و دو سرنشینه بود ..پس همه ی خریدها رو پرت کردم رو صندلیه ی کمک راننده و خودمم نشستم پشت رل

با روشن شدن ماشین و تیکافی که ناخودآگاه به خاطر عصبانیت زیاد کشیدم از پارکینگ خارج شدم ..پیدا کردنش زیاد طول نکشید تو خیابون در حال دوئیدن بود از عصبانیت زیاد با دستام به فرمون ماشین فشار میاوردم ..

با اون وضع و اون لباسش این طور دوئیدن اونم تو خیابون اصلا شایسته نبود ..کم کم داشتم پشیمون میشدم از اینکه بخوام بهش فرصت بدم ..

این میتونست یه فرصت برایش باشه این که با فرار نکردنش بهم بفهمونه که همه چی دروغ بوده و حداقل یه حسی هر چند خفیف بهم داره ، و لـــــــی چشمام به سرخی میزد و اینو مطمئن بودم ..

دو سه تا خیابن و رد کرد و ایستاد ، با فاصله ی معینی ازش ایستادم هر دو دستشو گذاشته بود رو زانوهاشو خم شده بود انگار داشت نفس میگرفت ..

من نمیدونم با کدوم عقل راه افتاده بود واسه ماشین گرفتن ؟ اونم این موقع ؟ یه دختر تنها ، با این تیپ و قیافه ، و شاید بدون پول هر بلایی ممکن بود سرش بیاد حیف که زنده ، حیف که اون ته تها ی دلم هنوزم نتونستم فراموشش کنم وگرنه همین جا بیخیالش میشدم

..

عصبانیت زیاد داشت کم کم کار دستم میداد ..مطمئن بودم که امشب یه بلایی سرش میارم ..

لب خیابون منتظر تاکسی بود ..

چند تا ماشین برایش بوق زدن که یا پشتشو میکرد بهشون یا محل نمیداد ، اونام وقتی میدیدن تمایلی نداره راشونو میگرفتن و میرفتن

هنوزم ایستاده بود ، دستم رفت سمت داشبرد ماشینم و بازش کردم .. جعبه ی سیگار برگرمو بیرون آوردم ، یه جعبه ی طلایی که روش

با طلای سفید طرح یه شیر در حال غرش و داشت، درست عین خودم ..

یه نخ برداشتم و گذاشتم رو لبم تو جیبام دنبال فندک گشتم فندکی با همون طرح ، هر دو ست هم بودن .. با پیدا نکردن فندک سرمو بلند

کردم که با دیدن رو به رو سیگار از گوشه ی لبم افتاد .

اون مرتیکه داشت چه غلطی میکرد ???

با عصبانیت در ماشین و باز کردم و پیاده شدم .. با تمام سرعتی که داشتم به سمتشون حمله کردم .. بعد از کمی دویدن بهشون رسیدم

و با فریاد غریدم ..

_ داریمی چه غلطی میکنی تو مرتیکه عیاشش

رزا

کنار خیابون ایستاده بودم و منتظر بودم تا یه تاکسی بیاد و برم . خیلی مزاحمم شدن ولی خب وقتی میدیدن که محل نمیدم راشونو میگرفتن و میرفتن .. از اون ورم یه ماشین خیلی مشکوک بود ، با یه کمی فاصله از ما ایستاده بود . نمیدونم چرا استرس داشتم .. ولی هر چی بود تصمیم گرفتم بهش نگاه نکنم تا استرس کمتر بشه ..

همینطور منتظر تاکسی بودم که یه ماشین ماکسیما جلوم زد رو ترمز .. یه قدم به عقب برداشتم و رومو کرد سمت دیگه تا بره ولی انگار این یکی قصد رفتن نداشت ..

مرده _ به خانم خشکله در خدمت باشیم .

با نفرت سرمو چرخوندم سمتش

_ خفه شو مرتیکه گمشو ..

یه خنده ای کرد که حاله به هم خورد مردک مزخرف

مرده _ اوه اوه چه خشن ناز نکن بیا بالا خوب حساب میکنما ..

دیگه جوش آوردم

_ خفه شو مرتیکه ی نفهم برو با ننت خوب حساب کن که مثل خودتن حالا هم هری

ولی انگار این حرفم باعث شد بهش بر بخوره و با عصبانیت از ماشین پیاده شد ..دیگه به گوه خوردن افتادم کاش هیچی بهش نمیگفتم که عین بقیه راهشو بزاره و بره ..

اما دیگه دیر بود واسه این حرفا ..خیلیم دیر بود من چند قدم به عقب برمیداشتم و اون چندتا به جلو ، خیلی ترسیده بودم

هیچ کاریم از دستم برنمیومد ..آخه یکی نیست بهم بگه دختره نفهم مگه مرض داری زر میزنی ؟ اونم وقتی که هیچ راه دفاعی از خودت نداری ؟؟

مرده بهم نزدیک شد و با یه حرکت بازومو گرفت تو دستش شروع کردم به تقلا و داد زدن

_ ولم کن روانی ..ولم کن با توام ..کمکم ..کمکم

شانس گند من خیابون اون موقع خلوت بود و هر از گاهی اگه یه ماشینی رد میشد .اون یکی ماشینم که اونورتر ایستاده بود مثل اینکه کسی توش نبود ..دیگه واقعا به گوه خوردن افتاده بودم اگه بلایی سرم میومد ؟ وای نه خدایا .همون ساشا خیلی بهتر از این وضعیت بود ..

مرده _ حالیت میکنم دختره ی هرزه ...که مادر منو با خود خرابت مقایسه میکنی ؟ حالا که حالیت کردم میفهمی چه خب.....

میون حرفش صدای داد یه مرد اومد و پشت بندش ضربه ای که خورد به اون مرده و دستش از دور بازوم باز شد ..و با ضرب افتاد رو زمین

..

شکه از چیزی که رو به روم میدیدم سر جام خشکم زده بود ..هیكل ساشا دو برابر اون مرده بود و الانم داشت زیر دست و پای ساشا له میشد ..

یه لحظه حواسم رفت به لباسی که تنم بود و پشت بندش فراری که از دستش کردم و درگیری الان ، با ترس به قیافه ی کبود شده از

عصبانیت ساشا زل زدم که داشت به مرده فحش میداد پشت سر هم لگد و مشت بود که نثارش میکرد ..

مطمئننا بعد از اون نوبت من بود که زیر دست پاش له و لورده بشم ..همین فکر کافی بود تا فرصت و غنیمت بشمارم و پا تند کنم به سمت خیابون .

میخواستم زود از اینور رد شم و برم اونسمت و به دلیل اینکه حواسم به پشت سرم و ساشا بود متوجه ماشینیی که داشت با سرعت اینور میومد نشدم ..

با بوق های پی در پی ماشین حواسم و جمع کردم و با ترس زل زدم به ماشینیی که هر لحظه داشت بهم نزدیک و نزدیکتر میشد ..

یه دفعه یه تصویر ناواضح اومد جلوی چشمام و درد شدید سرم که باعث شد دستام بره رو سرم ...محکم فشار میدادم تا دردش کتر بشه

ولی نه هیچ فایده ای نداشت ..

فقط اون تصویر بود که هر لحظه داشت بیشتر بهم فشار میاورد

....

پسر _ که اینطور ، یعنی میخوای بگی اون تو نبودی ؟

دختر _ چی داری میگی ؟ منظورت چیه ؟

پسر _ تو به من خیانت کردی ..تو ..همین تویی که خودتو عاشق و سینه چاک میدونستی

دختر _ حرف دهننتو بفهم ..من کی به تو خیانت کردم ؟ اینه جواب اون همه عشقی که به پات ریختم

پسر _ خفه شو خفه شو ..من خودم دیدمت ..خودم دیدمت که باهات بودی

_____انم عزیز دلم .

با لذت انگشتم و فرو کردم بین انگشتای دست مردونش ...

_____ قول میدی هیچوقت تنهام نزاری ؟

بوسه ی نرمش روی موهام باعث شد دستاشو بین دستای مردونم فشار بدم

_____ خیلی دوست دارم ..

_____ منم عزیزم ..

هر دو با سکوت به دریا زل زده بودیم .. دریایی که به طرز عجیبی داشت کم کم طوفانی میشد .. با اینکه هوا صاف بود ولی دریا کم کم داشت طوفانیتر و موجهایش بیشتر میشد ..

با احساس اینکه گرمای تنش ازم دور شده با وحشت برگشتم سمتش ولی کسی و ندیدم .. ترسم بیشتر شد ..

خواستم اسمشو صدا کنم که چشمم به مردی افتاد که داشت با قدمهایی اروم وارد اون دریای بیکران میشد .. ته دلم ریخت .. حسم بهم میگفت اون همون کسیه که تمام وجودمو احاطه کرده .. با وحشت به سمتش هجوم بردم و تنها کلمه ای که از دهنم خارج شد یه نه کشیده و بلند بود ..

_____ نه ..

.....

با تکونای دست کسی از خواب بلند شدم .. بدنم عرق کرده بود و هنوزم یه حس بدی تو بدنم مونده بود .. یعنی کی بود ؟ اون شخصی که تقریباً هر شب تو خوابم میدیدمش ..

و هر دفعه هم یه جوری ، یه اتفاقی باعث میشد که نتونم صورتشو ببینم .. از همه بدتر این کابوسی بود که برای اولین بار بود میدیدمش و این کابوس هم چیزی نبود جز از دست دادن اون کسی که تو خواب بدجور برام عزیز بود ..

با تکونای دست یه نفر به خودم اومدم و با وحشت بهش نگاه کردم ..

ساشا _ چته ؟ دختر حالت خوبه ؟ چرا جیغ میکشیدی ؟

دست خودم نبود اشکام جاری شدن و کل صورتم و در بر گرفتن . چیزی از خیابون و اون ماشینی که به سمتم میومد یادم نبود .. اینکه بعد از اینکه چشم بسته شد چه اتفاقی افتاد در هر صورت من چیزی ندیدم و این طبیعی بود که چیزی هم یادم نباشه .

یه لیوان آب گرفت جلوم که بیمعتلی سرکشیدمش و دوباره بدنم به لرزه افتاد .. دهنمو باز کردم ..

فقط یه کلمه گفتم و بی اختیار خودمو پرت کردم تو بغلش .. شاید امشب فقط این بغل بود که میتونست منو به آرامش برسونه ..

_ کا .. کابوس ...

و بعد صدای حق حق ضعیف من بود که با صدای ساشا قاطی شد ..

ساشا _ هیسس هیسس .. نترس آروم باش .. اون فقط یه خواب بود عزیزم .. آروم . هیسس

یه لحظه به این فکر کردم که صداش چقدر شبیه اون کسی بود که تو خواب داشتیم از دستش میدادم .. با این فکر گریه ام بیشتر شد ..

به طرز غیر معمولی ساشا مهربون شده بود .. دستای نوازشگرش که رو موهام میکشید و با حرفاش عی در آروم کردن من داشت ..

حس عجیبی تو بغلش داشتیم ولی ... نمیدونم .. نمیدونم این افکار آخر سر باعث دیوونه شدن من میشن ..

ساشا _ آروم عزیزم .. بهتره بهش فکر نکنی .. حالا آروم بگیر بخواب

با دستش منو به پشت خوابوند رو تخت و پتورو روم کشید .. بوسه ی آرومی رو موهام زد که چشمم گرد شد .. از مهربونی تعجب بر

انگیزش .. خواست بلند شه که دستشو گرفتم ..

ترس از دست دادن اون شخص تو خواب ، یا شاید صدای عجیب و بینهایت شبیه ساشا ، شاید باعث این شد که نزارم ازم دور بشه .. یه ترس عجیب از دست دادن .. ولی نمیدونم از دست دادن چی ؟

_ نرو .. من میترسم ..

لبخند ارومی بهم زد و نشست گوشه ی تخت . دستمو گرفت تو دستاش پ

ساشا _ بخواب من اینجام

چشمامو آرام بستم تا بخوابم ولی

دوباره اون صحنه اومد جلو چشمام .. دلیل اینکه از اون صحنه اونقدر وحشت داشتم و نمیدونستم

ولی هر چی بود باعث میشد که نتونم بخوابم ..

چشمامو که باز کردم متوجه نگاه خیره اش رو خودم شدم .. هیچ حرفی نزد .. هیچی نگفت .. فقط

اخماش بود که دوباره تو هم بودن ..

چند لحظ نگام کرد و کلافه پوفی کشید . اومد کنارم رو تخت و دراز کشید .. بی هیچ حرفی دستشو

انداخت دورمو منو کشید سمت

خودش ...

ساشا _ آرام باش و مثل یه دختر خوب بگیر بخواب ..

کم کم چشمم گرم شد و به خواب رفتم .. دروغ از اینکه بدونم این جایی که الان بودم قبلا هم تیکه

ای از زندگیم بود .

صدای زنگ هشدار گوشی رو مخم بود .. دستمو دراز کردم تا قطعش کنم ولی هر چی تلاش

میکردم دستم بهش نمیرسید ..

هنوز میلم میکشید تا بیشتر بخوابم .. مغزم ، دلم ، وجودم نیاز بی حدی به خواب داشت ، کلافه از

صدای رو مخ زنگ ساعت خیلی آرام یکی از پلکامو باز کردم ..

با چشم دنبال منبع صدا گشتم ، جستجویم زیاد طول نکشید چون چشمم به ساعت مربع شکل

مشکی رنگی افتاد که رو میز عسلیه کنار تخت خودنمایی میکرد .

باز شدن لبام به لبخندی که اصلا به میل خودم نبود و هر کاریم میکردم نمیتونستم جلوشو بگیرم

.. این میل سرکش منشاءش از کجا بود ??

خودمم خوب میدونستم . این بود که تو اتاقی بیدار شدم که شاید همین چند وقت پیش دلم میخواست این اتاق برای من باشه ..

با دست محکم کوبیدم رو ساعت که صدایش قطع شد . حتی به خودم زحمت ندادم ببینم که ساعت چنده ، با میل شدیدی به خواب به پهلو شدم و با لذت چشمامو بستم اما این لذت زیاد طول نکشید چون با فرو رفتن قصمتی از تخت متوجه شدم کسی نشسته کنارم رو تخت ..

ولی جالب این بود که اونقدر بی سر و صدا وارد اتاق شده بود که حتی متوجه صدای باز و بسته شدن در نشدم ..

تصمیم گرفتم بیخیال بشم و به ادامه ی خوابم برسم . هر چند اون حس فضولیه ی زنانم نمیذاشت راحت باشم ولی بازم میلم به خواب شدیدتر بود ..

دلیل این همه خستگی رو متوجه نمیشدم .. هنوز لحظه ای از نشستنش نگذشته بود که متوجه حرکت دستایی رو موهام شدم ..

خیلی نرم و نوازشگونه داشت موهامو ناز میکرد . مطمئن بودم که ساشاست ، آخه غیر از اون کسی خونه نبود . کی میتونست باشه .

پس بی اختیار آرام خودمو به خواب زده بودم .. کم کم گرمایی رو روی پوست صورتم حس کردم .. نوازشگونه داشت دستشو رو گونم میکشید ، حرکاتش اونقدر نرم و نوازشگونه بود که جای هیچ اعتراضی رو برام نمیذاشت و منم کم کم داشت چشم سنگین میشد که با صدای دوباره هوشیار شدم

ساشا _ رزا بلند شو .

دلم گرفت . چه بی احساس اسممو صدا کرد . درسته باهاش سنی ندارم ولی خب هر چی باشه فعلا اون شوهرمه ...

حسمو پس زدم و با تکونی که به شونم داد کمی تو جام غلط زدم و کم کم چشمامو باز کردم .

یه بار چشمم و گردوندم و همه جا رو با دقت نگاه کردم چشمم خورد به ساشا که داشت با غیظ نگام میکرد . اهمیتی ندادم و دوباره

چشمامو بستم .. باز داشت سرم سنگین میشد که دوباره صدایش بلند شد

ساشا _ بلند شو دیگه چقدر میخوابی ؟ مریضی ؟ میدونی ساعت چنده ؟

کلافه به زور جوابشو دادم ..

_ ولم کن بزار بخوابم خستمه .

ساشا _ بلند شو حداقل شامتو بخور بعد دوباره بگیر بخواب

با این حرفش سریع نشستم سر جام و با چشایی از حدقه بیرون زده نگاهش کردم .

_ چـــــی گفتی ؟ شام ؟

یه چشم غره بهم رفت و بلند شد .. دستاشو کرد تو جیب شلوار مردونه ای که تنش بود . هیچ وقت ندیده بودمش شلوار لی پوشه

..همیشه شلوار مردونه داشت و این باعث جذابیتش میشد .چشمام از شلوار رفت بالا رسید به کمر بند مشکی که بسته بود و بالاتر روی نیم تنه ی لختش متوقف شد ..

چرا لباس نداره ؟ این سوالی بود که داشت مغزمو سوراخ میکرد ..ولی ارزش نخواستیم تا دلیلشو بگه ، سریع نگامو کشیدم سمت صورتش

اخماش بدجور در هم بود

ساشا _ آره شام ، از دیشب تا حالا خواب تشریف دارید

پوزخندش تیغی بود رو رگم ..و همینطور نگاه و صدای تمسخر آمیزش

ساشا _ گرچه اگه منم جای تو بودم این طوری میخوابیدم ..بلند شو بیا پائین یه چیزی بخور بعد دوباره بخواب

حتی وای نستاد تا جوابشو بدم .. دلیل رفتاراشو نمیدونستم .برخوردای غیر طبیعیش ، یه بار اخم داشت ، یه بار مهربون بود ، یه بار خشن ، عصبی .همه نوع رفتاری رو ارزش دیده بودم جز یه لبخند از ته دل ..

یعنی همه ی این برخوردارش به خاطر خواهرشه ؟ یا پولی که از دست داده .

سرمو با شدت تکونی دادم که یادم به دیشب افتاد

بدنم لرزی کرد ..اگه ساشا نمیرسید ؟ چه بلایی سرم میومد ؟؟؟ حتی فکرشم داشت آزارم میداد ..

با فکری درگیر از رو تخت بلند شدم ..

خب مصلما الان بعد از اون همه خواب یا شایدم بیهوشی بهترین کار ممکن دوش گرفتم ..گرچه هنوزم متوجه نشدم چرا با اینهمه خوابی که داشتم هنوزم میلم به خواب بیشتر و بیشتر میشد ..

بی خیال شدم و از اتاق ساشا خارج شدم به سمت اتاق خودم رفتم دم در نفسی گرفتم و داخل شدم ..باید حموم میکردم ..به سمت کوله پشتیم رفتم تا لباسی از توش بر دارم آخه لباسای تنم به خاطر مدت زیادی که تو تنم مونده بودن بوی بدی میداد

و من اینو دوست نداشتم ..

بعد از باز کردن کوله پشتیم متوجه شدم که لباسی ندارم ..اه حالا من چیکار کنم ؟؟؟ کسل خودمو پرت کردم رو تخت ولی یهو یادم اومد

که دیشب قبلش ساشا کلی لباس خرید گرچه به غر غرای من اصلا اهمیت نداد ولی خب الان اونا میتونستن بهترین انتخاب من باشن ..

با خوشحالی نشستم رو تخت و با کمی چشم چرخوندن متوجه کیسه های خریدی که رو زمین کمی اونورتر بود شدم ..با خوشحالی به سمتشون رفتم اما ای داد بی داد ..

با در آوردن هر لباس از کیسه قیافم مجاله تر میشد ..اه اه اینا چین دیگه ؟؟ این سادیسمی اینجا رو با لاس وگاس اشتباه گرفته ؟؟ نکنه پیش خودش فکر کرده من یه همچین چیزایی رو میپوشم ..

دیگه واقعا داشتم از حرص میپوکیدم ..یعنی چی ؟؟ یکی از لباسا رو در آوردم و گرفتن رو به روم ..اوه اوه نگاش کن این که هیچی نداره ..

یه لباس سر همی بود که کلا از جنس ساتن بود ولی با تور مشکی کار شده بود ..جوری بود که وقتی میپوشیدیش از بس تنگ بود نفست میگرفت خب این که هیچی .بزرگترین مشکلش این بود که از ساق پا تا دقیق کنار کمر به اندازه ی یه وجب یه خط بزرگ تور کار شده بود ..بهتر بگم یعنی اصلا شلواره که چه عرض کنم ساپورت نازک بود نبود بهتر بود ..

بالا تنشیم پشت کمرش که کاملاً باز بود از جلو هم با بند پشت گردن بسته میشد و یقشیم که نگم بهتره ، از اونورم به حالت اشک روی شکم تور کار شده بود ..

با حرص لباس و پرت کردم اونطرف ..این لباسا بیشتر به درد اونایی میخوره که اونکارن نه من ..اصلاً من خر حواسم کجا بود وقتی داشت

این لباسا رو میخرید؟؟ خدایا خودت بهم رحم کن ..من میدونم این سادیسمی آخر سر منو دیوونه میکنه ..

لباس بعدی یه لباس خواب بود که کلا تور بود ، کل دار و ندارمو به نمایش میذاشت اه اه ..اونم پرت کردم یه سمت دیگه بعدی هم همینطور بعدی هم همینطور ..

حدود ده دقیقه داشتم لباس خواب فقط از تو کیسه جمع میکردم ..از هر رنگی چند مدل برداشته بود ..خدایا ببین ما رو با کیا هم خونه کردی ؟

آخه این چه توقعی از من داره؟؟ پیام براش اینا رو بپوشم ..دیگه چی؟؟؟

یه دفعه بگه اصلاً نپوش ..گرچه این حرفو قبلاً هم زده بود ..از بس از حرص لبامو جویده بودم دیگه چیزی باقی نمونده بود ..

رفتم سر کیسه ی بعدی ..خب به گمونم این بهتر باشه ..

همه رو خالی کردم رو تخت سر جمع ۶ دست تاپ و شورتک بود ..و ۳ دست بازم تاپ و دامن ..با حالت زاری به لباسا داشتم نگاه میکردم ..دیگه داشت گریه میگرفت ..از حرص زیاد شروع کردم به جیغ زدن.

_____جیغ ..جیغ_____

همینطور داشتم واسه خودم جیغ میزدم که در اتاقم یهو باز شد و ساشا پرید داخل ..سریع اومد سمتمو دستشو گذاشت رو دهنم ..

با قیافه ی سرخ و عصبی و صدای بلند

ساشا _ چته وحشی ؟ چرا جیغ میزنی ؟ واسه یه دقیقه هم نباید آدم ولت کنه ؟ چه مرگته ؟

با دستم دستشو پس زدم و با جیغ جیغ شروع کردن به زر زدن

_ هههه میگی چرا جیغ میزنم؟ خوب اول از خودت بپرس. دلیل همه ی مشکلات من تویی (با دست به تمام لباسایی که پخش رو زمین بود اشاره کردم، البته به جز اونایی که لباس مجلسی بود) از من توقع داری اینا رو بپوشم؟ واسه چی رفتی اینا رو خریدی؟ هانننن؟؟
اول با تعجب به جیغ جیغ من گوش میکرد و بعد هم به مسیر دستم نگاه کرد وقتی رسید به لباسا یه ذره بهشون نگاه کرد و بعد خیلی خونسر برگشت سمتم ..

ساشا _ خب که چی؟

از این خونسردیش حرصم داشت دو برابر میشد.. یعنی به درجه ای رسیده بودم که دیگه خط قرمز رد کرده بود.. اه

دوباره با صدای بلندتر شروع کردم

_ تو چی فکر کردی؟ فکر کردی منم مثل اون دخترایی هستم که شب و باهاشون صبح میکنی؟
هــــــــــــــــان؟ نه خیر آقا هرزه تویی

..تویی که منو مجبور به کارایی میکنی که نمیخوام.. تویی که هی داری با اخلاقت، کارات، رفتارات منو به جنون میرسونی.. چی ازم

میخواهی؟ د بگو دیگه؟ دلیل اینکه این لباسا رو گرفتی چیه؟ من نمیتونم برات مثل اون دخترا از این چیزا بپوشم میفهمی؟؟ هههه بابام چه کسیو انتخاب کرده خبر نداره که چقدر ل.....

با کشیده ی محکمی که خورد به یه طرف صورتم دهنم بسته شد.. سوزش و درد عجیبی داشت اذیتم میکرد.. صد در صد لبم پاره شده بود.. هنوز سرم پائین و دستم رو صورتم بود ..

با صدای فوق عصبی که سعی میکرد کنترلش کنه تا به داد تبدیل نشه جوابمو داد

ساشا _ خفه شو دختره ی احمق.. فقط خفه شو.. به اندازه ی کافی خودتو بهم ثابت کردی.. که کار دیشبتم نمونش بود.. معلوم نبود اگه من نمیرسیدم چه گوهی میخواستی بخوری.. الان فقط خفه شو و مثل آدم بیا پائین شامتو بخور حیف که کارم گیره وگرنه بدتر از این و سرت میاوردم.. تا نیم ساعت دیگه پائینی اگه نبود من میدونم تو. فــــــــــــــــهــــــــــــــــمیدی؟؟؟؟؟؟

از دادی که زد چشممو محکم رو هم فشار دادم.. خدایا.. این چه وضعیه؟؟ چرا من؟؟ آخه چرا من باید گیر این روانی بیوفتم؟؟

فقط تونستم زیر لب یه باشه ی بیجون بگم ..نمیدونم چطور شنید ..یه کمی وایساد نگام کرد و بعد با سرعت از اتاق زد بیرون ..درو همچین کوئید به هم که دو متر تو جام پریدم ..

منی که هیچ کسی جرعت نداشت از گل بهم کمتر بگه ..الان این پسر اینطوری داشت باهام برخورد میکرد ..منی که همیشه جلوی همه در میومدم و حقمو میگرفتم ..منی که پسرا جلوم کم میاوردن الان داشتتم جلو یه پسر کم میاوردم ودلیل اینکه جلوش اینقدر آروم و بیدفاع میشدم و نمیدونستم ..

همین موضوع باعث نفرت میشد ..نفرت از خودم .از ساشا . از پسر آقای سعیدی .از خواهر ساشا که حتی اسمشم نمیدونم ..از زندگیم و خیلی چیزای دیگه ..

قطره اشکی رو که داشت میرفت تا بیوفته سریع با دستم پاک کردم ..از بین اون همه لباسی که تلنبار بود رو هم یه دست ستش

برداشتتم ..حالا که میخوای باهام بازی کنی باشه بازی میکنیم ..منم سلاح دارم ..سلاح من اندام و رفتار و ناز دخترومه ..سلاح تو زور بازوت ..بینم تا کی میتونی در مقابلم خودتو نگه داری .. بچرخ تا بچرخیم آقای ساشا آریامنش ..

حولمو با لباسا برداشتم و رفتم سمت حموم از امروز به بعد من میشم ناز و تو نیاز .ولی قرار نیست از ناز دخترونه چیزی سهمت بشه ..پس خودتو برای یه شکست بد آماده کن ..

وارد حموم شدم و درو پشت سرم بستم ..از همین الان به بعد رفتار من ۱۸۰ درجه تغییر خواهد کرد ..یه رزای دیگه ..میشم یه رزای دیگه برای برابری با این ساشا ..

باید بترسه ازم ..چون بد میزنمش زمین درست تو نقطه ی اوج ولش میکنم ..

باید بترسه ازم ..چون بد میزنمش زمین درست تو نقطه ی اوج ولش میکنم ..

خیلی آروم زیر دوش ایستادم ..حتی حوصله ی اینکه برم تو وان رو هم نداشتتم ..انگار این دوش و آب یخش بهم انرژی میداد ..یا شایدم مقداری از دمای بدنم و کم میکرد ..آتیشی که ساشا با حرفاش به جونم اندخت ..

نه برای اولین بار ..برای چندمین بار یه دختر خراب و به من نصبت داد ..اینه که کل تنمو ، کل وجودمو به آتیش میکشه ..

منی که یادم نماید پامو حتی کج گذاشته باشم .. نمیگم پاک پاکم .. نه پاک پاک نیستم . منم خطا کارم هر کسی اشتباهی میکنه .. منم مجزا نیستم . درسته نماز نمیخونم .. روزه هام یکی در میونه . یا قرآن نمیخونم .. درسته که حجابمو رعایت نمیکنم یا به پسرا دست میدم .. ولی این دلیل نمیشه که یه آدم از خدا بیخبر و کافر باشم ..

منم به روش خودم خدای خودمو میپرستم .. هر کسی یه جوری راز و نیاز میکنه . اونو که من باید بپرستم با قلب و روحم میپرستمش ..

به روش خودم ازش تشکر میکنم .. به روش خودم میپرستمش و خیلی چیزای دیگه .. این دلیل نمیشه که هر کسی از راه رسید انگ هرزه بودن و بهم بچسپونه ..

خیلی دلم پر بود ، دوست داشتم گریه کنم ولی نه الان وقتش نیست .. من اول ساشا رو آدم میکنم تا موقعی که به زانو درش نیارم حق ندارم حتی قطره ای اشک بریزم ..

حدود یک ساعت زیر دوش ایستاده بودم . بدون کوچکترین حرکتی .. فکرم درگیر بود .. درگیر اینکه دارم چیکار میکنم .. برای یه لحظه وجدانم تحریک شد .. اینکه کارم اشتباهه .. اینکه من دختری نیستم که بخوام از این کارا بکنم ولی این فکر و درگیری با وجدانم زیاد طول نکشید چون حرفاش ، سیلی زندهاش ، کارهای همه و همه یادم اومد و دوباره آتیشی شدم ..

چشمامو محکم بستم و دوباره بازشون کردم . نه دیگه بسه فکر کردن .. من فکریو که میخوام و عملی میکنم .. ببینم سرنوشت چی برام در نظر داره .. یا میبازم و کارم به خودکشی میکشه ی میبرم و بعد از زمین زدن ساشا برای همیشه از این کشور و آدماش دور میشم ..

میدونم دارم کار اشتباهی میکنم و پی همه چیم باید به تنم بمالم . میدونم فکر و حرفام همه و همه چی یه بچه بازی بیشتر نیست .. میدونم که کارم اشتباهه ولی دلم چیز دیگه ای بهم میگه ..

بیخیال بیشتر فکر کردن شدم و مقداری شامپو ریختم رو دستام .

حدود نیم ساعت دیگه هم حمام بودم و بلاخره کارم تموم شد .. از حموم که بیرون اومدم رفتم رو به روی آینه و به دختری زل زدم که هیچ چیزش به رزای قبلی نمیخورد ..

زیاد طول نکشید پیدا کردن برس و بعد از شونه کردن موهام همونطور خیس رهاشون کردم دورم .. از تو کشوها لباسای زیرمو برداشتمو سریع پوشیدم .. یکمی مکث کردم ..

دو دل بودم از پوشیدن اون لباسا .. اما با این فکر که اون شوهرمه به خودم تلقین کردم که کار اشتباهی نمیکنم ..

یه تاپ و شرک خیلی کوتاه بود .. یه پوزخند زدم . این تازه پوشیده ترینشون بود .. هر دو به رنگ سفید و آبی کمرنگ بودن که به طرز زیبایی با هم ترکیب شده بود . قشنگ بود .. بعد از پوشیدنشون دوباره برگشتم سمت آینه ..

خوب بودم خیره کننده ولی تنها چیزی که تو زوق میزد . صورت کبود شده ام و لب پاره ام بود .. دستمو کشیدم رو لبم از درد چشمم بسته شد . سریع دستمو برداشتم و تصمیم گرفتم که برم پائین .. گرسنه بودم ..

چیزی پام نکردم .. سرمای پارکت ها تو کف پاهام بهم یه حس لذت بخش و وصف نشدنی رو القا میکرد که حاضر نبودم با هیچ چیزی عوضشون کنم ..

بعد از اینکه از پله ها پائین اومدم با چشم همه جا رو زیر نظر گرفتم میخواستیم ببینیم کجاست ..

زیاد طول نکشید پیدا کردنش .. هنوزم چیزی پوشیده بود و بالا تنه اش لخت بود .. یه حسی یه چیزی تو وجودم منو وادار میکرد تا برم سمتش و خیلی آروم بخزم تو بغلش ولی هر طوری که بود این حس و پس زدم .. خیلی آروم و با ناز به سمت آشپزخونه حرکت کردم ..

به این تکیه داده بود و داشت به فنجون قهوه اش نگاه میکرد .. پیدا بود که عمیقا تو فکره .. ولی تو فکر چی ؟؟ هیچ کس جز خودش و خدا نمیدونست ..

با تک سرفه ای اونو متوجه حضور خودم کردم .. برگشت سمتم . اما برگشتن همانا و خشک شدنش هم همان ..

بهش نگاه نمیکردم .. نمیدونم با کی لچ کرده بودم ، اصلا این فکرا و تصمیمای احمقانه چی بود که میگرفتم ولی هر چی بود یه لجبازی بود .. لجبازی که میشه گفت خیلی بچه گانست ..

یه مدت گذشت وقتی دیدم نه تصمیم نداره که به خودش بیاد .. مجبور شدم خودم اقدام کنم ..

بازی شروع شد .. از همین الان شاید این بازی بتونه منو هم از این بازی که خودش راه انداخته نجات بده ..

با ناز به سمتش حرکت کردم .. خیلی آروم یه تیکه و از موهامو گرفتم دستم و پیچیدم دور انگشتم ..

بهش که رسیدم رو به رو ایستادم .. چی دارم میبینم؟؟ محو شدن ساشا؟ ساشا آریامنش؟ داشت پوز خند مینشست رو لبام که

خیلی سریع جلو شو گرفتم ..

با ناز و اشوه شروع کردم به حرف زدن

_ امم میگم اون غذایی که گفتی کوش؟؟ من گشمنه .

اه اه اه حاله به هم خورد از طرز حرف زدن خودم .. ولی خب فکر کنم لازمه .. شاید اینطوری حداقل کتک نخورم دیگه ..

منتظر شدم و وقتی دیدم که هنوزم جوابمو نمیده یه قدم دیگه بهش نزدیک شدم .

عجب آدمیه ها تا چه حد رفته تو هیروت که حتی صدامم نمیشنوه ..

یکی از دستامو گذاشتم رو سینش .. همین که پوست دستم با پوست تنش برخورد کرد کل بدنم گرم شد .. یهو مغزم تیر کشید و دوباره همون دو تا

.....

پسر _ بیا اینجا ببینم .

دختر _ نه

پسر _ گفتم بیا تا خودم نیومدم

دختر قه قه زد و با ناز جوابشو داد

دختر _ عزیزم .. خب بیا بگیر

پسر _ تو حرف تو کلت نمیره نه؟؟

دختر _ نه

پسر _ صبر کن الان حالت میکنم ..

با دو رفت سمت دختره .دختر جیغ کشید و شروع کرد به دوئیدن بین درختا ..وسط درختا احساس کرد که دیگه کسی دنبالش نیست

به دورو وورش یه نگاهی انداخت یهو ترس کل وجودشو فرا گرفت .تو جنگل بین اون همه درخت گم شده بود ..هوا هم گرگ میش بود ..

تنش شروع کرد به لرزیدن

شروع کرد به صدا کردن پسره ..

ولی خبری نشد ..

یهو احساس کرد که از پشت سرش صدای خش خش میاد .. سر جاش ایستاد قدرت تکون خوردن نداشت ..ترسیده بود ..

از فکرش گذشت کاش اذیتش نمیکردم ..اما کیو؟؟ هر چی فکر میکرد اسمش و یادش نمیومد ..با احساس نفس های گرمی که به سر

شونه های لختش میخورد به خودش اومد ..بدنش لرزشش بیشتر شد ..خواست فرار کنه اما با حلقه شدن دستی دور شکمشتونست

پس جیغ کشید .شروع کرد به صدا کردن اسمی ولی با شنیدن صدایش کنار گوشش یهو کل وجودش پر شد از حس آرامش .

پسر _ عزیزم آرام باش ..منم ..بیخشید نمیدونستم که میترسی

بهش اجازه نداد بیشتر از این پیش بره سریع برگشت سمتش ..خودشو پرت کرد تو بغلش با گذاشتن دستش رو سینه ی ستبر پسر

.....

با تکونا ی شدیدی که ساشا بهم میداد با گیجی بهش نگاه کردم .. دوباره اون دو نفر .؟؟ دوباره یه خاطره ی دیگه؟؟ دوباره دختر و پسری

با صورتایی مبهم؟؟ کین اونا؟؟ چرا من؟؟

نمیدونم چطوری داشتم بهش نگاه میکردم که یه لحظه همونطور نگام کرد و بعد سریع از رو زمین بلندم کرد ..منو انداخت رو کولش و

شروع کرد به حرکت کردن .

تازه مغزم فعال شد ..اینجا چه خبره..

تازه مغزم فعال شد ..اینجا چه خبره..

دستامو مشت کردم و شروع کردم به ضربه زدن تو کمرش ..ولی اون به جای اینکه دردش بیاد آروم میخندید ..عجب یه بار من خنده ی اینو دیدم .. اونم ندیدم که از صداش که توش رگه هایی از خنده بود فهمیدم ..

ساشا _ بسه چقدر وول میخوری تو .تکون نخور میوفتی ها ؟ اگه بیوفتی مطمئن باش که من نمیگیرم ..

با این حرفش یه دفعه دستام خشک شد ..عجب آدم بی احساسیه این ..یعنی واقعا منو نمیگیره ؟؟

بیخیال فکر کردن شدم ..

_ منو بزار زمین داری کجا میری

ساشا _ کور که نیستی دو تا چشم داری ببینی میفهمی ..

از حرص لبامو محکم فشار دادم رو هم که از دردش آخم بلند شد

از حرکت ایستاد ، صداشو شنیدم

ساشا _ چی شد ؟

ههه آقارو تازه میپرسه چی شد؟؟ شاهکار دستتون بود ..

_ هیچی

چیز دیگه ای نگفت دوباره راشو گرفت داشت میرفت سمت اتاق خودش ..

یه خورده ضعف داشتم .. یه خورده که چی بگم کلی ضعف داشتم .. این دومین باریه که تو این خونه اینطوری از خواب بیدار میشم .. خواب که چی بگم !!! بهتره بگم بیهوشی ...

واسه خاطر همین دیگه چیزی نگفتم بهتره بینم چکار میخواد بکنه .. به اتاق که رسید درشو باز کرد و رفت داخل .. با پاش درو بست . داشت میرفت سمت تخت یهو یه ترسی افتاد به جونم .. آخه یکی نیست بگه دختره ی خر نونت کم بود ؟ آبت کم بود ؟ دیگه این طرز لباس پوشیدنت چی بود این وسط ؟ اونم با این مرتیکه ..

با فکر اینکه میخواد الان چیکار کنه دوباره شروع کردم به تقلا کردن با مشتای بیجونم به پشت کمرش ضربه میزدم ..

_ ولم کن .. با توام .. منو بزار زمین .. داری چیکار میکنی ؟

ساشا _ اروم بگیر یه دقیقه بینم ..

_ ولم کن .. جیغ .. ول .. ولم کنم ..

یه ضربه ی محکم با دستش زد به پشتم ..

ساشا _ چه خبرته ؟ گفتم اروم بگیر ..

همینطور داشتم جیغ جیغ میکردم و سر و صدا میکردم تا ولم کنه ..

دیگه رسیده بود به تخت و منم سرعت وول خوردنام بیشتر شده بود .. خدایا خودت کمکم کن که بلایی سرم نیاره .. از بس جیغ زده بودم

حنجره ام داغون شده بود دیگه صدامم در نمیومد ..

داشتم صلوات میفرستادم و آیت الکرسی و تند تند میخوندم .. که یهو محکم افتادم رو یه چیز صفت ..

آخه _____ ماتهمم داغون شد ..

_ آخه _____

ساشا _ درست بشین بینم ..

چشمام بسته بود .. نمیخواستم ببینمش .

خدایا یعنی چیکار میخواد بکنه .. از ترس یه میلی مترم نمیتونستم تکون بخورم .. گیر یه غول بیابونی افتادم بعد انتظارم دارم نترسم .. اینم که وحشییییی ..

_ تو رو خدا ولکم کن بزار برم ...

ساشا _ چی میگی تو برا خودت بشین ببینم .

چشمام هنوز بسته بود احساس کردم که ازم دور شد

خیلی آروم چشامو باز کردم دیدم که نیست نفس حبس شدمو با شدت دا بیرون که یه دفعه از پشت موهامو گرفت

..هنوز من متوجه نشده بودم که کجا منو گذاشته تخت که اونطرفترم بود

ساشا _ تو حموم بودی ؟

از تعجب چشام گرد شد .. این منو این همه راه آورده اینجا که ازم بپرسه حموم بودم ???

فکر کنم متوجه شد که تعجب کردم ولی اصلا به روی خودش نیورد .. با خشونت موهامو این و اونور میکرد .. اصلا

نمیدونستم چیکار میخواد بکنه .. سرمو کمی دور کردم و با دستم موهامو از دستش در آوردم ..

_ چیکار داری میکنی ؟ حالت خوبه ؟

با خشم سرشو بهم نزدیک کرد از لای دندوناش غرید .. وا این چشه

ساشا _ ببینم چرا موها تو خشک نکردی اومدی پائین ؟ هان ؟ نمیگی سرما بخوری ؟

چی؟؟؟ نه بابا این به فکر سرما خوردن منه؟؟؟ عمرا اگه باور کنم فکرشو کن حتی یه درصد ..

_ از کی تا حالا جناب عالی به فکر سرما خوردن من افتادی ؟

یه پوز خند زد که تا کجاهام که نسوخت .. اه

ساشا _ هه کی گفته من به فکر توام؟؟ به فکر اینم که جواب پدرتو چی بدم ..

سریع بلند شدم ایستادم .یه نگاهی به اونجایی که نشسته بودم انداختم ..متوجه شدم که بله رو صندلی منو گذاشته بوده پس بگو چرا موقعی که منو پرت کرد اینقدر دردم گرفت ..با حرص بهش نگاه کردم ..

اصلا لج و لجبازی دست خودم نبود انگار یه گرمی هی بهم میگفت باهاش لج کن باهاش لج کن .
منم خیییییییییییییی!!!!

_ اصلا تو رو چه به پدر و مادر من؟؟ اگه تو به فکرشون بودیه منو مجبور به ازدواج با خودت نمیکردی؟؟ غیر از اینه؟؟

هان آفرین زدم به حدف .جون من نگای قیافش الانه که ببوکه ..هههه

کم کم داشت قیافش به کبودی میزد ای حال میکردم اینطوری که میشد ..این باشه دیگه منو اذیت نکنه ..

ساشا _ چی گفتی؟؟ اصلا من هر کاری که میکنم به تو ربطی نداره ..حق اعتراضیم نداری ..الانم جواب منو بده ..

_ برو بابا

به سمت در بیرون حرکت کردم ولی هنوز به در نرسیده دستم با شدت کشیده شد و باعث شد پرت شم سمت عقب ..

چون شدت کشیدنش زیاد بود با شدت پرت شدم تو بغلش اونم برای جلوگیری از افتادن دوبارم دستاشو محکم حلقه کرد دور کمرم ..

معذب بودم از این همه نزدیکی ..هر دو دستم رو سینه ی لختش بود و کاملا تو حصار دستش بودم ..حتی کوچکترین حرکتی هم نمیتونستم بکنم ..

با شدت بیشتری شروع کردم به تقلا کردن ولی دریغ از حتی به صدم میلی متر ..عبت فولاد سر جاش وایساده بود ..

نمیدونم چرا ولی از این همه نزدیکی داشت نفسم میگرفت ..از طرفیم ذهنم دوباره داشت یه چیزایی توش رد و بدل میشد ..

_ ولم کن ..

سرشو آورد پائین و لباسو چسپوند به گوشم .. نفساش که بهم میخورد باعث میشد مور مورم بشه
واسه همین خودمو میکشیدم سمت عقب ولی اون کوتاه بیا نبود. اونم همراه من خم میشد سمت
عقب ..

ساشا _ اگه نکنم؟؟

حواسم یه لحظه پرت شد سمت لحن شیطونش .. این پسر دچار بحران شخصیت شده من
مطمئنم .. کلا موقعیت و این که تو بغلشم و همه چی یادم رفت .. کمرم خشک شده بود واسه
همین یکی از دستامو انداختم دور گردنش و خودمو

کشیدم بالا تا کمرم صاف شه .. اصلا یه لحظه یادم رفته بود که تو چه موقعیتی هستم و با این
کارم اون چه فکری در موردم میکنه ..

_ هیچی گازت میگیرم ..

از دهنم پرید .. خودمم تعجب کردم این چی بود که من گفتم ..؟؟ یعنی چی دختر حیات کجا رفته
..وای وای ولی ..ولی این کلمه بیش از حد برام آشنا بود ..

ساشا _ جدا؟؟ خب منتظرم گاز بگیرم عزیزم ..

مات صورتش شدم .. هنوزم اخم داشت .. ولی چشاش شیطون شده بود .. یهو سرم تیر کشید و
باعث شد که چشامو ببندم .. دوباره اون دوتا ..

.....

دختر _ عزیزم برو اونور ..

پسر _ اگه نرم چی؟؟

دختر _ خب من میرم ..

پسر _ مگه من میزارم ..

دختر _ اصلا مگه دست توئه

پسر _ پس چی؟؟ همه چی تو دست منه ..

دختر _ اصلا نم اینطور نیست ..

پسر _ چرا هست .

دختر _ نیست اصلا حقی نداری

پسر بلند قه قه زد و دختر و بیشتر به خودش فشرد ..

پسر _ من ارباب توأم پس همه چیت دست منه حتی زندگیت ..

بعد با لذت به حرص خوردن دختر توی بغلش نگاه کرد ..

دختر با جیغ _ غلط کردی ولم کن ببینم ..

پسر _ اگه نکنم ..

دختر _ گازت میگیرم ..

پسر با شیطنت ابروهاشو داد بالا

پسر _ جدا؟ خب منتظرم گاز بگیر عزیزم ..

بعد بازوشو گرفت سمت دختر .. دختر هم خم شد سمت بازوی پسر تا گازش بگیره ..

.....

با فشاری که به کمرم اومد متوجه شدم که خیلی وقته زل زدم به بازوی ساشا .. چشامو از بازوش

گرفتم و دوختم به چشاش ..

سرشو بهم نزدیک کرد ..

هنوزم داشتم بهش نگاه میکردم . اینکه اینقدر در برابرش اروم بودم و اصلا نمیدونستم چی متونه

دلیلش باشه ..

ساشا _ نگفتی چرا موهاتو خشک نکردی؟؟

اه این هنوزم گیره ها ..

یه لحظه ذهنم منحرف شد و یادم اومد که بله اصلا مگه جناب سشوار واسه من گذاشته که بعد

انتظار داره موهامو

خشک کنم ..عجبا !!

با جیغ جیغ شروع کردم به حرف زدن .. که خدا رو شکر خودشو یه کوچولو کشید عقب ..

_ یعنی چی؟؟ تو مگه اصلا واسه من سشوار گذاشتی که بعد به من میگی چرا موهاتو خشک

نکردی؟؟ با چی انتظار

داری موهامو خشک کنم ..؟؟

با اینکه تو حصار دستش بودم هنوزم ولی بازم دستامو زده بودم به کمرم و داشتم با غذب نگاش

میکردم ..

یه نگاهی به حالتم انداخت و یکی از ابروهاشو داد بالا ..

ساشا _ مطمئنی که چیزی به این اسم اینجا نیست دیگه نه؟؟

اصلا نفهمیدم منظورش از اینجا کجاست فکر کردم اتاق خودمو میگه ..

_ خب معلومه .من که چیزی ندیدم تو اتاقم ..

با همون حالت جواب داد

ساشا _ اتاقت؟؟؟

_ بله پس چی؟؟؟

یهو پوزخند زد و با تمسخر نگاه کرد ...وای باز این جنی شد ..حتی منم دیوونه کرده خودمم هی

تغییر شخصیت میدم ..بیبار شادم یه بار غمگین ، یه بار عصبی اصلا یه وضعیه ..

ساشا _ پس اون چیه اون وسط

به دستش که به سمت چیزی گرفته بود نگاه کردم ..ای وای این که سشواره چطور من ندیدم؟؟

آها خب معلومه اینو گذاشته تو اتاق خودش بعد از من انتظار داره ببینمش ..

خواستم برم سمت سشوار و برش دارم ولی هر چی زور زدم دیدم نمیتونم تکون بخورم ..یه

نگاهی به خودم انداختم بینم چه خبره که دیدم بله ..

من که هنوز تو بغل اینم . تو رو خدا ببین آرزایم گرفتم .. درسته میخواستم یه جوری حالشو بگیرم ولی نه دیگه اینطوری که .. اونم من با این لباسا و این وضعیت ساشا ..

با هر دو دستم هلش دادم عقب چون کارم یه دفعه ای بود نتونست تعادلشو حفظ کنه و پرت شد عقب از شانسیش

تخت پشتش بود و وقتی داشت میوفتاد دستم منم کشید و هر دو افتادیم روش ..

اون به پشت افتاد رو تخت و منم کنارش . چونم خورد به پیشونیش و آخم رفت هوا

_ آخ_____خ ..

ساشا _ آخ .. چت شد ؟ خوبی ؟

یه کمی خودمو کشیدم عقب تر تا بتونم صورتش و بینم .. همش باعث میشه سر و صورتم کبود شه بعد میگه چی شد ؟ خوبی ؟ حقشه الان بزخم فک مکشو داغون کنما !!..

با غضب داشتیم نگاهش میکردم .. یعنی این واقعا نمیدونه یا خودشو زده به خری ؟؟

_ یعنی تو نمیدونی چی شد ؟؟

ساشا _ نه از کجا بادید بدونم ..

از حرص زیاد یه جیغ فرا بنفش کشیدم و با صدای جیغ جیغو شروع کردم به غر غر کردن ..

اونم هر دو دستشو گذاشت رو گوشش

_ ه_____ی داری داغونم میکنی بعد راه به راه میپرسی چی ش_____د ؟؟ یعنی

تو واقعا نمیدونی ؟؟ واسه چی دست منو کشیدی ؟؟ صورتم و لبام کم بود که زدی چونه ام و هم

داغون کردی ؟؟ خوبه الان بزخم داغونت کنم ..؟؟ ه_____ان

با لذت داشت نگام میکرد .. منم با حرص و فک منقبض شده .. من نمیدونم این چی گیرش میاد از

حرص دادن من ؟؟ من که میدونم آخر سر پیر میشم از دست این . همه جوونیمم عقده میهش برام

که چرا این کارو نکردم چرا اون کارو نکردم ..

ساشا _ بسه بسه کر شدم دختر خوبه فاصلمون فقط ۵ سانته ها چرا جیغ میزنی .

هـان چی گفت این؟؟ کدوم فاصله؟؟ برو بینم..وایسا
یه کمی سرمو خم کردم و به خودمون نگاه کردم..خب الان این افتاده رو تخت و منم..منم
..منت..چـــــی؟؟

با فهمیدن اینکه الان کجام و چه اتفاقی افتاده سریع به خودم اومدم و خواستم بلند شم..ولی
هنوز تکون نخورده بودم که دستاش قفل شد دور کمرم ..
ساشا _ کجا خانم..بودیم در خدمت ..
_ ولم کن بینم..چی فرت و فرت منو بغل میکنی ..
ساشا _ هچین تهفه ای هم نیستی ..
با دست به خودم اشاره کردم ..
_ اگه نبودم که الان این نبود وضعیتمون .غیر از اینه ???
با پرویی و پوزخند بهم نگاه کرد
ساشا _ واسه لذت بردن قیافه مهم نیست ..

چی گفت این ..یعنی ..وای نه خدا چرا حواسم نبود؟؟ من که میدونستم این از من بدش میاد چرا
؟؟ چرا آخه ...خدایا .از بس شکه شدم با این حرفش که کلا کلمات و گم کرده بودم ..یعنی من
وسیله ی لذت بردنش بودم؟؟ خیلی بدم اومد تو یه لحظه تمام حس های بد دنیا ریخت تو دلم ..
بی اعتمادی ، نفرت ، هوس ، هرزگی ، و خیلی چیزای دیگه .مطمئن بودم که صورتم از عصبانیت
سرخ شده بود ..دست خودم نبود هیچی ..تو همون وضعیت با بیشترین قدرتی که در توانم بود
سیلی زدم تو صورتش ..

صورتش برگشت و دستاش کمی شل شد .از فرصت استفاده کردم و سریع از بغلش در اومدم
.هیچی دست خودم نبود متنفر بودم از اینکه یکی بخواد ازم سوء استفاده کنه و ساشا دقیقا همون
کاری و کرده بود که ازش نفرت داشتم .

سریع صاف ایستادم و با نفرت نگاش کردم ..یه دستش رو صورتش بود و داشت با بهت بهم نگاه
مید ..دیگه از حدش گزرونده بود تا کی

باید ساکت میبودم و هیچی بهش نمیگفتم؟؟ تا کی تحمل میکردم به توهیناش..؟؟ نه دیگه نمیتونستم ..

انگشت اشارمو گرفتم سمتش

_ خوب گوش کن ببینم چی میگم ..پیش خودت چی فکر کردی ؟ که هرچی بگی ساکت میشینم و هیچی نمیگم ؟ اینکه هی روم دست بلند کنی و من جیکم در نیاد ؟ نه جناب اگه تا الان ساکت موندم و هیچی بهت نگفتم فقط و فقط به خاطر پدر و مادرم بوده ولی دیگه نمیتونم .به اینجام رسیده (با دست به قصمتی از گردنم اشاره کردم ..) پیش خودت چی فکر کردی که میرم عقدش میکنم و یه بالایی سرش میارم بعدم به درک؟؟ هر چی شد بشه؟؟ ولی کور خوندی دیگه بهت اجازه نمیدم ..اجازه نمیدم که راه به راه خوردم کنی ..ازت متنفرم اینو تو گوشت فرو کن ..ازت متنفرم ..تو یه آدم هوس باز و کثیفی ..

با پام یه لگد محکم زدم به ساق پاش ..همین لگدم کافی بود تا به خودش بیاد . سریع از جاش بلند شد و با یه قیافه ای که از شدت خشم به کبودی میزد یه قدم به سمتم برداشت

اون یه قدم میومد جلو و من یه قدم به سمت عقب بر میداشتم ..دیگه جرعت حرف زدن نداشتم از قیافه ش به وحشت افتاده بودم ..چرا دروغ بگم از اینکه دست روم بلند کنه میترسیدم ..

هی اون جلو میومد و هی من عقب میرفتم تا اینکه خوردم به چیزی نفسم بند اومد ..خورده بودم به دیوار و دیگه جایی نبود برای عقب رفتن ..ولی اون هنوز داشت به سمتم میومد ..

بهم که رسید چسپیده بهم ایستاد ..هیچ فاصله ای بینمون نبود ..داشت خیره بهم نگاه میکرد و همین خیره نگاه کردنش بود که باعث میشد بترسم ..

یکمی خم شد سمتم و از لای دندونای به هم چسپیدش غرید ..صداش بم شده بود ..

ساشا _ چی گفتی؟؟

..... _

بیشتر خم شد سمتم

ساشا _ گفتم چه زری زدی؟؟

..... _

بازم جواب من سکوت بود..میترسیدم دهنمو باز کنم و یه کلمه ی دیگه حرف بزنم تا از کوره در بره و جنازمو بندازه اینجا..واسه همین ترجیح میدادم خفه خون بگیرم ولی انگار این کارم بدتر بود

یهو با خشم داد زد و با کف دستش محکم کوبید به دیوار پشت سرم..از صدای ضربه ی دستش چشامو محکم بستم ..

ساشا _ نشنیدی چی گفتم ؟ د حرف بزن تا یه بلایی سرت نیاوردم ..

..... _

محکم داشتیم چشامو رو هم فشار میدادم ..وحشت کرده بودم تا حالا این درجه از عصبانیتشو ندیده بودم ..

یهو احساس کردم که نفسم داره بند میاد ..سریع چشامو باز کردم و با دستام چنگ انداختم به شونه های برهنه ی ساشا ..

دست ساشا بود که حصار گردن ضریفم شده بود و داشت خفم میکرد .برای دومین بار ..چشمام تا آخرین حد درشت شده بود و برای ذره ای اکشیژن در حال تقلا کردن بودم ..

ساشا _ که من هوس بازم ؟ که من کثیفم ؟ که من به خاطر این چیزا باهات ازدواج کردم؟؟
آرهمهههههه؟؟؟با اون یکی دستش محکم یه سیلی زد تو صورتتم ..

فشار دستشو بیشتر کرد ..چشمام داشت کم کم بسته میشد ..اصلا نمیتونستم نفس بکشم با مشتایی کم جون به سرشونه هاش ضربه میزدم و دهنمو مثل ماهی باز و بسته میکردم تا بلکه بتونم نفس بکشم ولی دریغ ..اونم انگار اصلا متوجه من نبود ..فقط داشت با نفرت به چشام نگاه میکرد و هر لحظه فشار دستشو بیشتر میکرد ..

هیچ راهی نداشتیم با آخرین توانی که داشتیم ..ناخونای بلندمو فرو کردم تو گوشت شونه هاش که به خودش اومد و فشار دستشو کمتر کرد ..یه دفعه ولم کرد که افتادم رو زمین ..

خس خس بلند شده بود و تند تند نفس میکشیدم ..یه کمی که حاله جا اومد اومدم بلند شم و زودتر از این اتاق فرار کنم که برگشت سمتم و با دو قدم بلند خودشو رسوند بهم .چنگ انداخت به بازوهامو بلندم کرد ..

اشکام تندتند داشتن میریختن ..

_ ولم کن ..بزار برم ..من که کاری بهت نداشتم چرا یه دفعه جنی شدی ..ولم کن

جوابمو نداد با دستش بند تاپ و گرفت و با یه حرکت کشید ..اونقدر فشار دستش زیاد بود که باعث شد کل تاپ پاره بشه ..

ساشا _ الان حالیت میکنم ..خب بزار تا فکرت به حقیقت برسه نه ؟؟ چطوره ..منم همون چیزی میشم که گفتمی . اصلا از همون اولم باید باهات همین کارو میکردم ..

بدون هیچ حساری جلوش بودم و داشتم اشک میریختم ..به سرنوشت کتیفم .به این حقارت ..

شروع کردم به تقلا کردن ..با مشتای کم جون و ضریف ضربه میزدم به سینه اش ..

_ تو رو خدا ولم کن ..چرا هی میخوای عذابم بدی ..تو که راحت میتونی با هر کسی که بخوای باشی ..چرا منو عذاب میدی تو که منو دوست نداری ..اصلا این ازدواج مگه صوری نبود ..ولم کن ..من دلم نمیخواد با تو باشم ولم کن ازت متنفرم .بدم میاد ازت پست فطرت

سرشو خم کرده بود و داشت گردنمو میبوسید که با این حرفم از حرکت ایساد .آروم سرشو بلند کرد و زل زد تو چشمام ..

با نفرت بهش چشم دوختم .کل دلگیری و نفرتمو ریختم تو چشمامو بهش زل زدم .نمیدونم چی دید تو چشمام که یه دفعه سیلیه ی محکمی زد بهم که پرت شدم رو زمین ..یه دستمو جلوی خودم گرفتم تا بدنم پیدا نباشه ..

یهو اریده کشید ..ترسیدم و تو خودم جمع شدم ..

ساشا _ آره آره ازم متنفری باید میدونستم ..باید میدونستم ..اصلا چرا من به یه بچه اعتماد کردم ..(یهو با صدای بلند زد زیر خنده ..انگار جنون بهش دست داده بود وسط خندیدن یهو ساکت شد و با چند قدم خودشو رسوند بهم ترسیدم و بیشتر تو خودم جمع شدم) میدونی چیه ؟ نه نمیدونی ..از همون روز اول که عشقمو بهت اعتراف کردم ..از همون روز اول که زل زدی تو چشمام و بهم

بعد از خوردن اون شکلات خودمو به پشت پرت کردم رو تخت ..یه کمی باید دراز میکشیدم تا حالم بهتر شه .با خوردن اون شکلات یه زره جون گرفته بودم ولی یه کمی وقت میخواستم تا بهتر شم ..

حدود یه ربع ساعتی به همون حالت موندم وقتی که دیدم حالم بهتره نشستم ..احساس گشنگی شدیدی میکردم ..با این وضعیت نمیتونستم که چیزی بنویسم ..

واسه همین از جام بلند شدم خاستم برم بیرون که از گوشه ی چشمم خودمو تو آینه دیدم ..سرجام خشکم زد ..یه دفعه سریع عقب گرد کردم و رفتم جلوی آینه ..چشمم که به خودم افتاد دهنم سه متر باز شد ..وای خدای من !! ببین چه بلایی سرم آورده ..

مشکل این بود که بیشتر قصمتای بدنم کبود بود ..درسته پوستم برنز بود ولی با این حال بازم خیلی زود بدنم کبود میشد..الانم دو طرف صورتم کاملا کبود شده بود ..لبم پاره شده بود ..دور گردنم جای دستش به قرمزی میزد و صد در صد تا یه ربع دیگه کبود میشد ..بازوهام هر دوش کبود شده بود ..بر اثر کنده شدن لباسم سرشونه هامم کبود بود ..یه کمی اومدم پائینتر درسته کمرم کبود بود ..پس این همه دردی که داشتم الکی نبود ..

نفسمو آه مانند دادم بیرون نمیدونم چه حکمتی بود ، با اینکه این همه بلا سرم آورده بود ، با اینکه ازش متنفر بودم ولی بازم نمیتونستم نفرینش کنم ..

یه چیزی این وسط درست نبود ..اصلا درست نبود ، هیچی با حرفای ساشا جور در نمیومد ..من اولین بار اونو روز خواستگاری دیدم ..قبل از اون هیچی یادم نمیاد هیچی ..

تصمیم گرفتم فعلا به چیزی فکر نکنم الان باید یه چیزی میخوردم ..بدون اینکه چیز دیگه ای تنم کنم یه تاپ مشکی که رو کنار تخت افتاده بود و برداشتم و سریع پوشیدمش ..

یه تاپ ساده و دو بنده بود..قشنگ بود ..یه کمی اینور و اونور و نگاه کردم تا چیزی پیدا کنم و موهام ببندم ..که گیره ی سرمو رو بالشت دیدم ..خم شدم که برش دارم آخم رفت هوا ..

قصمتایی که بهش فشار آورده بود داشت اذیتم میکرد یکیشم کمرم بود ..سریع گیره رو برداشتم و اول یه برس سر سری و البته با حرص به موهام کشیدم و بعد بستمشون ..همه چی از همین موهام شروع شد ..ولی همه ی تقصیر از ساشا بود ..

از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخونه رفتم .. در یخچالو باز کردم .. چشمم چرخوندم که چشمم رو آب پرتقال ثابت موند .. تا چند دقیقه پیش حسابی گشنه بودما !! ولی الان احساس میکنم که میلی به غذا ندارم ..

یه لیوان بزرگ آب پرتقال و به همراه یه تیکه ی بزرگ کیک که تو یخچال بود برداشتم .. هر دو رو گذاشتم رو میز و خودمم پشتش جای گرفتم ..

حدود ۱ ساعت داشتم فقط همونا رو میخوردم . تو این مدت هم از ساشا خبری نبود .. بهتر .. ولی تعجب کرده بودم .. یعنی کجا رفته بود ..

یه صدایی بهم میگفت . به تو چه ؟؟؟ مگه همین مرد تیکه پارت نکرد یه ساعت پیش ؟؟

ولی همون صدا دوباره بهم میگفت . یعنی کجا رفته ؟ بلایی سرش اومده ؟؟ اصلا سالمه ؟؟

با تکون دادن سرم همه ی افکارو ریختم دور ، چشمم به بشقاب رو به روم افتاد که خالی بود .. به سختی یه لبخند کم جون زدم .. صورتتم و لبام درد میکرد .. بلند شدم و به سمت اتاقی که توش بودم رفتم ..

بعد از رد کردن پله ها بالاخره رسیدم به اتاق در اتاقمو باز کردم و رفتم داخل .. خواستم درو قفل کنم ولی بعد پشیمون شدم ، همونطور بستمش و رفتم سمت تخت وقتی نشستم با دستم چنگ انداختم به کیف .. کیفو برعکس کردم تا همه چی از توش بریزه بیرون ..

وقتی که مطمئن شدم همه ی محتویات توش ریخته کیفو پرت کردم یه سمت دیگه و شروع کردم به گشتن .. بعد از یه کمی زیرو رو کردن اون خرت و پرتا بالاخره پیداش کردم ..

دفتر خاطراتم بود .. خیلی وقت بود که سمتش نرفته بودم .. نمیدونم ولی هر وقت که میخواستم برم سمتش یه چیزی بالاخره مانع میشد ..

یه دفتر خاکستری رنگ که با اکیلیل روش طرح یه اسب سفید تک شاخ بود .. خیلی خوشکل بود .. خیلی وقته که این دفتر و دارم و خاطراتمو کم کم توش مینویسم . البته تا راهنمایی ولی یه مدت بود که بی خیالش شده بودم ..

روبان رو دفترو باز کردم .. همین که دفترو باز کردم روز جلدش از قصمت داخل یه تیکه ی مشکی نظرمو جلب کرد .. چی بود ؟؟ من یادم

نمیاد یه همچین چیزی اینجا گذاشته باشم ..

قسمت جلدش جوروی بود که یه پارچه ی نازک به حالت قلب مانند بود که جای برای عکس و اینا بود .. ولی اون چی میتونست باشه اون تو؟؟؟

با کنجکاوی برش داشتم .. درستر که دیدمش یه مموری ۸ گیگ بود و پیدا بود که برای دوربین هست .. ولی این مموری !! اینجا !! چیکار میکرد؟؟؟

بیخیالش شدم بهتره واسه اول یه کمی خودمو خالی کنم .. سریع و تند تند ورق زدم و رسیدم به یه صفحه ی حاکستری تمیز ..

از بین اون وسایلی که رو تخت بود سریع یه خودکار پیدا کردم و شروع کردم به نوشتن .. هر چی که بود .. از همون روزی کههر رفتم خونه

.. از خاستگاری ، دعوای تو دفتر ، زورگوییای ساشا ، خوابای مختلف ، و توهماتی که میزدم همپهشونو نوشتم ..

سرمو که بلند کردم دیدم نمیتونم خودمو راست کنم .. با هزار تا ناله و آخ و اوخ بالاخره کمرو صاف کردم و نشستم .. یه نگاهی به ساعت انداختم که دیدم اوه اوه چه خبره یعنی این همه وقت من داشتم مینوشتم ..

ساعت ۲ نصفه شب بود . و من حتی نمیدونستم ساشا اومده یا نه ..

باید میرفتم یه سری تو خونه میزدم .. اینکه چطور تا حالا نترسیدم خودش کلیه .. احتمال میدادم اومده باشه .. ولی بازم میدیدم بهتر بود ..

قبل از اینکه بلند شم خواستم دفترو ببندم که دستم خورد بهش و دفتر از رو تخت افتاد پائین ..

اوففف ، خم شدم برش دارم که چشمم به یه خط از دفتر افتاد ..

(امروز قراره ساشا عشقمو ببینم ، اینقدر خوشحالم که حد نداره)

دهنم باز مونده بود .. این چیه؟؟؟؟؟؟

خم شدم سمت دفتر و برش داشتم .. با چشمایی از حدقه در اومده داشتم به اون خط نگاه میکردم .. اینو من نوشتم؟؟؟ نه امکان نداره .. ولی ، ولی آخه اینکه خط منه ..

چطور ممکنه ???

سریع تند تند ورق زدم ..هر خطیو که میدیدم چشام بیشتر گرد میشد ..و درد سرم شدید تر ..
خم شدم سمت دفتر و برش داشتم ..با چشمایی از حدقه در اومده داشتم به اون خط نگاه میکردم
..اینو من نوشتم ??? نه امکان نداره ..ولی ، ولی آخه اینکه خط منه ..

چطور ممکنه ???

سریع تند تند ورق زدم ..هر خطیو که میدیدم چشام بیشتر گرد میشد ..و درد سرم شدید تر ..
به تاج تخت تکیه دادم و دفتر و گذاشتم رو پام شروع کردم به خوندن ...

فلش بک . یک سال پیش

همین که رسیدم خونه با آخرین توانی که داشتم یه جیغ بلند کشیدم ..که باعث شد مامانم سریع
از آشپزخونه بدوئه بیاد بیرون ..

مامان _ چه خبرته دختر ؟ چرا خونه رو گذاشتی رو سرت ؟

_ مامان جونم ————— بالاخره تعطیل شدیم ...هوراااااااااااا

مامان _ خب حالا انگار چی شده .خوبه فقط ۱۳ روزه ها ..

_ او مامان نمیدونی که همین ۱۳ روزم واسه خودش کلیه ..

مامان _ امان از دست تو دختر ..امیر زنگ زد گفت ساعت ۷ میاد دنبالت حاضر باش ..

دستمو به نشونه ی بله قربان گذاشتم کنار پیشونیم ..و کمی خم شدم ...

_ بله قربان ..

مامان _ تو آدم نمیشی نه !!!

_ وا مامان مگه چیکار کردم ؟

مامان _ هیچی بیا برو که خلی وقت نداری ..

نگاهی به ساعت مچیم انداختم ..خب راستم میگه الان ساعت ۳ و نیمه تا یه چی بخورم و دوش

بگیرم و آماده شم میشه ۷ پس زیاد وقت ندارم ..

با سرعت برق دوئیدم سمت پله ها ، وای از دست این امیر ..امیر ارسلان پسرخاله تقریبا از بچه گی با هم بزرگ شدیم و همیشه هم با هم بودیم ..الانم قراره بیاد دنبالم تا بریم خرید عید ..ناسلامتی یه هفته ی دیگه عیده ...

وارد اتاقم که شدم سریع همه ی لباسامو در آوردم و پرت کردم یه طرف ...حولمو برداشتم و رفتم سمت حموم ..

حدود یه ساعتی فکر کنم گیر حموم بودم و حسابی خودمو شستم تا تمیز باشم ...پوست برنزم همیشه بعد از حموم براق میشد ..

یه نگاهی به ساعت انداختم که برق از کلم پرید ..اوه خدای من نزدیک دو ساعت من حموم بودم ..سرمو به حالت تاسف واسه خودم چند بار تکون دادم رو به روی آینه وایسادمو و شروع کردم به شونه زدن موهای بلند و خرمایی رنگم ..

عاشق موهام بودم ..چون هم لخت بود و هم رنگش و خیلی دوست داشتم ...بعد از اینکه شونه زدن موهام تموم شد و حسابی شونه هامو درد گرفت برس و پرت کردم رو تخت و سشوار و برداشتم ..

کلا با سشوار زیاد موهامو خشک نمیکنم ولی این دفعه فرق میکرد پس حسابی بهش رسیدم و حالتشون دادم ..

بعد از اینکه تموم شد .رفتم سراغ لباس خوب مشکل همیشگی حالا چی بپوشم ????

بعد از کلی دید زدن بالاخره اونی که میخواستم و پیدا کردم ..ساپورت غواصی مشکی به همراه یه تاپ بندی بنفش .یه مانتوی نخی

صورمه ای کمرنگ که دکمه هاش از رو سینه شروع میشد و به صورت کج میرفت پائین تا سر رون از بالا تا کمر تنگ تنگ بود و از کمر به

پائین یه کوچولو آزاد تر میشد ..مانتوی خوشکلی بود دوستش داشتم ..

آستینامو زدم بالا و شال ساده ی مشکیمو برداشتم ..رفتم جلوی آینه خب خب الان مدل مو ..تصمیم گرفتم زیاد شلوغش نکنم پس موهامو فرق وسط زدم و گوشه هاشو زدم زیر شال ..شال آزاد رو سرم گذاشتم کیف دستی مشکیمو برداشتم ..کفشای اسپرت مشکیم برداشتم و بعد از پوشیدنشون و برداشتن گوشیم از اتاق زدم بیرون ..

بدون آرایش خوشگل تر بودم .. الانم اصلا حوصله ی آرایش نبود ..

یه نگاهی به ساعت گوشیم انداختم تا ببینم چقدر وقت دارم .. خوب خوبه یه نیم ساعتی واسه خوردن وقت دارم . آخه ضهر هیچی نخورده بودم و دیرم برگشته بودم ..

وارد آشپزخونه ه شدم هیچکسیو ندیدم .. اه . الان من چی بخورم ؟؟؟؟

با صدای بلند مامانی رو صدا زدم .

_ مامان ... مامان ... مامان ...

مامان با عجله وارد آشپزخونه شد و توپید بهم ..

مامان _ چب شده ؟؟ چه اتفاقی افتاده ؟؟؟ چه خبرته ؟؟

از اینکه مامان اینطوری هل کرده بود خندم گرفته بود واسه همین زدم زیر خنده مامانم که دید دارم میخندم فهمید که چی شده ..

مامان _ ای ذلیل مرده تو آدم نمیشی ؟؟ چند بار باید بهت بگم اینطوری منو صدا نکن .. یهوه قلبم میگیره ... ای الهی من بیمرم از دست تو راحت شم دختر ..

_ وای مامان خدا نکنه ..

مامان _ از دست تو .. چته حالا

یه خورده قیافمو مظلوم کردم ..

_ مامان خب من گشمنه ..

مامان _ خب من چیکار کنم یه چیزی پیدا کن بخور .

بعد هم منو همونطور با دهن باز گذاشت و رفت ..

بعد از ۵ مین به خودم اومدم و دهنمو بستم .. شونه هامو بالا انداختم و به سمت در یخچال رفتم .. با یه زره دید زدن یه بسته کالباس به همراه نون برداشتم و گذاشتم رو میز .. حوصله ی مخلفاتشو نداشتم .

سریع واسه خودم لقمه گرفتم و بقیه چیزا رو همونجا ول کردم .کیف دستیمو همراه گوشیم و لقمه برداشتم و به سمت در بیرون رفتم که دوباره صدای مامان بلند شد ..

مامان _ کجا داری میری دختر ..

لقمه پرید تو گلوم ...شروع کردم به سرفه کردن ..بعد از کلی سرفه کردن و اشک ریخت بالاخره تونستم یه کلمه حرف بزنم .

_ وا مامان حرفا میزنیا مگه امیر نمیا د دنبالم ..؟؟

مامان _ اا راست میگیا باشه برو

_ باشه پس بای بای از طرف من بابایی رو بیوس .

سریع در رفتم تا لنگه کفشیه ه میخواست پرت کنه طرفم نخوره بهم ..همونطور که بیرون میرفتم یه گاز گنده زدم به لقمه و از در حیات رفتم بیرون ..

یه نگاهی به ساعت مچیم انداختم .ساعت ۵ مین هم از ۷ گذشته بود ولی خبری از این امیر خل و چل نبود .هر چی اینور و اونورو دید زدم چیزی ندیدم ..

اوففف پس این کجا موند ...همون موقع گوشیم لرزید وقتی اسم امیر و دیدم نزدیک بود همونجا جیغ بکشم ..هر طوری بود خودمو کنترل کردم و دمکمه ی سبز رنگ گوشی رو لمس کردم ..بعد از گذاشتن گوشی دم گوشم صدای پر از خنده ی امیر و شنیدم ..

امیر _ به سلام خانم خوشتیپ خودم ..من سر کوچتونم بیا اونجا ..

با حرص و صدایی کنترل شده جوابشو دادم

_ اونوقت قرار نبود شما بیای اینجا؟؟ واسه چی اونجا وایسادی؟؟ نمیگی من خسته میشم این همه راهو پیاده پیام؟؟ هان؟؟

امیر با خنده _ آخه دختر چقدر تو تنبلی !! بیا دیگه من همینجا وایسام ..یه خورده پیاده بیا تا چربیهاتو آب کنی ..

تا اومدم بهش بتوپم گوشیه قطع کرد ..با پشایی از حدقه در اومده زل زدم به گوشی ..وا این چی میگیه ؟ آخه من چریم کجا بود؟؟ وای امیر من میکشمت ..

با عصبانیت به طرف سر کوچه حرکت کردم ..جوری بود که حدود ۵ مین راه بود تا اونجا با حرص داشتم میرفتم سمت سر کوچه و زیر لب هی داشتم فحش نثار این امیر میکردم که با صدای شدید ترمز ماشینی یه متر پریدم بالا ..

هر دو دستمو گذاشتم رو سینم ..و چشامو بستم ..هی تند تند صلوات میفرستادم ..

هر دو دستمو گذاشتم رو سینم ..و چشامو بستم ..هی تند تند صلوات میفرستادم ..

وای خدا بخیر گذروندا !! وگرنه نزدیک بود همینجا نفله شم که !!! همونطور چشام بسته بود و داشتم تند تند صلوات میفرستادم که با صدای بوق ماشین دو متر دیگه هم پریدم بالا .

با وحشت چشامو باز کردم ..نگاه دو تا شک تو یه روز فکرشو بکنید ..درسته خونمون تو پائین شهر نبود ولی خب بالاشهر بالاشهرم که نبود یه همچین ماشینی رو تا حالا تو کوچمون ندیده بودم ..وای خدا .

یه بوگاتیه مشکی مات ..یعنی دلم میخواست برم دست بکشم روش تا ببینم واقیعه یا نه ..طبق عادت دهنم سه متر باز بود ..

همینطور داشتم فکر میکردم که اگه این ماشین مال من بود چیکار میکردم و چیکار نمیکردم که دوباره با صدای بوقش دو قدم به عقب برداشتم ولی هنوزم کامل به خودم نیومده بودم ..

دوباره داشتم میرفتم تو رویا که با صدای باز و بسته شدن در ماشین به همون سمت نگاه کردم به زحمت فراوان در دهنمو بستم وای خدای من این چه جیگریه !

اصلا فکرشم نمیکردم که یه پسر به این جوونی از این ماشین پیاده شه ..بهش میخورد حدود ۲۹ ۳۰ داشته باشه ..

با دهن باز داشتم به این خوشکله نگاه میکردم که با اخم و عصبانیت داشت میومد سمتم ..وای خدا منو بگیر غش نکنم الان ..

چشای عسلی مایل به سبز ابروهای پر و مردونه مشکی فکی خوشم لبایی متناسب موهاشم که مدلس خیلی باحال بود و رنگشم مشکی بود که بالا زده بود .

اصلا کلا موقعیتو فراموش کرده بودم موقعی به خودم اومدم که دیدم رو به روم ایستاده و داره با یه پوز حند نگام میکنه ..اه اه بدم اومد ازش

کلا از پسرای خودپسند بدم میومد ..این الان داره منو اینطوری نگاه میکنه که چی ؟ مثلا
میخواست بگه خیلی از من سرتره ..

منم متقابلا یه اخم گنده نشوندم بین ابرو هام و به صورت تهاجمی براق شدم سمتش ..
_ چیه ؟ آدم ندیدی که اینطوری نگاه میکنی ؟ برو اونور سر راهم وایسادی میخام رد شم .
پزخندش پرنگتر شد و با تمسخر جوابمو داد ..

پسر_ آدم دیدم دیوونه ندیدم ..در ضمن فکر کنم این جنابعالی باشی که سر راه من سبز شدی نه
من ..

از گوشه ی چشم یه دیدی انداختم که دیدم ای وای خاک تو سرم این که راست میگه ..ولی به
روی خودم نیاوردم .به قولا دست پیش گرفتم تا پس نیوفتم .

_ هه یه نگاهی به آینه بندازی اونم میبینی ..حالا هم بکش کنار وقت ندارم ..

یهو قیافش رفت تو هم ولی تو چشماش میخوندم که خندش گرفته و داره یه جورایی لذت میبره
از این کل کل ..ولی آخه ..

یه قدم بهم نزدیک شد سرشو خم کرد سمتم ..کنار گوشم و شروع کرد به حرف زدن از حرکتش
شکه شده بودم ..واسه همین نتونستم اکس العملی انجام بدم .

پسره _ دختر خانم بهتره که اون دهن کوچولو تو هر جایی باز نکنی ..ههممم همه مثل من نیستن
که اینطوری باهات برخورد کنن ..جای

این همه ورجورجه بهتر بود با یه عذر خواهی سر و ته قضیه رو هم بیاری نه !! الانم منتظرم ..
بعد صاف ایستاد ..

با پشای از حدقه در اومده داشتیم به این یارو نگاه میکردم این چقدر پرو بود ...

تا اومدم براق شم سمتش با صدای بوق یه ماشین دیگه و صدای داد امیر به خودم اومدم ..یواش
یواش به عقب قدم برداشتم

_ من .عمرا از توی خودپسند عذر خواهی کنم ..خودپسند یخی ..

زبونمو برانش در آوردم و برگشتم و به سمت ماشین امیر دوئیدم ..نمیدونستم امیر دیده مارو یا نه !! ولی اگه میدید حتما میومد پس ندیده ..

همین که سوار ماشین شدم برگشتم عقب ولی از چیزی که دیدم دوباره تا مرز سکنه رفتم ..

این امیر پسر دم خونه ی ما چیکار داشت ???

این امیر پسر دم خونه ی ما چیکار داشت ???

همینطور با دهن باز زل زده بودم به عقب و داشتم نگاه میکردم امیر هم هنوز حرکت نکرده بود ..

امیر _ چته تو دختر صاف بشین تا حرکت کنم دیگه ؟

_ هیس امیر کار دارم مگه نمیینی ؟

امیر _ کارت چیه ؟ اینکه برگردی به عقب زل بزنی ؟ اصلا چی هست اون پشت ؟

_ اه یه دقیقه خفه شو دیگه .

امیر _ رز !! درست صحبت کن ..بزار منم ببینم به چی نگاه میکنی !!

_ اه خب نگاه کن دیگه .هی به من گیر میده .

نفسی که با حرص بیرون داد و واضح شنیدم ..یه لبخند نشست رو لبم ..همون موقع در خونمون باز شد و پسره رفت داخل ..

امیر _ کو اونجا که چیزی نیست جز اون ماشین عروسکه ؟ !!! اون ماشین مال کیه ؟ تا جایی که

من میدونم از این عروسکا نداشتین تو این محله !!

با خشم ساختگی برگشتم سمتش و اخمامو کشیدم تو هم ..

_ امیر !! راه بیفت تا همینجا دو تا رفت و برگشت نثارت نکردم ..

سریع هر دو دستشو به نشونه ی تسلیم بلند کرد .

امیر _ باشه بابا خشم ازدها ..حالا کجا بریم ؟؟

یه چپ چپ خوشکل نثارش کردم

_ خب راه بیفت دیگه نمیدونم الان که زوده واسه خرید تازه ساعت ۷ و ۱۵ دقیقه هست ..ساعتی ۸ و نیم واسه خرید بیشتر خوش میگذره ..

اونم یه چپ چپ بهم رفت که نزدیک بود بزنم زیر خنده

امیر _ من که میدونم چرا اون موقع خوش میگذره .خیلی خب پایه ی کافی شاپ هستی ؟

_ چه جورم ————— م ..بزن بریم .

سرشو دو سه بار به نشونه ی تاسف تگون داد و حرکت کرد ..از سکوتی که بینمون بود داشت حوصلم سر میرفت از طرفیم فکرم درگیر اون دو تا گوی عسلی مایل به سبز خندون بود ..

اصلا نمیدونستم چرا دارم بهش فکر میکنم ..اما دست خودم نبود خواه نا خواه داشتم بهش فکر میکردم ..

هنوز خیلی نگذشته بود که صدای موزیک بلند شد .سرمو برگردوندم و به امیر نگاه کردم ..اونم به من نگاه کرد و شونشو انداخت بالا ..منم بیخیال شدم تصمیم گرفتم همون به موزیک گوش بدم ..

خسته بودم ، ولی چون به امیر قول داده بودم مجبوری باهاش اومدم وگرنه الان تو خواب ناز بودم ..با این ترافیکیم که بود معلوم نبود کی برسیم ..تکیه دادم به صندلی و چشامو بستم ..

صدای موزیک مثل لالایی برام میموند .

تا تو رو دیدم

یه جوری شدم

توهمونی که میمیرم براش...

اومدی گفتمی

اسم تو به من

در گوشت گفتم منم اسمم و یواش...

هیشکی نمیداد

جای تو دیگه

از حالا دلم واسه تو می تپه فقط...

چجوری بگم

که تو رو می خوام

چجوری بهت بگم خوشم میاد ازت...

من دوست دارم تو رو قد یه دنیا

من دوست دارم به هیشکی نگیا

عشق منو تو می مونه همیشه

حسودیشون میشه به من و تو خیلی ها...

من دوست دارم تو رو قد یه دنیا

من دوست دارم به هیشکی نگیا

عشق منو تو می مونه همیشه

حسودیشون میشه به من و تو خیلی ها...

...

بین من و تو

یه دنیا عشقه

یه دنیا حرفه

یه دنیا احساس...

تو همونی که

دلم و برده

تو همونی که من دلم می خواد...

نمیدونم چرا این وسط هی ذهنم پر میکشید سمت اون پسره .. یعنی تو خونه ی ما چیکار داشت؟؟
کی بود اصلا؟؟ تا جایی که یادم میاد ما اقوامی به این خوشتیپی و خوشکلی نداشتیم ..چرا هستن
ولی به پای این نمیرسن ..

ساعتها خیره

میشم به چشمت

خیره می مونم به قشنگیهات..

قول میدم پات وایستم

فقط به توست حواسم

خیالت راحت هیشکی نمیاد به جات..

من دوست دارم تو رو قد یه دنیا

من دوست دارم به هیشکی نگیا

عشق منو تو می مونه همیشه

حسودیشون میشه به من و تو خیلی ها...

...

با قطع شدن صدای آهنگ و پشت بندش صدای شاد امیر حواسمو دادم بهش و درست نشستم ..

امیر _ خب خانم خانما .. اینم از این کافی شاپ پپر پائین که بعدش کلی کار داریم ...

یه نگاهی به بیرون انداختم که دیدم بله جلوی یه کافی شاپ شیک پارک کرده ..یه ایششش

کشیده نثارش کردم و از ماشین پریدم پائین ..

حالا این ایش واسه چی بود خودمم نمیدونم..

اونم پشت سر من از ماشین پیاده شد و بعد از قفل کردن در اومد سمتم دستمو گرفت تو دستش .

_ ||| داری چیکار میکنی دستو ول کن زشته !!

امیر _ کجا زشته بیا ببینم مردیم از گشنگی

با تعجب به این پرو بازی این بشر زل زدم ..

_ چته تو !! مگه خاله بت غذا نداده؟؟

عاقل اندرسفیهانه نگام کرد ..

امیر _ گیریم داده باشه ..میگی الان نخورم؟؟

با چشای گرد شده نگاش کردم

_ هههه میگن مردا با شکمشون زدن قضیه اینه .

امیر _ ههههههییی حواست باشه چی میگیا !!

_ برو بابا

بلاخره رفتیم داخل و کلی مسخره بازی کردیم یه کیک و قهوه هم خوردیم و به سمت یکی از پاساژا راه افتادیم ..

بعد زا حدود نیم ساعت رسیدیم تو پارکینگ امیر ماشین و پارک کرد و بعد از پیاده شدن منم صدا کرد ..

امیر _ نری تو هیپروت ..بیا پائین دیگه جا خوش کرده

_ بچه پرو من حال تو رو نگیرم رز نیستم

امیر _ حالا تو بیا پائین ،حالتگیریت پیشکش

با عصبانیت از ماشین خوشکلتش پیاده شدم ..و درشو محکم کوبیدم به هم ..

دادش بلند شد ..

امیر _ هـــــــــــــــــــــوی ماشینه ها در تویله که نیست ..

زبونمو یه متر دادم بیرون و اداشو در آوردم

_ هـــــــــــــــــــــوی ماشینه ها در تویله که نیست ..اولندش هوی تو کالات بی تربیت ..دومندش در

تویله نیست پس چیه از نظر من که با تویله فرقی نداره ..

بعد غش غش زدم زیر خنده و بدون اینکه بهش مهلت بدم حرفی بزن پا تند کردم و به سمت پاساژ رفتم

از پشت صداشو میشنیدم که داشت با عصبانیت حرف میزد ..

امیر _ نگاش کن تو رو خدا هر از دهنش در میاد میگه بعد راشو میکشه و میره بچه پرو ..

با نیش باز داشتم میرفتم که یهو گرومپ خوردم به چیزی و برای جلوگیری از افتادن به تنها چیزی که دم دستم بود چنگ زدم ..

با بلند کردن سرم و دیدن کسی که رو به روم بود کپ کردم این اینجا چیکار میکرد ..

دست خودم نبود زل زده بودم به چشاش ، چشایی که الان وحشی بود و با اخم داشت نگام میکرد از طرز نگاهش دلم ریخت و یه قدم به عقب گذاشتم ..

سرم بدجوری داشت تیر میکشید دفترو پرت کردم سمت درو هر دو دستمو گذاشتم رو سرم .. محکم داشتم فشار میدادم ولی آخه مگه فایده ای داشت .. صحنه صحنه از اتفاقاتی که توش پرنگترین نقش ساشا بود داشت از جلو چشم رد میشد ..

اولین برخورد

جلوی در خونمون جایی که نزدیک بود با ماشین منو زیر بگیره .. لحظه لحظه جر و بحثمون . همه چی از جلوی چشم مثل یه فیلم رد میشد ..

برخورد بعدی

توی پارکینگ جایی که بهش خوردم و اون با نگاش حسابی سرزنشم کرد .. واسه چی؟؟ اون لحظه سوالی بود که تو ذهنم بود و بعد با رفتنش منو تو بهت گذاشت ..

برخورد بعدی

وقتی که تو رستوران نشسته بودم و تولدم بود ، کادویی که گارسون برام آورد و من کنجکاو که بدونم مال کیه .. نگاهم که به سمت بیرون رفت و جیغ لاستیکای بوگاتی که منو تو بهت گذاشت ..

برخورد بعدی

مهمونی که پدرم به مناسبت شریک جدیدش گرفته بود..همون مهمونی که یه جور خاصی دلم میخواست توش بهترین باشم..همون مهمونی که برای بهترین بودنم کل شهر و دنبال بهترین لباس گشتم..همون مهمونی که با پائین اومدن من از پله ها همه ی چشمها خیره رو من بود ،همون مهمونی که نگاه یه مرد منو به آتیش میکشوند ..و وقتی که باهش اون وسط رقصیدم این گرما به اوج رسید تا جایی که متوجه بوسه ای که به سرم زد نبودم ..

برخورد بعدی

دو ماه از نبود کسی که فقط چند بار دیده بودمش و کل کل هامون میگذشت و من دلتنگ دیدنش ..منی که نمیدونستم چرا دارم برای دیدنش از بابا میخوام تا تو شرکت کنارش باشم ..منی که هنوز سنم به جایی نرسیده بود که برای کار اقدام کنم ..

برخورد بعدی

اولین دیدارمون تو آسانسور شرکت پدر ..کل کل های بیهوده ای که با هر بار به یاد آوردنشون تا مدتها میخندیدم .

روزهایی که میرفتم شرکت تا بینمش ، بهونه هایی الکی که به اتاقش میرفتم ، دستکاری تو لپ تاپ و گوشیش بهم زدن قراراش وقتی که لو رفتم ..

...

این قسمت برام پرنگتر شد ..همون زمانی که خشمشو دیدم همون موقع با اینکه با خشونت باهام رفتار کرد ولی بیشتر ازش خوشم اومد ..همون وقتی که بعد از ۴ ماه اولین بوسه رو ازم گرفت ..

یواش یواش و پاورچین مثل این چند وقت رفتم سمت اتاقش میخواستم تو نقشه هاش دستکاری کنم و تلافی کاری که باهام کرد و در بیارم ..دیروز جلوی همه کاری کرد که با لیوان قهوه بخورم زمین ..منم الان با دستکاری تو نقشه ای که برای فردا میخواد جبران میکنم ..با کلی کاراگاه بازی و اینا وقتی دیدم داره میره پیش بابا سریع از پشت دیوار اومدم بیرون و به سمت اتاقش دوئیدم ..وارد اتاق که شدم

طبق این چند وقت که این کارو میکردم سریع رفتم سمت لپ تاپ تا خواستم بازش کنم حواسم جمع شد .یه آه بلند کشیدم این که لپ تاپ شخصیش بود ..

حالا چیکار کنم؟؟ کنجکاوی امانمو بریده بود.. نمیتونستم هم از طرفی کارشو جبران نکنم.. واسه همین سریع در لپ تاپو باز کردم.. خدا رو شکر رمز نداشت.. خیلی سریع ویندوزش بالا اومد ولی ایندفعه با دیدن چیزی رو لپ تاپ به کل نفسم بند اومد..

بعد از چهار ماه بعد از این همه کل کل.. بعد از اون همه راز و نیاز با خدا بالاخره من جوابمو گرفتم.. چشمامو بستم و از ته دل قه قهه زدم..

خدای من باورم نمیشد اون عکس من بود که بی حوا ازم گرفته شده بود همون شب جشن.. دقیقا سه ماه پیش... خیلی تو دلم ذوق کردم ولی الان وقت ذوق نبود باید یه کرمی میریختم..

داشتم تو فایلاش میگشتم که چشمم خورد به فایلی که رمز داشت روشم نوشته بود عزیز دلم.. یعنی چی میتونست باشه.. خب باز کردن این چیزا که برا من کاری نداشت کلی کلاس رفته بودم.. شروع کردم به انجام عملیات ولی چشمتون روز بد نبینه هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که با صدای عصبی ساشا سرمو بلند کردم و زل زدم تو اون دوتا تیله ی خوشرنگ که الان به سرخی میزد

درد سرم شدیدتر شد اون موقع به اندازه ی امروز عصبی نبود ولی اولین باری بود که ازش ترسیده بودم.. ولی اون روز بهترین روز زندگیم بود.. روزی بود که غیر مستقیم بهم فهمون که اونم نسبت به من بیمیل نیست..

دوباره تیر و دردی طاقت فرسا و اون حاله ی از گذشته که به صورت فیلم داشت از جلوی چشمام رد میشد..

ساشا _ داشتی چه غلطی میکردی؟

_ من...م...من..

ساشا _ چیه به پت پت افتادی؟

_ من.. چیزه..

دستشو گذاشت رو لبش

ساشا _ هیسس صداتو نشنوم وگرنه من میدونم و تو

ترسیدم لحنش بد بود ..خیلی بد واسه همین جرعت نکردم جوابشو بدم از طرفیم تو شک ورودش بودم اگه میدی که داشتیم تو فایلهای شخصیش فوضولی میکردم مطمئنا تیکه بزرگم گوشم بود ..

خیلی آروم دستمو بلند کردم تا از اون فایله خارج شم که با تشری که زد دستم تو هوا موند و پشت بندش پرت شدنم از روی صندلی

ساشا _ دست نزن وگرنه دستت و خورد میکنم ..گمشو اونور

بعد خودش رفت و خم شد رو لپ تاپ با دیدن لپ تاپ یهو دستشو محکم کوبید رو میز و برگشت سمتم ..یا خدا ..

بعد خودش رفت و خم شد رو لپ تاپ با دیدن لپ تاپ یهو دستشو محکم کوبید رو میز و برگشت سمتم ..یا خدا ..

الان چه خاکی تو سرم بریزم ..ای لعنت به من که ..اصلا چرا من لعنت به اون که بیموقع اومد تو ..آخه این چه وضع وروده ...

وجدانم رم دادکشید ..تو باز حرف بیربط زدی؟؟

الان وقت دعوا نبود ..اون داشت با عصبانیت نگام میکرد و منم با ترس و لرز الان باید چیکار میکردم ..؟؟ یه کی با خشونت نگام کرد و یه

قدم برداشت سمتم منم متقاعب از اون سریع خودمو کشیدم عقب این کارم باعث شد که سرجاش وایسه و نگام کنه

چند لحظه نگام کرد و دستشو محکم کشید تو موهایش ..

پشتشو کرد بهم و دستشو مشت کرد و محکم کوبید رو میز که سر جام تکون خوردم ..از لای دندوناش غرید

ساشا _ به تو یاد ندادن تو وسایل شخصیه کسی نباید سرک کشید ..؟

خب الان بهتر بود که جوابشو ندم ..

ولی سکوتم باعث شد بدتر جری بشه و یهو داد کشید .

ساشا _ چیه خفه خون گرفتی ..

محکم سرمو فشار میدادم کم کم همه چی داشت یادم میومد .. خوب یادمه که اون روز بعد از اون داد و هواراش و چرت و پرتایی که گفت

گریم گرفت .. یادمه که خیلی دلمو شکوند .. با حرفایی که زد .. راستش شاید چون عاشقش بودم اونطوری گریم گرفته بود .. یادمه بعد از

آخرین حرفی که زد رو به روش ایستادم و بهش سیلی زدم . از قضاوت بیجاش دلم گرفته بود ، اینکه میگفت نکنه سابقه داری که اینطوری

میتونی رمز گشایی کنی و خیلی چیزای دیگه .. یادمه بعد از اون سیلی که بهش زدم پشتمو کردم بهش که از اونجا برم بیرون ولی

دستمو گرفت و کشیدم سمت خودش ..

اون صحنه برام زنده شد ..

ساشا _ صبر کن کجا میری ؟؟

این حرفو با حرص گفت .. هنوز برنگشته بودم که بازومو گرفت و منو کشید سمت خودش .. با سر رفتم تو سینهش . سریع دستاشو محکم حلقه کرد دورم اومدم خودمو جدا کنم ازش که بدتر منو گرفت اصلا نمیتونستم تکون بخورم ..

سرمو که بلند کردم چشمم قفل شد تو چشاش ..

ساشا _ که لپ تاپو دست کاری میکنی ؟ بعدم میخوای بری بدون جریمه دادن ؟؟

لحنش شیطون بود ولی هنوزم همون اخما رو داشت ..

با دستام مشت زدم بهش که متوجه لبخند محوش شدم ..

_ ولم کن ..

ساشا _ باشه

دستاشو باز کرد .. منم سریع عقب گرد کردم و رفتم سمت در وسط راه یه نگاه بهش انداختم که دیدم با لبخند داره نگام میکنه .. ترسیده

بودم از ش رفتاراش هی تغییر میکرد..نمیدونستم تعادل روانی داره یا نه !! واسه همین دوباره رامو گرفتم که برم .به در رسیدم دستمو گذاشتم رو دستگیره در و تا خواستم بازش کنم .. سریع بازمو کشید و منو از پشت چسپون به در ، نمودنم با چه سرعتی خودشو بهم رسونده بود ..که من نفهمیدم ..حتی مهلت پلک زدن هم نداد بهم سریع سرشو خم کرد سمتم.. تو شک بودم حتی نمیتونستم پلک بزنم ..این داشت چیکار میکرد؟؟؟ اما ته ته دلم از اینکه داشت منو میبوسید خوشحال بودم ..دلم

میخواست ..درسته شاید بگید بیحیا یا هر چی ولی اون لحظه من فقط به خودمو خودش فکر میکردم همین ..

نمیدونم چی شد ولی فکر کنم فهمید که نفس کم آوردم چون ازم خودشو جدا کرد .به نفس نفس زدن افتاده بود ..منم همینطور ..از کارش شکه بودم ..هم دلم میخواست و هم یه جوری فکر میکردم کوچیک شدم جلوش ..هیچ کارم دست خودم نبود ..هر دو انگار عقلمونو از دست داده بودیم ...

نفهمیدم چرا ..چی شد که دستم رفت بالا و برای دومین بار نشست رو گونه اش ..هم زمان اشکام ریخت ..ولی اون سیلی و اون بوسه ی زوری که ازم گرفت بهترین خاطره شد برام .. ساشا _ تا حالا کسی بهت گفته بود که خیلی پرویی عزیزم؟؟عاشقتم به مولا ..

همین چند کلمه کافی بود تا ایندفعه من اونو ببرم تو شک ..اولش گنگ نگاش کردم ولی همین که دیدم درست شنیدم پریدم سمتش و دستامو دور گردنش حلقه کردم .خودمو بهش نزدیکتر کردم .باعث شد که لبخند بزنه...

نمیدونم چرا تو این موقعیت خندم گرفته بود . خندم گرفته بود از این همه اتفاق یهویی ..از اینکه اعتراف عشق ساشا رو باید تو گنیش ثبت کنن و همین باعث شد بخندم ..که صدای ساشا بلند شد

ساشا _ هیشش آروم باش دختر آروم

به خودم که اومدم دیدم که دستم رو لبامه ..یه لبخند پر درد نشست رو لبم ..آره اون روز بهترین روز زندگیم بود ..اعتراف آرتان ..همه چی داشت یادم میومد کل صحنه های معاشقمون ..همه پنهان کاریامون ..همه چیزها داشت یادم میومد ..

الان که میبینم متوجه میشم که آره عاشقشم ..هنوزم عاشقشم با اینکه اون همه بلا سرم آورد ..هنوزم دوسش دارم و میپرستمش ..از حس اون مطمئنم چون خودشو همه جوهر بهم ثابت کرده بود ..ولی دلیل یهویی به هم زدنشو نفهمیدم هیچ وقت..

خاطره ها یکی یکی از جلوی چشم رد میشدند ..انگار یه فیلم که تند تند ردش کنی ، بعد از اون اتفاق بعد از اعتراف جالبی که داشتیم

، یکی تمام خوشگذرونیامون به یادم میومد ..پارک رفتنا ، کافی شاپ رفتنا ، خرید کردنمون ، کل کل کردنمون ، اذیت کردنای من ، اخمای ساشا ، اختلافای کوچیک ، ناز کردنام ، ناز کشیدناش ، غیرت بازباش ، گیر دادناش ، همه و همه مثل یه فیلم از جلوی چشم رد میشد ..اما یه قسمت ، یه قسمت و هر کاری کردم نتونستم ازش بگذرم ،همون روزای آخری که باعث جدایی بین ما شد ؟ همون اشتباهی که ساشا در مورد من کرد ، منو به چیزی متهم کرد که حتی به فکر کردن در موردشم من میترسیدم ..

یادم افتاد به اون دو هفته ی آخری که با هم بودیم و اون اتفاقات ..سرم به دوران افتاده بود ..همه چی داشت دور سرم میگشت و پرنگترینشون همون اتفاقات بودن ..

دست خودم نبود انگار یه چیزی منو وادار به فکر کردن میکرد ..

برای یکی از کنفرانسهای مهم علمی ساشا باید یه ماه دیگه میرفت آلمان ، از همون اولاش دلم میگرفت وقتی فکر میکردم که چی قراره پیش بیاد تو اون مدت..

کلی شبها گریه میکردم و روزامو تا شب با ساشا بودم .هنوز جرعت نکرده بودم که به خونوام چیزی بگم مخصوصا که جدیدا بحث جدیدی پیش اومده بود و باعث اضطراب من میشد ..این روزا از زبون مادرم میشنیدم که خیلی در مورد امیر حرف میزد ..شک نداشتم که میخوان کاری کنن ..

اون موقع ها درگیر بودم .اینکه هر طوری شده بابا رو رازی کنم تا بهم اجازه بده برم آلمان ،نمیتونستم حتی یه شبم به این فکر کنم که ساشا ازم دور باشه ..۱۸ سالم بود و مشکلی نداشتم ..ولی پدرم نمیزاشت ..میگفت بچه ای برای دو هفته تنها اونجا چیکار میکنی و کلی حرفای دیگه ..

به اون روزا که فکر میکنم خندم میگیره .. یادم میاد کلی گریه کردم . کلی به پای معلمام افتادم کلی مامان و رازی کردم ، یادم نمیاد کاری نبود که نکرده باشم و در آخرم ساشا رو مجبور کردم با پدر حرف بزنه ..

اصلا فکرشم نمیکردم که پدرم بعد از حدود دو هفته قبول کنه .. فکرشم نمیکردم که حرف ساشا برای بابا این همه برد داشته باشه ولی خیلی خوشحال شدم ..

اشکام شروع کرد به ریختن .. هر چی به اون واقعه نزدیکتر میشدیم . احساس من بدتر و بدتر میشد ..

یادم میاد با چه خوشحالی چمدونمو بستم و راهی آلمان شدم . با کسی که حتی فکرشم نمیکردم .. عشقم .. ساشا .. اونم خوشحال بود ولی هیچکدوممون از اتفاقات آینده با خبر نبودیم .. اشکام شدت گرفت و دوباره برگشتم به اون موقع هایی که آلمان بودم ..

بعد از اینکه از هوا پیما خارج شدیم هر دو به سمت خونه ای که ساشا اینجا داشت رفتیم .. وقتی رسیدیم با خستگی خودمو پرت کردم رو مبلائی تو خونه ..

ساشا _ عزیزم بلند شو برو تو یکی از اتاقا ..

کرمم گرفته بود ..

_ نه تنهایی نمیرم ..

یه جوری نگام کرد که نزدیک بود آب بشم ..

ساشا _ پس میخوای چیکار کنی .. برو هر کدومو دوست داری انتخاب کن .

ابروهامو تند تند انداختم بالا

_ نه من شبا تنهایی میترسم _____

یهو با دستم محکم زدم رو دهنم .. وای من دارم چی میگم .. درسته کرمم گرفته بود ولی خب این چه حرفیه الان پسره فکر میکنه من بیحیام وای

اومدم عذر خواهی کنم ولی قه قهه ی بلند ساشا مانع از رسیدن صدام بهش میشد ..

ساشا _ جدی؟؟ باشه ..

با دو قدم بلند خودشو رسوند بهم .. خم شد سمتم و دستاشو گذاشت دو طرفم رو مبل سرشو بهم نزدیک کرد ..

ساشا _ خانم یادت باشه خودت خواستی

از خجالت سرخ شدم .. سرمو انداختم پائین .. اونم صاف ایستاد و دستمو گرفت اما تا خواست منو بلند کنه مانع شدم .ب. تعجب از

صداش پیدا بود ..

ساشا _ چی شده ؟ چرا نمیای پس ؟

با خجالت گوشه ی لبمو گاز گرفتم .. یکی نیست بگه آخه دختر وقتی جنمشو نداری چرا زر میزنی که بعد اینطوری خجالت بکشی ؟

سرمو فرو کردم تو یقم ..

با کلی جون کندن تونستم حرفمو بش بزنم ..

_ آخه ... میدونی .. چیزه ... اممم ... ببین .. ما .. یعنی .. یعنی ما با هم .. چیز نیستیم .. چیز .. یعنی .. همون .. محرم .

با گفتن آخرین کلمه یه نفس عمیق کشیدم .. ولی با صدای بلند خنده ی ساشا با تعجب بهش نگاه کردم ..

با گفتن آخرین کلمه یه نفس عمیق کشیدم .. ولی با صدای بلند خنده ی ساشا با تعجب بهش نگاه کردم

این چرا همچین میخندید !!

ساشا _ تو .. همههه تو مشکلک اینه ؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم ..

ساشا _ خب چه فرقی داره ما که هزار بار تا حالا همو بوسیدیم و بغل کردیم ..

بعد دوباره صدای خندش بلند شد و منم سرمو زیر انداختم و گوشه ی لبمو گزیدم .. آروم جوابشو دادم

_ خب ساشا ما اشتباه کردیم ..

ساشا _ عزیزم برای من فرقی نداره چون همین فردا پس فردا میام خواستگاریت ولی اگه تو میخوای باشه این مشکل و حل میکنم .

بعد سریع دستمو کشید و منو برد با خودش تو یه اتاق ..اتاق مدرن و خوبی بود با ترکیبی از رنگ خاکستری و مشکی و سفید ..

دستمو کشید و رفت سمت لپ تاپش خودش نشست رو مبل تک نفره و لپ تاپ و هم باز کرد گذاشت جلوش منم کشید و مجبورم کرد بشینم کنارم ..
با تعجب داشتیم به کاراش نگاه میکردم آخرم طاقت نیاوردم .

_ داری چیکار میکنی ؟

ساشا _ صبر کن ..

_ بزار بلند شم .

ساشا _ یه لحظه دندون رو جیگر بزار .

چیزی نگفتم .بعد از مدتی شروع کرد به خوندن کلماتی عربی ...و این شد که من به مدت دو ماه صیغه ی ساشا شدم .وقتی کارش تموم شد در لپ تاپ و بست و منو بیشتر کشید سمت خودش ساشا _ حالا دیگه مشکلی نیست .بوس منو بده ببینم .

چیزی نگفتم فقط خندیدیم ..با این که بدون اجازه ی پدرم بود .با اینکه اشتباه بود ، ولی من دوستش داشتم ..

خودم بهش نزدیک کردم ..یه ثانت مونده بود تا فاصله تموم بشه

_ دوست دارم ساشا

ساشا _ عاشقتم عزیزم .

و فاصله تموم شد ..

اون شب با اینکه محرمش بودم .. با اینکه میتونست هر کاری انجام بده ولی کاری نکرد . فقط کنار هم بودیم .. هیچ کار خطایی

ازش سر نزد .. معتقد بود که این کار بعد از ازدواج بهتره انگار میدونست قراره اتفاقاتی بیوفته .. یادمه تو اون یه هفته ای که اونجا بودیم یکی از بهترین روزای زندگیم بود .. روزایی که خیلی خوب بودند ..

شدت درد سرم و سرگیجه ای که داشتم مدام داشت بیشتر میشد .. به سختی بلند شدم تا برم به طبقه ی پائین ولی هنوز دو قدم بر

نداشته بودم که افتادم .. آگه با دست خودمو نمیگرفتم حتما با سر میخوردم زمین .. حاله اصلا خوب نبود .. سرگیجه و سردرد .. حالت تهوع

.. و از همه مهمتر چیزایی داشت یادم میومد که شاید آگه تو بی خبری میموندم خیلی بهتر بود ..

همونطور به پشت رو زمین دراز کشیدم و چشامو بستم .. با تیری که یه دفعه سرم کشید باعث شد برای مدتی چشامو محکم رو هم

فشار بدم .

ولی هنوزم اون خاطرات لعنتی بودن که پشت سر هم تو مغزم رژه میرفتند .

کار ساشا خیلی زودتر از اونچه که فکرشو میکردم تموم شد و ما بعد از یک هفته برگشتیم .. کسی خبر

نداشت چون همه فکر میکردن قراره دو هفته بمونیم ولی کارش زودتر تموم شد ما یه هفته زودتر اومدیم .. بنابراین کسی به استقبالمون نیومد ..

ساشا منو رسوند دم خونه و بعد از خداحافظی بهم قول داد که دو روز دیگه میاد خواستگاریم ..

با خوشحالی از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم ..

خوب بود که کلید داشتم و گرنه شاید پشت در میموندم .. درو باز کردم و با سر و صدا به سمت خونه رفتم .. وارد که شدم با صدای بلند

مامان و بابا رو صدا زدم ..هر دو تو آشپزخونه بودن ..چون صدای صحبتاشون از اونجا میومد ..نمیدونم چی به هم میگفتن که وقتی منو دیدن حرف شون و دیگه ادامه ندادن ..

اتفاق خاصی نیوفتاد ..فقط کلی مامانو بابا منو چلوندن ...همون فرداش آقای آریا منش با پدرم حرف زد و قرار شد همون شب بیان برای

خاستگاری باورم نمیشد که همه چی داره اینقدر زود پیش میره .فقط تنها چیزی که نگرانم میکرد فاصله ی سنیه زیادمون بود که تنها دلیل برای مخالفت پدر میتونست باشه ..که همون ترس هم بیدلیل نبود و آغاز مشکلات و جدای ما از همین موضوع شروع شد ..

یه پوز خند نشسته بود گوشه ی لبم ..فردای همون روز ساشا با پدر و مادرش اومدن خواستگاری ولی در کمال تعجبم با مخالفت شدید پدرم رو به رو شدیم ..وقتی اونا رفتن کلی با سرزنش پدر ور به رو شدم ..اون شب کلی اشک ریختم برای این مردی که امروز منو به این روز انداخت و از ابراز علاقتش به من میگفت پشیمونه ..

بعد از خاستگاری خونواده ی خاله اینا اومدن خاستگاری که ایندفعه با مخالفت شدید من رو به رو شدن ..ولی مرغ بابا یه پا داشت و نمیشد کاری کرد ..همه به علاقه ی ما پی برده بودن ..خب اگه هر کس دیگه ای هم مثل من رفتار میکرد میفهمیدن ..

ولی پدرم راضی نشد ..دو هفته لب به غذا نزدم ،خودمو حبث کردم ، گریه کردم ،التماس کردم ، هر کاری کردم نشد که نشد ..

یادمه آخرین بار که پدرم منو تهدید کرد که اگه با امیر ازدواج نکنم و ساشا رو از زندگیم خارج نکنم دیگه اسمح و نیمااره ..

اون روز چقدر بهم سخت گذشت ..چقدر بد بود اون روز ..از طرفی هم چند روز بود که شهاب بهم پیام میداد که میخواد منو ببینه ..مثل

اینکه برگشته بودن و میخواست چیزی بهم بگه ولی من دل دماغ رو به رویی با اونا رو نداشتم .. دستمو گذاشتم رو چشمام و کمی بهشون فشار وارد کردم ..

دوباره هجوم تصاویر به مغزم ..

بعد از داد و بیدادای بابا گوشه ی اتاق نشسته بودم و تو خودم جمع شده بودم..نمیدونستم باید چیکار کنم..فکرم درگیر بود..درگیر عشق ساشا..درگیر اون پیامها ی مشکوک شهاب که چند روزی بود شروع شده بود..درگیر امیر که حتی فکرشم نمیکردم بهم علاقه داشته باشه ..

یهو مغزم جرقه زد..آره خودش بهتره با امیر حرف بزنم..سریع به سمت گوشیم حمله کردم و یه پیام به امیر دادم..برای یه ساعت دیگه تو کافی شاپ..کافی شاپی نزدیک شرکت پدرم انتخاب کردم تا بعد از حرفام امیر و بفرستم اونجا

ولی ای کاش نمیکردم ..

تو این چند روز حسابی لاغر شده بودم..و زیر چشمام گود افتاده بود...حوصله ی رسیدگی به خودمو نداشتم ولی با فکر اینکه بعد از امیر برم خونه ی ساشا به خودم رسیدم..کمی آرایش کردم و موهامو حالت دادم ..

به آژانس زنگ زدم و از خونه زدم بیرون ..تو این مدت امیر چند بار بهم زنگ زده بود ولی هر بار من رد تماس زده بودم ..

بعد از یه ساعت بلاخره رسیدم به کافی شاپ ..استرس و دلشوره داشتم ولی نمیدونستم واسه چی ..

با ورودم به کافی شاپ سر چرخوندم تا امیر و پیدا کنم که پیداش کردم ..

اشکام سرازیر شد ..اون روز بدترین اتفاق زندگیم برام افتاد ..وقتی رفتم رو به روی امیر نشستم استرسم بیشتر شده بود ..

یادمه با کلی خجالت و جون کندن بهش فهموندم که بهش علاقه ای ندارم و به ساشا علاقه دارم ولی امیر عصبی شده بود .نمیدونم چرا

اون موقع کسی منو درک نمیکرد ..چرا کسی نمیفهمید که من ساشا رو دوست دارم و فقط اونو میخوام ..

اشکام با شدت بیشتری میریختن ،

دستمو گذاشتم رو دست امیر ..دستای بزرگ و مردونشو گرفتم تو دستم ..امیر عصبی بود و هی زیر لب فحش میداد ..حق داشت ولی خب من چیکار میتونستم بکنم؟؟

اگه اون منو دوست داشت خب منم ساشا رو ..چرا نمیفهمیدن اینو ..اروم و با خواهش گفتم
_ امیر .من معذرت میخوام میدونم که بهت بد کردم ولی توبه خاطر همین کسی که بهت بد کرده
از این ازدواج بگذر ..تو دلت میخواد که
من جسمم با تو باشه ولی روحم با یکی دیگه اینو میخوای ..
یه لبخند رو لبم نشوندم ولی اشکام داشت میریخت رو گونم ..امیر سریع دستشو از تو دستم
کشید با یکی از دستاش هر دودستمو گرفت و خم شد سمتم تا اشکامو پاک کنه ..
لبخندم پر رنگتر شد حتی تو اوج عصبانیت هم مهربون بود ..اما ...
تو یه لحظه خشکم زد ...نه الان چی فکر میکنه !!نه ..سریع دستمو از تو دست امیر کشیدم و
امیری که داشت حرف میزد و تو همون
حالت ول کردم ..حتی نفهمیدم چی داشت میگفت ..باید میرفتم دنبالش .
مرور این خاطرات برام سخت بود ..سرگیجم همراه سردرد داشت اذیتم میکرد ..ههههه با چه عجله
ای اون روز رفتم دنبال
ساشا تا از دلش در بیارم ..یادمه سریع تاکسی گرفتم و رفتم دنبالش .جلوی خورش که پیاده
شدم اونم از ماشینش پیاده شده بود انگار
میدونست که میام دنبالش ..وقتی منو دید با عصبانیت وارد خونه شد ولی درخونه رو باز گذاشت ..
یادمه با کلی اضطراب وارد خورش شدم ..تو اتاقش بود ..مانتو و شالمو در آوردم و رفتم اونجا ولی
نیومد وارد آشپزخونه شدم تا یه لیوان آب بخورم ولی با صدای قدمای پاش برگشتم سمتش
ساشا با عصبانیت اومد سمتم و لیوان آبم گرفت و پرتش کرد سمت دیوار با ترس به خورده
شیشه های جمع شده تو اون قسمت آشپزخونه نگاه کردم ..با ترس یه قدم برداشتم سمتش
ساشا _ جلو نیا رز وگرنه ...
حرفشو خورد و دستشو کشید تو موهایش ..
یهو برگشت سمتم و با دو قدم بلند خودشو رسوند بهم یقه ی لباسمو گرفت و منو از زمین بلند
کرد ..از لای دندوناش غرید

ساشا _ این بود جواب اون همه عاشقی ؟ که بری تو رستوران و با یکی دیگه لاس بزنی ؟؟

ترسیده بودم اشکامم داشت میریخت ..

_ ساشا ..داری اشتباه میکنی ...

نذاشت ادامه بدم یهو ولم کرد که افتادم و داد زد

ساشا _ که اینطور ، یعنی میخوای بگی اون تو نبودی ؟

_ چی داری میگی ؟ منظورت چیه ؟

ساشا _ تو به من خیانت کردی ..تو ..همین تویی که خودتو عاشق و سینه چاک میدونستی

اشکم داشت سرازیر میشد داشت در مورد من اشتباه میکرد ..آخه من کی به ساشا خیانت کردم ..نباید ساکت میموندم باید از خودم دفاع میکردم ..

_ حرف دهنتمو بفهم ..من کی به تو خیانت کردم ؟ اینه جواب اون همه عشقی که به پات ریختم

ساشا _ خفه شو خفه شو ..من خودم دیدمت ..خودم دیدمت که باهات بودی

_ صبر کن ..ساشا

ولی ساشا از آشپزخونه خارج شده بود و پشت بندش صدای محکم در خونه .

اشکام رو صورتم شروع به باریدن کردن ..یه لحظه به خودم اومدم و سریع به سمت مانتو و شالم رفتم با دست برشون داشتم و دوئیدم سمت در ..همونطورم لباسامو میپوشیدم ..

از در خارج شدم و سریع با آسانسور به طبقه ی اول رفتم و با دو از ساختمون خارج شدم ..به صدا های نگهبان هم توجهی نکردم ..

ساشا و دیدم که سوار ماشینش شد و با یه تیک آف دور شد ..با سرعت به سمت ماشین دوئیدم و صدای کردم ولی هنوز صدایی ازم

در نیومده بود که با برخورد جسم سختی به تنم و پشت بندش پرت شدنم به هوا همه چی از دیدم تار شد ..

لحظه ی آخر صدای داد یه نفر و شنیدم که داشت صدام میزد ..

— رززز ززز

امیر بود ..همینو فهمیدم و همه چی سیاه شد ...

چشمامو محکم رو هم فشار دادم ...درد سرم به جایی رسیده بود که از تحمل خارج شده بود .از طرفی هم حالت تهوع و سرگیجه امونمو بریده بود ..

به یاد آوردن گذشته هم نور علانور بود که بیشتر باعث خرابیه حالم میشد ..مونده بودم چیکار کنم ..ساشا هم که خونه نبود ..اونطوری که اون بیرون زد معلوم نبود کجا رفته و تا چه مدتی ممکنه غیبتش بزنه ..ترس برم داشته بود اگه حالم به هم بخوره ..اگه اتفاقی برام بیوفته ممکنه چی پیش بیاد ...

با کلی سرگیجه سعی کردم از رو زمین بلند شم ..به زحمت خودمو به پهلو کردم ..یه دقیقه چشمامو بستم تا یه کمی از سرگیجه ای که داشتم کمتر بشه ..ولی نشد که نشد ..

باید تحمل میکردم .حداقل اگه میشد از ویلاهای بغلی کمک میگرفتم ..با کلی سختی و مکافات از رو زمین بلند شدم ..فقط بلند شدنم ۵

مین طول کشید ..وقتی که ایستادم بیهو سرم گیج رفت و دوباره نزدیک بود بخورم زمین که دستمو گرفتم به دیوار یه دقیقه صبر کردم و بعد

کشون کشون رفتم سمت در ..از در که خارج شدم با دیدن اون همه پله ی مارپیچ عذا گرفتم ...نمیتونستم با این وضع تنهایی اون پله ها رو برم پائین ..ممکن بود بیوفتم و دیگه تموم ..

نباید ریسک میکردم ..تنها کاری که میتونستم انجام بدم این بود که برم تو اتاق ساشا تا ببینم اومده یا نه ..پس با هزار زور و زحمت و کمک دیوار رسیدم به اتاقش ..حال در زدن نبود ..

با اون چیزایی هم که یادم اومده بود دیگه عمرا بهش محل میدادم ..باید ادب میشد ..اون بیجا قضاوت کرد ..خیلی بی دلیل بهم شک کرد و منو متهم به کاری که نکرده بودم کرد ..این برام بیشتر از هر چیزی درد داشت ..من اونو انتخاب کرده بودم چون بزرگتر از من بود و صد البته پخته تر ..

ولی بدتر از یه بچه ی ۵ ساله رفتار کرد .. این بود که منو آتیش میزد .. وگرنه من هنوزم همون رز سابق بودم .. هنوزم دوسش داشتم ولی این تنبیه براش واجب بود ..
دستمو گرفتم به دستگیره ی در و در اتاقو باز کردم .. نگاه نکردم بینم کسی هست یا نه همونطور رفتم داخل و به سمت تخت حرکت کردم .. نیاز شدیدی داشتم که یه جایی بشینم یا دراز بکشم .. همین چند قدم راهی که اومده بودم هم به سختی بود ..

دستام میلرزید . اصلا کل بدنم رو ویبره بود و احساس میکردم که فشارم پائین هست .. نه توان بلند شدن داشتم .. نه اینکه خودمو برسونم به یه بیمارستان یا جایی .. موبایلمم که ساشا شکونده بود و خود ویلا هم تلفن نداشت .. اینا بود که باعث اضطراب بیشتر و وحشت من میشد ..

به تخت که رسیدم خودمو پرت کردم روش واسه مدتی چشمامو بستم .. یه جور خاصی سرم گیج میرفت و دلم پیچ میخورد انگار واقعی

که سوار رنجر باشی و بره بالا ولی موقع پائین اومدن دل آدم پیچ میخوره اونطوری .. احساس میکردم از یه جایی دارم میوفتم ..

سریع چشممو باز کردم .. یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سر خورد و اومد پائین .. واسه ضعفی که داشتم ...

سرمو چرخوندم به امید دیدن ساشا ولی با دیدن اتاق خالی اه از نهادم بلند شد .. انگار سرنوشت من باید اینجا تموم بشه ..

نا امید شده بودم .. بهتر بود که برم پائین .. اگه از پله ها میوفتادم بهتر بود تا اینکه اینجا رو تخت ساشا جون بدم .. شاید با خودم لج کرده بود .. نمیدونم ..

به پهلو غلط زدم تا به کمک دستم از رو تخت بلند شم ... کم کم چشم داشت سیاهی میرفت .. جالب بود برام اگه قرار بود بمیرم خب چرا نمیمرم !! چرا اینقدر طول میکشید ؟؟

با کمک هر دو دستم خودمو بلند کردم .. وقتی خواستم سرمو بلند کنم چشمم به کنار بالش افتاد .. خوشحال شدم ولی نایی برای نشون دادن این خوشحالی نداشتم ..

گوشی ساشا بود انگار جا گذاشته بودش .. بیشتر نتونستم وزنمو تحمل کنم و دوباره با صورت افتادم رو تشک .. دردم اومد .. خیلی .. با

اینکه تشک نرمی بود ولی چون سر و صورت من کبود بود مسلما دردم میومد .. به سختی دستمو دراز کردم و گوشی رو گرفتم ..

خدا خدا می کردم که گوشیش رمز نداشته باشه .. که خدا انگار صدامو شنید .. سریع رفتم تو قسمت تماسها و با آخرین شماره ای که تماس گرفته بود تماس گرفتم .. چشمم درست نمیدید .. همه چی رو تار میدیدم ..

چند بار بوق خورد ولی کسی جواب نداد ... ناامید دوباره دستم رفت رو دکمه ی سبز و تماس گرفتم .. دوباره بوق خورد ولی کسی برنداشت ..

داشتم ناامید میشدم و خواستم گوشی و پرت کنم که با صدای بله ی آشنایی گوشی رو چسپوندم به گوشم .. اونقدر ضعیف شده بودم که حتی دستم انرژی نگه داشتن گوشی رو هم نداشت .

صدا _ بله ؟

از اونور سر و صدا میومد انگار دو نفر داشتن بلند بلند با هم بحث میکردن .. ولی این صدا بی نهایت برام آشنا بود

_ الو ساشا

صدا _ من ساشا نیستم .. ولی صبر کنید .. شما ؟

تا اومدم جوا بدم خودش اسممو صدا زد

صدا _ رزرزرز خودتی؟؟ چرا با گوشی ساشا زنگ زدی ؟ اصلا چرا صدات اینجوریه ؟ کجایی ؟

با فریاد اونی که پشت خط بود سر و صداها هم خوابید انگار اونام کنجکاو بودن تا بفهمن چی شده ..

با حالت زاری نالیدم

_ کمک دارم می .. میرمممم

همین پشت بندش صدای بلند یا خدای طرف و دیگه چیزی نشنیدم ..انگار خدا منتظر بود تا بتونم به یکی خبر بدم و بعد جونمو بگیره ..

همه چی تار شد و یه آرامش عجیب به تک تک سلولای بدنم سرازیر شد ..آخرین کلمه ای که از دهنم در اومد این بود

دوست دارم ساشا ولی نمیبخشمت ..

ساشا

با عصبانیت همونطور تو اتاق ولش کردم و اومدم بیرون درو هم محکم بستم ..منم مردم تا کی میتونم این کاراشو تحمل کنم ..

غرورم جلو پاهاش له شد .دم نزدم ..الان جلوم میگه که ازم متنفره ..مگه چیکارش کردم .؟؟ وقتی خیانتشو دیدم چی ؟؟ بازم دم نزدم چیزی نگفتم .!.این من بودم که شکستم بعد به من میگه ازم متنفره !!!..بههم میگه پست ..!!!

از پله ها تند تند رفتم پائین ..محکم خودمو انداختم رو مبل عصبی بودم وقتی به خاطراتی که باهاش داشتم فکر میکردم ، وقتی به بوسه

هاش و عزیزم گفتناش فکر میکردم ، وقتی به چشم گفتنا و خجالتاش فکر میکردم ، وقتی یادم میومد به طرز آقایی صدازدناش .. اینا بود که تا ته وجودمو میسوزوند ..

یعنی همش بازی بود؟؟ نه باورم نمیشه ..یهو بلند زدم زیر خنده ولی چیزی نگذشت که خندم تبدیل به پوزخند شد ..اینجاس که میگن

عشق کشکه ..کاش واسه من کشک بود ولی برای من از زهر هم بدتر بود ...این چه سرنوشتی بود که باید خط خطشو به نام من میزدن ..مگه کم گذاشتم براش ...!!!

هر دو دستمو فرو کردم تو موهام ..نفسمو محکم بیرون دادم ..مثلا قرار بود فردا پسر عمو هاشو به شام دعوت کنم رستوران ..الان با این اوضاع که نمیتونم یه همچین کاری کنم ..

کلافه چشمامو بستم و سرمو به پشتی مبل تکیه دادم...یه کمی که گذشت گوشیمو از جیبم در آوردم و با یه پوف بلند شماره ی شاهین و گرفتم... تو این مدت کم یه کمی باهم صمیمی شده بودیم ولی اون برادرش شهاب چنگی به دل نمیزد ..

از نگاه های خیرش به رز بدم میومد..نمیتونستم تحمل کنم..به هیچ عنوان ..

بعد از خوردن چند بوق بلاخره برداشت..انور کمی سر و صدا بود انگار کسی پیششون بود..نگای به ساعت دستم انداختم..خب

زیاد هم دیر نشده بود ساعت حول و حوش ۱۱ ونیم و نشون میداد..کلافه دستی به صورتم کشیدم ..

شاهین _ به به سلام آقا ساشا ی گل..حال و احوال.؟

حوصله نداشتم خشک و جدی مثل همیشه جوابشو دادم

_ سلام ..زنگ زدم قرار فردا رو کنسل کنم ..

صداش نگران و البته پر از شک شد ..یه پوزخند دیگه این کیه که بخواد شک کنه ؟ ..

شاهین _ ام ..باشه مشکلی نیست ..ولی اتفاقی افتاده ..؟

دوست نداشتم از چیزی باخبر بشه ..مشکلات من و زخم به خودم ربط داشت نه هیچ کس دیگه ای ..

_ نه اتفاقی نیوفتاده ..

لحنم اونقدر جدی بود که اجازه ی هر نوع سوال دیگه ای رو ازش بگیر ..کمی سکوت کرد و خواست دوباره حرف بزنه که با صدای شهاب

برادرش یهو صورتم به کل قرمز شد . از خشم ..از حسادت ..از کینه ..

شهاب _ شاهین کیه؟؟ بیا امیر میگه رز گوشیشو بر نمیداره ..ببین واسه تو هم همینطوره ..

شاهین _ وایسا ..

منو مخاطب قرار داد ..فکم منقبض شده بود ..من اون امیر بیشراف و زنده نمیزارم ..

شاهین _ داداش رز پیشته ..

از لای دندونای چفت شدم غریدم ..

_ نه داره لباس میپوشه ..آدرس

تعجب کرده بود ..

شاهین _ آدرس ؟

الان وقت دعوا نبود ..باید میفهمیدم کجان بعد ..نفسمو با قدرت به بیرون فوت کردم ..

_ آدرس خونت تا بیایم اونجا ..

چند لحظه ساکت شد ..میدونستم که از رفتار ضد و نقیصم تعجب کرده ..اما مهم نبود ..دیگه

چیزی مهم نبود اول امیر و میکشتم بعد رز

..و آخر خودمو ...این عشق مزخرف داشت ذره ذره جونمو میگرفت ..پس خودم باید به این بازی

خاتمه میدادم ..

شاهین _ یاداشت کن ..

_ بگو حفظ میکنم

آدرس و که گفت سریع خداحافظی کردم و با قدمایی محکم به سمت اتاقم رفتم ..انتظار داشتم رز

و ببینم ولی نبود ..حتما رفته بود تو

اتاق خودش ..یه ذره از کاری که کرده بودم پشیمون بودم و البته نگران ..نگرانش بودم اینکه

اتفاقی برانش نیوفتاده باشه ولی غرورم بهم

اجازه ی پیشروی نمیداد .

اون یه بار به طرز فجیهمی غرورمو زیر پاهاش له کرده بود ..ایندفعه دیگه نمیخواستم این اتفاق

بیوفته ..

گوشیمو انداختم رو تخت و بعد از برداشتن یه بلوز سوئیچ و برداشتم و به سمت در رفتم ..از ویلا

خارج شدم و سریع سوار شدم ..

تا رسیدن با سرعت بالایی رانندگی کردم .. تقریباً آدرسی که داده بود دور بود .. حدود نیم ساعت راهی میشد..

عصبی بودم .. سیگارم نداشتم تا بخوام کمی از اون آرامش بگیرم .. الکل هم الان نبود .. پس تنها راه رانندگی با سرعت بالا و موزیک بود .. شاید میتونست آروم کنه .. تا بتونم بهتر تصمیم بگیرم ..

چشمام فقط قیافه ی امیر و رز و میدید .. اون روز کذایی .. تو رستوران .. امیر که خم شده بود رو رز و رز که با لبخند بهش نگاه میکرد ..

محکم چشمامو بستم وقتی باز کردم نزدیک بود با ماشینی که از رو به رو میومد برخورد کنم ولی سریع فرمونو چرخوندم و دوباره کنترل ماشین و به دست گرفتم ...

نفسمو با شدت بیرون دادم و دستم رفت سمت کنترل .. با رد کردن چند ترک بلاخره رو یکی توقف کردم ..

حادثه از شهاب تیام ... هههه شاید این آهنگ با زندگیه من یکی بود ..

چرا دنیا پره از حادثه های وارونه

عاشق یکی میشی که عاشقی نمیدونه

من به دنبال تو و تو دنبال کس دیگه

چخره ی امیر جلوی صورتم پر رنگتر شد .. مگه من چی از اون پسر کم داشتم که حاضر شد منو به اون بفروشه .. این بود که عصبیم میکرد

..

هیچ کدوم از ما دو تا به اون یکی راست نمیگه

من واسه چشمای نازنین تو یه دیوونم

من دوست دارم ولی علتشو نمیدونم

حالا که میخوای بری بزار نگاهت بکنم

چون یه بار دیگه میخوام این دل و ساکت بکنم

چرا دنیا پره از حادثه های وارونه

عاشق یکی میشی که عاشقی نمیدونه

از خودش نمیشنوی اگه یه روز بخواد بره

وقتی میپرسی ازش میگه آره مسافره

چه قدر بین دلا با حرفای ما فاصلست

چشامون میخنده اما دلامون بی حوصلست

چرا دنیا پره از حادثه های وارونه

عاشق یکی میشی که عاشقی نمیدونه

من به دنبال تو و تو دنبال کس دیگه

هیچ کدوم از ما دو تا به اون یکی راست نمیگه

تموم شدن آهنگ با شدت جلوی ویلایی که توش بودن زدم رو ترمز .. دستمو رو جیبام کشیدم تا گوشیمو بردارم و زنگ بزنم تا درو باز کنن ولی با پیدا نکردنش با حرص از ماشین پیاده شدم ...

به سمت زنگ رفتم و چند بار پشت سر هم فشارش دادم .. یه کمی معطل شدم ولی بعد از چند دقیقه در و باز کردن .. عصبانیت ، خشم ، پوزخند ، بی اعتمادی ، حسادت ، و خیلی حسای دیگه بود که جزء جدانشدنی از صورتم بود ..

مطمئنن تا وارد سالن میشدم میفهمیدن چه خبره .. اونقدر به فرمون ماشین فشار وارد کرده بودم که سر انگشتای دستم به سفیدی میزد ..

همه خنده داره ساشا آریامنش یه پسر پولدار و مغرور از یه دختر که نصف سنشه رو دست بخوره .. خیلی جالبه .. از همه جالبتر اینه که همون دختر جووری رفتار کنه انگار چیزی یادش نیست .. بزنه زیر همه چی ،

یه روزی بیاد بغلت و دم از عشق بزنه و بعد غیبت بزنه ، بعد از یه سال که پیداش کنی جووری باهات رفتار کنه که انگار تو عمرش تا حالا باهات رو به رو نشده ..

خندم گرفته بود .. یعنی باید چیکار میکردم ؟ داشتیم به مرز دیوونگی میرسیدم ..اونکه امیر و دوست داشت ..اونکه به خاطر اون لاشخور منو ول کرد ..چرا احساس منو به بازی گرفت ..

با هر دو دستم محکم روی فرمون ماشین ضربه زدم .یه کمی موندم و بعد سریع در ماشین و باز کردم و از ماشین پیاده شدم .

اونقدر محکم درو به هم کویدم که مطمئن برایش مشکلی پیدا میشه ..با عصبانیت و قدمایی محکم به سمت ویلا حرکت کردم ..

خیلی طول نکشید که رسیدم ..شاهین دم در وایساده بود ولی اون دو تای دیگه نبودن ..

همه‌چه چه انتظاری ..بعید میدونستم امیر چشم دیدن منو داشته باشه ..همونطور که من ندارم ..اگه الان بحث سر رز نبود ..اگه واقعا رز و نمیخواستیم الان شاید اینجا نبودم تا بخاطرش بزیم به آب و آتیش ...

شاهین _ سلام پس رز کجاست ؟

چشمامو محکم بستم ..

نمیخواستیم حرفی از رز باشه ..حداقل الان ..با خشمی که داشتم هیچی و نمیدیدم .با هر دو دستم شاهین و هل دادم و وارد خونه شدم ..

صدای شهاب و امیر از حال میومد ..اونقدر مخم درگیر بود که اصلا به اطراف توجهی نداشتم ..با قدمایی عصبی و بلند به سمت حال رفتیم ..با صدای قدمام هر دو برگشتن سمتم ..

شهاب با تعجب ولی امیر با پوزخند نگام میکرد ...این منو بیشتر عصبی میکرد ..احساس حقارت میکردم ..میدونستم هر رفتاری که میکنم بچه بازیه ..ولی الان اگه هر کسیم جای من بود شاید همین رفتارو داشت ..

فکم رو هم چفت شده بود ..با سرعت به سمت امیر قدم برداشتم ..فقط یک کلمه از دهنم خارج شد

_ پست فطرت رزل حالیت میکنم ..

همین با دو به سمتش حمله کردم و یقشو چسپیدم ..اولین ضربه از طرف من بود که به صورتش
برخورد کرد .. و همچنین ضربات بعدی

که من و اون نثار هم میکردیم ..شهاب تو شک بود اولش ولی با صدای فریاد شاهین به خودش
اومد به سمت ما دوئید ..شاهینم

همینطور ..

شاهین _ بگیرشون ..د بگیرشون شهاب ..

_ آشغال پست .. که تو زندگیه من ...سگ میدوئونی ..

امیر _ هه زندگیت خود...شسگ...ی هست ...نیازی ..به من نیست ..

_ خفه شو احمق ..

شهاب _ ولش کن امیر ...امیر با تولم ..میگم ولش کن

امیر _ ولم ک_____ن ..

شاهین شونه های منو چسپید ..خیلی عصبی بودم شاید به خاطر همین هم زورش به من نمیرسید
..

شاهین _ ساشا چی شده ..ولش کن ..بزار حرف بزیم ..

شونه هامو گرفت و منو کشید عقب .از اونورم شاهین امیر و گرفته بود ..

بلند از ته حنجره فریاد زدم ..

_ ولسم کن تا حالیش کنم با کی طرفه ..این کثافت و چی به زن من که راه به راه تو زندگیه ی
ما سرک میکشه ..این و چشم به رز

..؟ چرا هر جا میرم باید بینمش ..؟ ولسم کن میگم ..

پوز خند امیر رو نروم بود بدجور ..

شاهین _ آروم باش ساشا ...بزار بینم چی شده ؟ ..

با زحمت منو نشوند رو مبل ..با حرف امیر دوباره از جام پریدم که شاهین جلومو گرفت ..

امیر _ ههه چیه جلز و ولز میکنی ؟ که چی ؟ خودتم خوب میدونی که بهت علاقه ای نداره ..اون منو
میخواه نه تو رو وو دیگه دردت چیه
..پاتو از بین ما بکش بیرون ...

_ خفه شو پست فطرت ..این تو بودی که پریدی بین ما ..وگرنه رز منو میخواست ..فقرز منو
امیر _ خوبه میگی میخواست ..حالا دیگه نمیخواه ..از همون اولم نمیخواست ..بازی بود همش
..خوبه عکسا و فیلمامونو نشونت دادم
..دیگه چرا نشستنی پاش ؟ چرا ولش نمیکنی ..

اونقدر عصبی شده بودم که دیگه حتی نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم ..شاهین هم یه نونه و بازومو
چسپیده بود و مانع از حرکت سریع
من میشد ..با دست آزادم سریع لیوانی که رو میز بود و برداشتم و پرت کردم سمتش ..مستقیم
خورد تو شکمش و خم شد
شهاب _ یا ابولفضل امیر...؟
امیر _

_ خفه شو مرتیکه ی
شاهین _ د ساکت شید ...
ولی کسی به اون اهمیت نمیداد ..کار رسیده بود به جایی که نمیشد با حرفهای عادی سر و تهشو
هم آورد میدادیم ..شهاب سعی در آروم کردن اون داشت
و شاهین سعی در آروم کردن من
با زنگ خوردن گوشیه ی شاهین یه لحظه سالن و سکوت گرفت ..ولی جواب نداد ..دفعه ی دوم
که زنگ خورد یه نگاه به گوشه انداخت و
یه نگاه به من ..دلیل این نگاه مشکوکشو نفهمیدم ..منو ول کرد و رفت کمی اونورتر با آزاد شدن
شونم با شدت به سمت امیر یورش بردم

تا بگیرمش زیر مشت و لگد ..

شهاب بین ما قرار گرفت تا مانع بشه هر دو به هم فحش میدادیم و مشت و لگد بود که نثار هم میکردیم .. ولی با فریاد شاهین یهو

خشکم زد .. انگار اون دوتا هم حال منو داشتن .. چون اونا هم از حرکت ایستادن ..

شهاب _ رز زرز خودتی؟؟ چرا با گوشی ساشا زنگ زدی؟ اصلا چرا صدات اینجوریه؟ کجایی؟

_

شهاب _ ی_____ ا خ _____ دا

سریع گوشیشو پرت کرد و دوئید سمت در .. متوجه شدم که رز بود ولی چرا؟

با به یاد آوردن وضعیت رز و این زنگ زدنش خطر بود که تو مغزم اِکو میشد .. سریع یقه ی امیر ول کردم و خلش دادم عقب اونم چون تو شک بود خورد زمین .. سریع به سمت در حمله کردم .. عین یه وحشی ..

با سوار شدن تو ماشین و استارت زدن با سرعت بالایی به سمت ویلا حرکت .. کردم .. نمیدونم چطور زنده رسیدم .. تنها چیزی که متوجه شدم این بود که سر ۵ دقیقه ویلا بودم .. همین ..

اونقدر با عجله و با سرعت وارد ویلا شدم که شاید وسط راه بارها و بارها زمین خوردم و دوباره بلند شدم .. از پله ها به سرعت بالا رفتم و در اتاق رز و باز کردم .. بلند صداس زدم ولی وقتی دیدم خبری نیست به سمت اتاق خودم حمله ور شدم

تا در اتاق و باز کردم رز و دیدم که رو تخت بود .. سریع به سمتش رفتم و گرفتمش تو بغلم .. صداس زدم ..

_ رز زرز .. عزیزم — ز م .. رز زرز .. بلند شو

ولی هیچی .. باید میبردمش بیمارستان ..

روکش رو تخت و پیچیدم دورش و بلندش کردم .. از پله ها به سمت پائین حرکت کردم و بعد از خروج از ویلا به سمت ماشین یورش بردم ..

خدا منو بکشه که باعث و بانی این اتفاق بودم ..یه قطره اشک از چشمم ریخت ..من به هیچ عنوان نمیتونستم شاهد از بین رفتن رز باشم ..

رز و که تو ماشین گذاشتم و بعد از سوار شدن سریع حرکت کردم اما دم در با ماشین شاهین شاخ به شاخ شدم ..پشت سر هم

بوقهای کشیده کشیدم .یه مدت طول کشید تا دنده عقب بگیره و راه و باز کنه با کنار رفتنش منم با سرعت بالایی به سمت نزدیکترین بیمارستان حرکت کردم ..

رزا

چشمامو که باز کردم .نور شدیدی مانع از این شد که بیشتر از این بتونم بازشون کنم .پس سریع بستمشون ..سرم هنوز درد میکرد .سر و صدا زیاد بود و من اصلا نمیدونستم که کجام ..

دست چپمو بلند کردم و گذاشتم رو پیشونیم . ..آروم آروم چشمامو باز کردم تا ببینم کجام ..اولین چیزی که تو چشمم اومد دیوهای سفید و سقف سفید بود ..بعد از اون با دیدن سرم که دقیقا بالای تخت وصل بود و ازش چیکه چیکه آب میریخت تو لوله ی باریکی که به

دستم میرسید ..متوجه شدم بیمارستانم .هر چند نیازی به این همه انرژی نبود بوی شدید الکل مهر تأییدی بود برای همه چی .

کلافه چشمامو بستم ..خستگی رو با تک تک اعضای بدنم حس میکردم ..دوست داشتم بازم بخوابم ..با تکون خوردن جسم داغی رو دست راستم ..شوکه شدم ..آروم سرمو برگردوندم و زل زدم به پسری که با موهای ژولیده سرشو گذاشته بود کنار تختم و دستم بین دستاش بود ..پیدا بود خوابه ..

میل عجیب و وسوسه کننده ای برای لمس موهای پرپشتش داشتم ..اما دستاش مانع از تکون دادن دستم میشد ..نمیفهمیدم چرا همه چی برام گنگه ...به هر چیزی که نگاه میکنم ..لحظه ای زمان نیاز دارم تا بدونم چی هست ..

کلافه از این همه سر در گمی چشمامو رو هم گذاشتم ..با بستن چشمام و هجوم یه دفعه ای خاطرات به ذهنم باعث وحشت و پشت بندش جیغ بلندم شد ..

نه باورش برام سخت بود ..چطور ممکنه ..من این زندگی رو نمیخوام ..حداقل اینطوری نمیخوام ..نمیخوام چیزی ببینم ..نمیخوام چیزی بشنوم ..

صداهایی که تو ذهنم اگو میشد باعث آزارم بودن .. دللم نمیخواست چیزی بشنوم .. با وحشت دستمو از بین دستای اون پسری که حالا از هر غریبه تر و از هر آشنایی برام آشناتر بود بیرون کشیدم ..

ساشا _ آروم باش .. رزا .. چی شده ..؟ آروم دختر .. عزیزم چیزی نیست .. آروم باش ..

_ _____ ه .. س .. اکت شید / .. خفه شید
خفه شید ..

(بیا اینجا ببینم .. گفتم بیا تا خودم نیومدم ، عزیزم تو اولین و آخرین عشق من هستی ، فردا میام خواستگاریت دیگه مال خودمی ، پس بوس من چی شد .. چطور تونستی اون همه خاطراتو فراموش کنی ، تو یه هرزه ای ، تو بهم خیانت کردی ، یادت باشه چیگفتی .. یادت باشه چی گفتی ، تو هرزه ای ، یادت باشه چی گفتی)

_ خفه شید ، خفه شید نیمخوام چیزی بشنوم ..

از دست راستم خون سرازیر بود .. سرم رگمو بریده بود .. هر دو دستمو به سرم گرفته بودم و داشتم فشار میدادم .. هجوم یه دفعه ای این همه خاطره .. شکی که بهم وارد کرد اونقدر خارج از تحمل بود که به مرض جنون برسم .. داد میزدم و میخواستم که ساکت شن .. دستای قدرتمند ساشا هم نمیتوسنت مانع بشه ..

نمیدونم این همه توان و از کجا آورده بودم .. نمیخواستم چیزی بشنوم .. ساشا منو کشیده بود تو بغلش و محکم گرفته بود .. هنوز خیلی

نگذشته بود که در با شتاب باز شد هجوم سه پرستار و یک دکتر و پشت سرش دو پسر به اتاق تنها چیزی بود که دیدم ..

با سوزش دستم کم کم صدام تحلیل رفت و بدنم شل شد .. لحظه ی آخر دستمو حلقه کردم دور گردن ساشا و همه چی تاریک شد ..

.....

الان حدود یه هفته هست که بیمارستانم و همین روزاست که مرخص بشم .. کار هر روزم شده زل زدن به سقف و سکوت ..

مثل اینکه به این سکوت نیاز داشتیم .. خیلی چیزا بودن که برام مبهم بودن .. دلیل رفتارهای ضد و نقیض ساشا در اولویت بودن .. یه روز خوش برخورد و یه روز عصبی ، یه روز شاد و یه روز اخمو .. یه روز عزیزشم و یه روز خیانت کار ..

حتی نداشت برایش توضیح بدم .. حتی نخواست چیزی بشنوه .. الانم که سه روزه پیداش نیست .. انگار اونم چشم دیدن منو نداره ..

با اینکه دوسش دارم و هنوزم میپرستمش ولی . نمیتونم به هیچ عنوان دلمو باهاش صاف کنم .. چند روزی هست که به فکر رفتن هستم ..

زندگی کنار مردی که بهت شک داشته باشه اصلا کار عقلانی نیست هر چند اون مرد عاشقت باشه .. این چه نوع عشقی هست که باید معشوقشو بگیره به باد کتک اونم منی که بیگناه تنبیه شدم .. این همه زجر کشیدم .. این همه سختی کشیدم .. دیگه نمیتونم ..

هر کسی به اندازه ای صبر و تحمل داره ..

از طرفی دلم نمیخواست حتی خونواده ام رو هم بینم .. دلیل این همه دوری از آدمای اطرافمو نمیدونستم .. کنارم بودن ولی دلم صدها فرسخ باهاشون فاصله داشت .. نیاز به زمان داشتم .. نیاز به سکوت و یه جای آرام داشتم ..

جایی به ذهنم نمیرسید ولی مطمئنا سارا میتونستم کمکم کنه .. بعد از مرخص شدنم اولین کسی که باهاش صحبت خواهم کرد ساراست ..

نگاهی به آسمو ابری بیرون انداختم .. پیدا بود که شمال هستیم . از لحجه ی شیرین پرستارایی که میومدن میشد فهمید ..

چشمام افتاد به ستاره ای که تو آسمون تک بود .. هیچ ستاره ای اطرافش نبود .. کم نور بود ولی هنوز زیبایی خودشو داشت .. خیره به ستاره شروع کردم به زمزمه کردن آهنگی زیر لبی ..

منم و دل شکسته ام که داره می میره اینجا

هیچکسی دور و برم نیست چقدر دلگیره اینجا

منم و سکوت تلخی که نشسته تو وجودم

با تو ام بی خبر از من کاش منم مثل تو بودم

اتاق سوت و کور من از تو و از خاطرات تلخ تو سیره

اگه نباشی قلب بیچارم توی تنهایی می میره

حرفای تکراری من که دیگه باب دلت نیست

اما جز همین دل من دلی بیتاب دلت نیست

اونقده دلشوره دارم که نمونده شور و حالی

کاش منم مثل تو بودم می زدم به بی خیالی

کاش میتونستم که بیخیال بشم .. ولی هر کاری میکردم بازم رفتاراش جلوی چشمم پرنگتر میشد .. جوری که تمام خوبیای اون چند وقتشو از ذهنم میپروند ..

چشمامو بستم تا بتونم واسه لحظه ای هم که شده بخوابم .. خیلی دوست داشتم از این محیط خارج بشم .. بیمارستان برام حکم قبرستون و داره نمیتونم توش آرامش داشته باشم ..

از طرفی دلم از خیلی ها پره .. این وسط چیزایی برام سوال شده که حتی فکرشم نمیکردم .. باید دنبال توضیح باشم ؟ از تک تکشون ولی دلم نمیخواد .. فعلا میخوام سکوت کنم تا ببینم تا کجا میخوان پیش برن ..

چشمامو رو هم گذاشتم .. این روزا عجیب احساس خستگی میکردم .. میل عجیبی که به خواب داشتم میزان خستگیمو چند برابر میکرد ..

مدتی طول نکشید که چشمام کم کم گرم شد .. هنوز کامل به خواب نرفته بودم که با صدای در اتاق چشمامو نیمه باز کردم ..

تو تاریک و روشن اتاق متوجه سایه ی مردی شدم که داشت هر لحظه بهم نزدیک و نزدیکتر میشد .. از بوی عطرش که به محظ ورودش به اتاق پخش شد متوجه شدم که ساشاست ..

چشمامو باز نکردم با اینکه دلتنگ دیدنش بودم .. با اینکه دلم میخواست یه بار دیگه چشمام تو چشای عسلیش قفل بشه ولی بازم جلو

خودمو گرفتم و چشمامو باز نکردم .. نفسهام کمی عیق شده بود و یه خورده احساس خفگی میکردم ولی بازم تمام سعیمو کردم که عادی جلوه کنم تا نفهمه که بیدارم .. حضور بیموقع اش بدجوری خواب و از چشمام پرونده بود ..

هنوز به تختم نرسیده بود که با صدای پر عشوهِ ی پرستاری کمی گوشامو تیز کردم .

پرستار _ ببخشید آقا شما اجازه ندارید الان بیاین اینجا

ساشا _

پرستار _ آقا با شمام .. بییرید بیرون ..

صدای پشانه ی کفشش مثل چی رو اعصابم بود .. حسادتم بدجوری تحریک شده بود .. دلم نمیخواست که ساشا با کسی حرف بزنه و اینکه تا حالا جوابشو نداده بود برام کلی ارزش داشت . لای چشمامو کمی باز کردم تا بتونم ببینم چه خبره .

با کمی باز کردن چشمام یهو بهم شک وارد شد .. اینجا چه خبر بود ؟؟ این زن داشت چیکار میکرد .. نزدیک بود اشکام بریزه

دختره یا همون زنه با کمی تامل به ساشا نزدیک شد و بازوشو گرفت .. ساشا سرشو برگردوند و نگاهی به دختره انداخت ..

پرستار _ عزیزم لطفا برید بیرون الان وقت ملاقات نیست آخه این زن چی داره که به خاطرش الان اومدی ؟ ولش کن .. بیا عزیزم .

بازوی ساشا رو کشید .. یه قطره از چشمام ریخت .. ببین کارش تا کجا رسیده که میاد ملاقات من برای لاس زدن با پرستارا ..

هنوز تو همین فکرا بودم که با عکسل عمل شدید ساشا لبخند محوی نشست گوشه ی لبم .. من عاشق این مردم ولی هنوز زوده برای بخشیدن .

ساشا سریع دست پرستاره رو پس زد و با صدایی که سعی داشت کنترلش کنه تا یه موقع باعث آزار کسی نشه از لای دندونای چفت شده اش غرید

ساشا _ چه زری زدی تو ؟ هان ؟ حرفتو پس بگیر وگرنه همین الان بلایی سرت میارم که اونسرش ناپیدا .. از مادر زاده نشده کسی که

بخواد به زن من توهین کنه .. هر چی هست از تو ی ... استغفرا... گمشو از جلوی چشمم زنه هر وقتی که دلم بخواد میام میتونی بیرونم کن .

بعد سرشو چرخوند سمت من ..سریع چشمامو کامل رو هم گذاشتم ..از اینکه طرفداریه منو کرد و هنوزم خودش نسبت به من مسئول

میدونست کلی انرژی گرفتم .. کلی خوشحال شده بودم و به زور جلوی خودمو گرفته بودم که دهنم به قه قهه باز نشه ..

پرستار _ ایششش اصلا لیاقت همینه ..منو بگو خواستم بهت برسم ..الانم زنگ میزنم نگهبانی تا بیان ببرنت ..

صدای پر از تمسخر ساشا حتی منی که مخاطبش نبودم و ترسوند چه برسه به اون دختره .اصلا حقش بود .

ساشا _ خوب گوشاتو باز کن اینجا بیمارستانه نه محل فسق و فساد .الانم گورتو گم کن سعی کن دست از پا خطا نکنی چون بهت قول نمیدم که تا فردا بتونی سر پستت بمونی الان هری .

برای لحظه ای هیچ صدایی ازش نیومد بعد از مدتی صدای قدمای پر حرص پرستار بود که رو کاشیهای بیمارستان فرود میومد بعد از

خارج شدنش و بسته شدن در صدای نفس عمیق ساشا رو شنیدم و پشت بندش زمزمه ی آرومشو

ساشا _ دختره ی هرزه خجالت نمیکشه .اگه ۱ مین دیگه وایساده بود دندونی دیگه تو دهنش نمیوند کنه .

لبخندم داشت رفته رفته بیشتر میشد که به زور جلوشو گرفتم .. تا سوتی ندم . صدای قدمهایش رفته رفته نزدیکتر شد تا اینکه متوقف شد .

با گرمای دلنشینی که پیشونیمو لمس کرد و پشت بدنش فرو رفتن قسمتی از تخت متوجه شدم که کنارم نشسته ..

نزدیک نیم ساعت بود که بی هیچ صدایی آروم چشمامو بسته بودم و اونم بدون کوچکترین صدا یا حرفی با نوازشهای گاه و بی گاهش دلمو به لرزه در میاورد .

دستش که رو دستم نوازشگونه کشیده میشد برای لحظه ای متوقف شد و پشت بندش صدای پر از بغض ساشا بود.. تعجب کرده بودم تا حالا اینطوری ندیده بودمش ..رشته ی افکارم به وسیله ی صدای ساشا بریده شد ..

ساشا _ آخه عزیزم من چیکار کنم ؟ تو بگو ؟ چیو باور کنم ؟ چیزایی که میبینم و میشنوم ؟ یا حرف دلمو ؟ چیزایی که باعث و بانیه

بلاهاییه که سرت آوردم یا دلمو که راه به راه دنبالته و تو رو میخواد ..آخه چرا با من اینکارو کردی ؟ بد بودم برات ؟ چیکار کنم باهات ؟

چیکار کنم ???

دیگه صدای نیومد انگار میخواست بغضشو قورت بده ..مدتی دوباره سکوت بود .

ولی بعد از زمانی کم کم احساس کردم که گرمایی با پوست صورتم برخورد میکنه ..شک نداشتم ساشاست ولی میخواست چیکار کنه ؟

از فکری که تو سرم بود سرم سوت کشید ..هم دلم میخواست و هم نه ..

گرمای نفس های داغشو روی لبام حس میکردم .شک نداشتم که فاصله اش با صورتم حتی به یک سانت هم نمیرسید ..صدای آرومشو شنیدم ..

ساشا _ منو ببخش عزیزم .اما نمیتونم به این راحتی بگزرم ..

منتظر بودم تا لباشو رو لبام احساس کنم ولی به جاش صدای در اتاق بود که سکوت اتاق و شکست ..آروم چشمامو باز کردم ..رفته بود ولی بوی عطرش هنوزم تو اتاق پخش بود ..توقع بوسیده شدن داشتم ولی اینکارو نکرد ..

بازم هم خوشحال بودم و هم ناراحت ..خوشحال از اینکه نمیخواست از خواب بودنم سوءاستفاده کنه و ناراحت از اینکه نتونستم بعد از مدت یک سال عشقمو ببوسم .

میدونم که بیحیایی ولی دست خودم نبود .سرنوشت بدجوری داشت با دلم بازی میکرد ..قطره قطره اشک از چشمام سرازیر شد

همون موقع صدای بلند رعد و برق و پشت بندش صدا ضربه های محکم دونه های بارون روی شیشه ی پنجره منو به سکوتی بیشتر دعوت کرد .

.....

سه روزی از اون موقع میگذره و منم از بیمارستان مرخص شدم ..روز آخر به اتاق دکتر رفتم تا پروندمو ازش بگیرم .فردای اون روز هم همگی دوباره به تهران برگشتیم ..منظورم از همگی پسر عمه هام و امیر و من و ساشا بود ..پسر عمه هام مثل اینکه همون شمال زندگی میکردن ولی برای سر زدن به بابا و مامان با ما همراه شدن ..امیر هم نمیدونم چطور سر از شمال در آورده بود ..ساشا عصبی بود و اینو میشد از تمام حرکاتش فهمید ..

بههم اجازه ی نزدیک شدن به امیر و نمیداد .و این منو متعجب میکرد ..میدونستم که دل خوشی از امیر نداره و حتی نمیخواد ببینتش ولی چون بههم اجازه ی توضیح دادن نداده بود منم دلم نیمخوایست به حرفاش گوش بدم .در کل میدونستم که کارارم بچه بازیه ولی دست خودم نبود دوست داشتم پیش ساشا بچه باشم ..از طرفی هم تصمیمی که گرفته بودم بدجوری ذهنمو مشغول کرده بود ..

اون روز ساشا نداشت برم خونمون و منو با خودش برد خونه ی خودش ..همون آپارتمانی که روز منو راهی بیمارستان کرد ..جلوی همین آپارتمان تصادف کردم و حتی ساشا به خودش زحمت نداد برگرده و منو ببره بیمارستان ..

الان با لیوانی قهوه رو به روی پنجره ایستادم و دارم به رفت و آمد ماشینای توی خیابون نگاه میکنم ..نا خودآگاه چشمم دنبال قسمتی میگرده که تصادف کردم ..این تصادف نمیتونست غیر عمد باشه .

چشمم رو قسمتی که افتاده بودم ثابت مونده بود و ذهنم پی ساشا بود ..تصمیمو گرفته بودم ..با سارا هم با کلی مکافات حرف زدم و همه چی اوکی بود .هفته ی دیگه پرواز داشتم و این هفته رو فقط میخواستم به ساشا اختصاص بدم ..

میخواستم تو ذهنم بمونه تا بتونم دور ازش دووم بیارم شاید دیگه برگشتی نباشه .

ساشا هنوزم با من سر و خشک برخورد میکرد..هنوزم منو مقصر میدونست و بهم اجازه ی حرف زدن نمیداد..منم کوتاه اومده بودم..تو این مدت ناز و اشوه های دخترونم بیشتر شده بود..دلتم میخواست نوازشم کنه .تو آغش امنش امنیت بگیرم و از ته دل زار بزوم ..

تا حالا مقاومت کرده بود در برابر همه ی عشوه هام ولی امروز و نمیتوست ..دلتم میخواست بعد از یه خاطره ی خوب ولش کنم ..

شاید اینطوری بهتر میفهمید که چپو از دست داده .. این وسط هم سخت دنبال علامت سوالایی بودم که تو ذهنم بود ..این روزا گوشیه ی ساشا خیلی زنگ میخورد ..

اونم گاهی با سکوت و گاهی با کلماتی رکیک جواب میداد . نمیتونستم کیه ولی هر کی بود دلتم گواه بد میداد .. مطمئن بودم این وسط کسی هست که مخل آسایش ما میشه ..

اما هر چی فکر میکردم چیزی به ذهنم نمیرسید .

با صدای چرخیدن کلید به خودم اومدم ..لبخندی پر عشوه نشست گوشه ی لبم ..ساشا من برندم اینو بدون ..با اینکه دوستت دارم ولی این عذاب و باید بکشی ..

لیوان قهوه رو گذاشتم کناری و با عشوه به سمت در حرکت کردم .چیزی برم نبود جز لباس آستین کوتاه و تقریبا نازک ساشا .موهامو باز دورم ریخته بودم و مقداری آرایش کرده بودم ..

با عشوه ای که تا حالا هر گز تو حرکاتم دیده نشده بود داشتم به سمت در میرفتم و ساشا بود که بین در خشکش زده بود ..

خیلی آرام و با ناز به سمت در حرکت کردم ..اون هنوزم داشت خیره خیره نگام میکرد ..بدنم لرزش خفیفی گرفته بود ..نمیدونستم دلیل این لرزش چی میتونه باشه ..ولی هر چیزی بود فعلا نمیخواستم بهش فکر کنم ..

رو به روش کمی مکث کردم ..تا حالا خیره به چشماش بودم ولی الان خیلی کوتاه نگاهمو گردوندم رو صورتش کمی رو لبهش توقف کردم و دوباره نگام کشیده شد سمت چشماش .

اونم داشت به لبهام نگاه میکرد ..کمی نگام کرد ولی زود به خودش اومد و خودشو جمع و جور کرد ..اخمی که نشست رو صورتش باعث لبخند محوی شد رو لبای من

من عاشق این مرد بودم. عاشق جذبه هاش ، عاشق اخم کردنش ..عاشق خشن بودنش .عاشق این اخلاقش بودم که میتونست

خودشو نگه داره تا دلش نمیخواست خطایی ازش سر نمیزد ..اختیارش دست خودش بود این بود که لبخند رو ، رو لبام آورده بود....خیلی دوسش دارم ولی باز نمیتونم ساده ازش بگذرم .. به خودش حرکت داد و با حرکتی عصبی درو بست ، قدمی برداشت و خواست خیلی عادی از کنارم رد شه ولی سریع به سمتش حرکت کردم ..

خودمو بهش نزدیکتر کردم ..به چشماش نگاه کردم .. عشق ، غم ، حسرت ، و خیلی حس های دیگه بود که باعث میشد کمی از خودم متنفر شم و حق رو به ساشا بدم ولی باز اون حس لجبازیم مانع شد ..خیلی تلاش کردم تا اون برق خبیس بودن تو چشام دیده نشه ولی فکر کنم زیاد موفق نبودم چون با اخم و چشم غره ای که ساشا بهم رفت نزدیک بود ازش جدا بشم و خودمو لو بدم ..

خیره داشتم بهش نگاه میکردم و اونم زل زده بود بهم ..حرفی نداشتم بزنم ..چی میتونستم بگم ؟؟؟ توقع داشتم اون سر حرف و باز کنه .

که همینطورم شد ..بعد از مدتی کیفشو همونجا رو زمین انداخت و بهم نزدیکتر شد ..

ولی بازم از موضع خودم کوتاه نیومدم ..منم بهش نزدیکتر شدم ..

اما دلم نمیخواست که حرکت بعدی از طرف من باشه ..درسته ته بیحیایه ولی بازم دوست داشتم برای بوسیدن اون پیش قدم باشه ..

انتظارم زیاد طول نکشید بعد از لحظاتی انگار همه ی حرفامو از نگام خوندبا حس دستش لرز خفیفی تو بدنم نشست .

الان بود که ترسی افتاده بود تو دلم ..قبل از اون به احتمالات بعد از این کار فکر نکرده بودم ..الان بود یه یه ترسی ، یه حسی بهم میگفت رز خودتو ازش دور نگه دار....

اما از طرفی هم یه حسی بود که بهم میگفت نه اون شوهرته ..هیچ اشتباهی در کار نیست ...

از طرفی دل خودم بود که محتاج نوازشاش بود ..محتاج بوسه زدن های زورکی و یهویی ..محتاج زور گویای عاشقانش . مهتاج تعصب های بی دلیلش ..

آروم و نوازشگونه دستشو کشید تا کمرم و دوباره تکرار ... سرشو خم کرد سمتم .. نفساش منو معذب میکرد .. یه حس خوبی به همراه آرامش تو کل وجودم سرازیر بود .. با صداش حواسمو جمع کردم ..

ساشا _ دختر .. چچی میخوای؟؟ میدونی که این کار الان درست نیست .. چچی تو سرته ..

کمی سرشو کشید عقب .. از اون لحظه ها بع بعد هیچ حرکتی دست خودم نبود .. خودم دلم میخواست که تو آغوشش بمونم .. اصلا دلم نمیخواست که ازش جدا بشم ..

یکی از دستامو فرو کردم تو موهای خوش حالتش و سرشو کشیدم عقب .. سرش درست رو به روی صورتم بود .. لب زدم

_ من تو رو میخوام ساشا ، چرا نمیخوای حرف بزنی .. بزار حرف بزنی .. بزار دلیل بیارم ..

پوزخندش تو اون لحظات مثل تیغی بود رو رگ ...

ساشا _ جالبه ، چطور شد منو شناختی خانم ؟

بعد خنده ی تمسخر آمیزش بود که اعصابمو خط خطی کرد .

_ ساشا من... ..

صداش مانع از ادامه ی حرفم شد

ساشا _ هیس نمیخوام چیزی بشنوم .. هیچی .. فقط ساکت باش همین ... هیسیسیسی

واسه لحظه ای چشمانشو بست .. قطره اشکی داشت میرفت تا بریزه رو صورتم در تلاش بودم تا مانع از سرازیر شدنش بشم ..

در همون حال هم سر ساشا بود که لحظه به لحظه داشت نزدیک و نزدیک تر میشد . چشمام خود به خود بسته شد .. دلم میخواست

چشممامو باز نگه دارم تا قیافشو موقع بوسیدنم به ذهنم بسپارم .. دوست داشتم این چند روز آخر بهترین روزام و پر از خاطره باشه .. اما نمیتونستم .. هر کاری میکردم بازم قدرت باز کردن چشمام و نداشتم .. انگار یه چیزی مانع میشد ..

دیگه چیزی نمونده بود که صدای زنگ موبایل ساشا باعث شد واسه لحظه ای خشکش بزنه ..

بعد از چند ثانیه نفسشو با شدت فوت کرد بیرون و چشماشو باز کرد ..اون زمان چشمای من باز بود .یه کمی به صورتتم نگاه کرد و در همون حال گوشیشو جواب داد ..

ساشا _ بله .. _

ساشا _ خفه شو ..

_

ساشا _ از کجا باید حرفاتو باور کنم ..؟

_

ساشا _ لعنت لعنت لعنت شو ..ببندا اون دهنتمو ..لعنتی لعنتی لعنتی

گوشیشو محکم کوبوند به دیوار و شروع کرد به فحش دادن ..منم با تعجب داشتم بهش نگاه میکردم ..انگار منو نمیدید ..

بعد از لحظاتی به خودم اومدم و سریع بغلش کردم ..

_ آرام باش ساشا ..عزیزم چی شده .آروم خواهش میکنم ..ساشا

با صدای بلند ساشا و پشت بندش پرت شدنم سمت دیوار حرفم بریده شد ..

ساشا _ احمق هرزه ..چی پیش خودت فکر کردی ..اینکه این یک سال و بری پیه عیاشیت و الان بعد از این همه مدت خودتو بچسپونی به من ..؟ نمیخوام حتی ریختتو ببینم ..گمشو از جلوی چشم ..

سر جام خشکم زده بود ..چی شد؟؟؟؟ چه اتفاقی افتاد؟؟ کی بود؟؟ حتی بهم فرست نداد تا

حرف بزنم ..حتی حاضر نشد صبر کنه تا

حرفم کامل شه ..

قطره ای از چشمم چکید .دیگه بسه تا کی میتونم تحمل کنم ..دیگه بسه ..از حدش گذرونده ..

خودمو از دیوار جدا کردم و به سمت اتفاقی که تو این مدت توش بودم حرکت کردم ..۷

.....

الان حدود ۵ روز از روزی که ساشا اون رفتارو کرد میگذره. دیگه نه من سعی در نزدیک شدن بهش کردم و نه اون حتی ۵ نگاهم بهم توین مدت ننداخته

فردا ساعت ۱۰ صبح پرواز داشتیم ولی قبل از پرواز دنبال یه سری مدارکی بودم تا برای ساشا جا بزارم .. از جمله صدای ضبط شده ام با دکتر معالجم و خیلی چیزای دیگه که تا این مدت به دست آوردم ..

نگاهی به ساعت انداختم . که ۱۲ شب رو نشون میداد عجیب خواب از سرم پریده بود . شاید به این خاطر بود که فردا میخواستیم از عشقم جدا بشم ..

از جام بلند شدم .. دلم میخواست قبل از رفتن حداقل یه بار بینمش ..

آروم لای درو باز کردم و با پاهای برهنه پاورچین پاورچین به سمت اتاق ساشا حرکت کردم . پشت در اتاقش که رسیدن دستم رو به سمت دستگیره ی در حرکت دادم ولی دستم همونجا خشک شد ..

تا الان بیدار بود؟؟

چرا نخواییده بود؟ صدای موزیکی که تو اتاق پخش بود لحظه لحظه توان پاهامو ازم میگرفت و منو به سمت زمین هدایت میکرد ..

تو یادت رفته که ما دنبال آرامش بودیم

چقدر آسون تو یادت رفت هر چی دنبالش بودیم

تو چه جور آدمی هستی که نمیشناسمت هیچوقت

اشکام شروع کردن به باریدن . حتی شب آخریو هم که اینجا تو یه خونه کنارش هستم یه چیزی هست که مانع رسیدنم به اون بشه .. یه چیزی که سخت داره برای نابودیه این رابطه جلوگیری میکنه ..

تو چه جوری قلبت این همه دل آدمو میشکست

بیا بچینیم حرفو کنار هم

یه راه حل بگو به من که کنارتم

یه توجیهی کن یه بهونه

من که میخواستم توضیح بدم. چرا بهم اجازه نداد؟؟ چرا میخواد کاری کنه که زجر بکشم.. یعنی اینقدر سنگدله.. من نمیتونم تحمل کنم.. هرگز..

بگو با چشم گریون هرشب به یادتم

واسه چی لج می کنی من که همه چیزم تویی

توی دنیا بهترین حسی که فهمیدم تویی

واسه کی صفحه می چینی من که صاف و ساده ام

من که دائم سعی ام اینه که بهت بها بدم

موزیکی از رضا شیری بود که اینطوری اشک منو در آورده بود.. نمیتونستم ریسک کنم.. دلم نمیخواست این شب آخر دوباره از سمت ساشا پس زده بشم.. بزار فردا خودش بفهمه که چی شده بود تو این یک سال اون که نخواست من توضیحی بدم پس میرم و جوری

دیگه ای براش همه چیو روشن میکنم.. ولی اون زمان دیگه بخششی در کار نیست..

اشکامو پاک کردم و از رو زمین بلند شدم. یه لحظه حس کردم که در تکون خورد ولی به روی خودم نیاوردم.. وقتی بلند شدم سریع به سمت اتاق خودم رفتم و واردش شدم...

لباسای مورد نیاز و وسایلی رو که لازم داشتم رو همه رو ریختم تو چمدون.. احتمالاً فردا دیر بیدار میشدم و زیاد وقت نمیکردم..

بعد از جمع و جور کردن همه چیز به سمت لپ تاپ رفتم و بازش کردم.. این لپ تاپ ساشا بود که آورده بودم اینجا انگار اینقدر خودش درگیر بود که متوجه نبود لپ تاپ و فلش اینترنتش نشده بود..

سریع در لپ تاپ و باز کردم و بعد از وصل کردن اینترنت وارد ایمیلش شده بودم.. قرار بود یه سری عکس رو دکتری که یک سال پیش بیمارش بیمارش بودم برام سند کنه..

بعد از برداشتن یه سری عکس به همراه مقداری فایل صوتی که صدای خودم بود همه رو ریختم رو یه فلش مموری و در لپتاپ و بستم..

لپ تاپ و گذاشتم کناری و خودم دراز کشیدم طولی نکشید که به خواب رفتم ..

با صدای زنگ ساعت از خواب بلند شدم ..نگاهی به ساعت انداختم که دقیق ن و ربع رو نشون میداد ..با عجله از رو تخت بلند شدم و رفتم سمت حمام بعد از یه دوش سریع لباسامو پوشیدمو از تلفن خونه زنگ زدم به آژانس ..

تا ماشین بیاد یه چیزی همونطور سرپایی خوردم .چمدون و وسایل مورد نیازمو آماده گذاشتم دم در دوباره به سمت اتاقم برگشتم و لپ تاپ و به همراه فلش مموری و کاغذی که از قبل نوشته بودم و برداشتم همه رو گذاشتم تو پذیرایی و رفتم سمت وسایلم ..

میدونستم امروز ساشا زود میاد خونه ..ساعتی ۱ یا دو .تا اون موقع من کلی از اینجا دور شدم ..اشکی که رو صورتتم ریخته بود و با

دستام پاک کردم .. با صدای زنگ در از در خونه خارج شدم و در و پشت سرم بستم ...

.....

ساشا

نمیدونم چرا یه نوع دلشوره بدی به دلم افتاده بود ..برعکس روزای دیگه امروز اصلا آروم و قرار نداشتم ..پشت میزم نشسته بودم و به

پرونده های مریض ها نگاه میکردم ولی کل فکرم پی رزا بود ..

به دلم بد افتاده بود تحمل بیشتر موندن تو بیمارستان و نداشتم ..نگاهی به ساعت گوشیم انداختم ساعت نزدیکای ۱۲ رو نشون میداد .

یع دفعه از رو صندلی بلند شدم و کتمو برداشتم ..کیف و گوشیمم برداشتم و به سمت رد حرکت کردم ..از اتاق که خارج شدم خانم

صولتی سریع از رو صندلیش بلند شد

صولتی _ کجا پسرم ؟

خانم خوب و مهربونی بود ولی الان اصلا وقت نداشتم فقط میخواستم سریع برم خونه حس میکردم اتفاقی افتاده که ازش بیخبرم ..

_ دارم میرم خونه .. لطفا کارای امروزم و کنسل کنید از جمله قرارا و غیره ..

سری تکون داد و منم به سرعت از اون جا خارج شدم از راه روی بیمارستان سریع خارج شدم و به سمت ماشینم رفتم .. نفهمیدم چطور خودمو به پارکینگ رسوندم فقط زمانی به خودم اومدم که مسیر ۱ ساعته رو تو ۱۵ مین رفته بودم ..

جلوی آپارتمان زدم رو ترمز .. نمیدونم اینقدر عجله برای چی بود ولی هر چی بود حتی به طرز پارک کردن ماشین هم توجهی نکردم هر چی به در آپارتمانم نزدیک میشدم استرسم بیشتر میشد ..

بعد از مدتی بالاخره رسیدم پشت در آپارتمان نفس عمیقی کشیدم و کلید و چرخوندم و وارد شدم ..

انتظار داشتم مثل هرروز با بوی خوش غذا مواجه بشم .. تو این مدت با اینکه بهش محل نمیدادم و نگاش نمیکردم ولی اون همیشه ظهر ها غذاش به راه بود ..

نشده .. دنبالم نگرد چون پیدام نمیکنی فقط اون مدارک و با دقت و حوصله ببین .. دوست دارم رزا ..

با فریاد بلندی که کشیدم گوشی و پرت کردم سمت دیوار از صدای برخورد گوشی با دیوار به خودم اومدم .. سریع هجوم بردم سمت لپ تاپی که رو به روم بود ولی ندیده بودمش ..

ولی چشمم به کاغذ و فلش مموریه روی لپ تاپ افتاد همینطور یه پوشه ی مشکی رنگ کاغذ رو برداشتم و بازش کردم ..

(رزا)

سلام .. الان که تو داری این کاغذ رو میخونی من خیلی ازت دورم .. دلم نمیخواست حتی همین کاغذ رو هم برات بنویسم .. ولی باید میدونستی که من بیگناه هستم .. این کاغذ به همراه اون پرونده و اون فلش همش مدارکی هستند که میگن من بیگناه هستم .. پس با دقت ببین ... نمیگم به امید دیدار چون دیدار دیگه ای وجود نداره پس خدا نگهدارت برای همیشه .. رزا)

(رزا)

سلام .. الان که تو داری این کاغذ رو میخونی من خیلی ازت دورم .. دلم نمیخواست حتی همین کاغذ رو هم برات بنویسم .. ولی باید میدونستی که من بیگناه هستم .. این کاغذ به همراه اون پرونده و اون فلش همش مدارکی هستند که میگن من بیگناه هستم .. پس با دقت ببین ... نمیگم به امید دیدار چون دیدار دیگه ای وجود نداره پس خدا نگهدارت برای همیشه .. رزا)

با خشم و عصبانیت کاغذو تو مشتم مچاله کردم و پشت بندش از ته دلم داد کشیدم ..

_____ اه _____ ه

اصلا برام مهم نبود که صدام الان تو کل ساختمون پخشه ، اصلا مهم نبود که الان اون بیرون چند نفر پشت در ایستادن و دارن برای دومین بار به من روانی میخندن ..

از هجوم فکرای مختلفی که به سرم اومده بود کلافه شده بودم .. نمیتونستم تمرکز کنم ... حتی فکرشم نمیکردم که رزا بزاره بره ..

اگه میدونستم صد در صد در و قفل میکردم و حبسش میکردم .. دوباره چشم رو بر گه ها قفل شد ... با تردید دستمو به سمتش حرکت دادم و برشون داشتم ..

با اون یکی دستم سیمکارت و از بین تیکه های شکسته ی گوشی برداشتم و دوباره به سمت مبل حرکت کردم .. نشستم و پوشه رو باز کردم . هر چی بیشتر جلو میرفتم تعجبم بیشتر میشد .. این یعنی چی ???

.....

رزا

با خونده شدن شماره ی پروازم به سمت سارا برگشتم . با لبخند به دوستی که الان بیشتر از هر موقع دیگه ای مدیونش بودم نگاه کردم ..

_ خب سارایی من دیگه برم حواست باشه نمیخوام کسی چیزی بفهمه . حتی خونوادم من خودم از اونجا باهاشون تماس میگیرم

سارا با نگرانی که کاملاً از صورتش پیدا بود به حرف اومد

سارا _ رزا میخوای نری اصلاً؟؟ میدونم سخته ولی خب بهتر نیست حرفای ساشا رو هم بشنوی ؟ بهتر نیست ...

دستمو گذاشتم رو لبش .. نه الان وقت فکر کردن به ساشا نبود .. و اینکه اگه بیشتر معطل میکردم امکان اینکه از پرواز جا بمونم زیاد میشد

_ سارا عزیزم من به همه ی اینا فکر کردم .. نه حداقل الان نه .. بزار یه مدت تو خودم باشم .. میدونم که سلاحم و میخوای ولی

لطفاً بزار تو حال خودم باشم .

سارا خنده ی تلخی کرد و سریع منو بغل کرد

سارا _ باشه عزیزم امیدوارم که به نتیجه ی خوبی برسی ..نمیدونم الان چی بگم چون برای خودمم هضم این همه اتفاق سخته .فقط

میتونم برات دعا کنم ..منو بیخبر نزار

سفت به خودم چسپوندمش ..

اشکای منم راه خودشونو پیدا کرده بودن

_ باشه .بهت زنگ میزنم ..

کمی تو آغوش هم گریه کردیم و بعد از کلی دلتنگی و گریه دسته ی چمدونمو گرفتم و از سارا دور شدم ..تا لحظه ی آخر که سوار هوا

پیما شدم هم سارا رو میدیدم که از پشت شیشه ها به من زل زده بود ..

بیشتر از این موندن رو جایز ندونستم و با تکون دادن دستی وارد هوا پیما شدم ..

بعد از جای گرفتن تو حای خودم و بستن کمربند، ام پی تری که از بین وسایل ساشا برداشته بودم و برداشتم .

هندسفری رو تو گوشام جای گذاری کردم و اجازه دادم اولین آهنگ شروع به خوندن کنه ..

با صدای خواننده اشکای منم راه خودشونو باز کردند ..ولی نمیدونستم که یکی داره با تعجب بهم نگاه میکنه .

یه وقتایی پرم از حس تنهایی / همون وقتایی که یاد تو میفتم

همین الانم از این درد لبریزم / خدایا کاش این حرفو نمیگفتم

من از چشمای تو این حسو فهمیدم / که بی من رفتنت دل کندن از من نیست

عزیز من تورو تقدیر راهی کرد / تو رفتی دیگه روحی تو این تن نیست

ای وای ..

نگاه تو پر از ناگفته بودو من / هنوزم تو خودم هر روز میمیرم

تو با بغضت به من انگار میگفتی / یه روز از زندگی حقمو میگیرم
نگاه تو پر از ناگفته بودو من / هنوزم تو خودم هر روز میمیرم
تو با بغضت به من انگار میگفتی / یه روز از زندگی حقمو میگیرم
یه عمره قسمت از ما باج میگیره / که یک لحظه بزاره مال هم باشیم
تا دستامون تو هم آروم میگیره / همون لحظه یهو ریشه میپاشیم
کلام آخره تصویر چشما ته / که تو خاطره و پرون من حک شد
چرا این دل که جای عشق بود امید / اسیر سرنوشتی نا مبارک شد
ای وای ..

نگاه تو پر از ناگفته بودو من / هنوزم تو خودم هر روز میمیرم
تو با بغضت به من انگار میگفتی / یه روز از زندگی حقمو میگیرم
چشمامو گذاشتم رو هم .. شدید نیاز به یه کمی آرامش داشتم .. تا رسیدن به کیش بهتر بود کمی
به خودم استراحت میدادم ..

نفهمیدم کی شد که چشمام گرم شد و با صدای گرم عمران طاهری به خواب رفتم ..
با تکونای دستی به خودم اومد و چشمامو باز کردم .. زنی که کنارم نشسته بود داشت حرف میزد و
من چیزی نمیشنیدم سری تکون دادم تا
دیگه منو اینقدر تکون تکون نده

ساشا

با دیدن پرونده سرم داشت به دوران میوفتاد .. رزا کی تصادف کرده بود که این اتفاق برایش افتاده
بود .. اگه خودم رئیس اون بیمارستان نبودم حتما به جعلی بودن این مدارک شک میکردم ..
ولی ..

با دقت بیشتری به پرونده نگاه کردم .. با دقت به تاریخ روی برگه ای که دستم بود خیره شدم ..
خدایی من

به شدت خودمو به پشت پرتاب کردم و سرمو تکیه دادم به پشت ساعد دستمو گذاشتم رو
چشمام .. با دیدن تاریخ حال و روزم خراب شده بود ..

چطور تا حالا من این پرونده رو ندیده بودم ؟

دوباره ذهنم شروع کرد به کناکش ..

تاریخ درست همون روزی رو نشون میداد که من رز و تو خونه ول کردم و از خونه زدم بیرون . بعد
از اون بحثی که داشتیم ولی من رز و

ندیدم که بیاد دنبالم ..

دستمو برداشتم و دوباره به عکس و توضیح مختصری که رو برگه بود خیره شدم ..

تو اون توضیحات نوشته شده بود که به دلیل ضربه ی شدیدی که به قسمت لوب گیج گاهیه
سرش وارد شده باعث فراموشیه ی رز

شده بود

به طوری که تمام اتفاقاتی که طی یک سال گذشته برایش افتاده بود رو کامل از یادش برده بود ..

این یعنی دقیق تا قبل از زمانی که با هم آشنا شده بودیم ..

محکم با دستم با چشمام فشار وارد کردم .. یعنی رز بهم خیانت نکرده بود ؟؟ میتونستم به این
برگه ها اعتماد کنم .. در حالی که این

برگه ها دلایل کافی نبودند ..

ولی بازم یه کمی حس خوشحالی تو دلم بود . اینکه رز منو عمدا ول نکرده بود تا با کس دیگه ای
بره .. ولی با یاد آوریه ی امروز برگه ها تو

دستم مچاله شد ..

باید میرفتم بیمارستان و اون دکتری که معالجمش بود و میدیدم .. چطور من متوجه این موضوع
نشده بودم .. چطور تو بیمارستان من بستری

بود و من نفهمیدم .. ذهنم یاری نمیکرد .. برگه ی مچاله شده تو دستمو پرت کردم سمتی که چشمم خودر به فلش و لپ تاپ بهتر بود اون فلش رو هم میدیدم ..

دست دراز کردم و هر دو رو برداشتم بعد از کمی انتظار ویندوز بالا اومد و فلش رو وصل کردم . همین که وصل شد فایل صوتی بالا اومد صدای موزیک به همراه صدای رز بلند شد . صدای لپ تاپ و بلند تر کردم و گوشامم تیز تر .. فایلی اونجا بود که روش کلیک کردم با کلیک کردن رو فایل اول اکسایبی از سر رز بود که به صورت اسلو موشن داشت پخش میشد .. هر چی بیشتر میدیدم و هر چی بیشتر میشنیدم کلافه تر و پشیمونتر میشدم ..

چی تو گوشت خوندن

که ازم دل کندی

تو دلت به حال و روز من داری میخندی

آره ساشا این بود دلیل اون یک سالی که ازت دور بودم .. یادته روز آخری که با عصبانیت رفتی . اومدم دنبالت . اومدم تا توضیح بدم تا نزارم بری ولی رفتی و حتی جسمم زخمیه من .. منی که به خاطر تو به اون روز افتاده بودم و ندیدی .. حتی وای نستادی تا ببینی چه بلایی سرم اومده بود .. (یادم به همون روز افتاد . با سرعت پامو گذاشتم رو گاز هم زمان صدای ناهنجار ترمز ماشینی رو شنیدم ولی نگه نداشتم چون حتی فکرشم نمیکردم که اون صدا باعث بنی پرپر شدن گل زندگیه ی من باشه)

آخه من که گناه نکردم

کاره اشتباه نکردم

اینجوری از من دل بریدی

غیر خوبی و پاکی

عشق و با وفایی

بگو از دلم چی دیدی

آره ساشا به چه گناهی منو محکوم به این مجازات کردی ؟ هنوز خیلی چیزا برام گنگه اینکه چرا این اتفاقات افتاد ؟ به چه دلیلی من شدم بدکاره ؟ به چه گناهی به جای نوازش دستای گرمت سهم من فقط ضرب و تازیانه ای بود که هر روز میزدی ؟ چرا از منی که عاشقونه به پات موندم میخواستی انتقام بگیری ؟ انتقام چی ؟ گناه ناکردمو ؟ نداشتی توضیح بدم ساشا ولی الان مجبوری گوش کنی .. حداقل به صدایی که زنده نیست گوش کن .

(یههو قلبم تیر کشید .. مهمکم دستمو گذاشتم رو قلبم .. آگه دست به خودکشی زده باشه چی چیکار میتونم بکنم .. درسته اشتباه منم بود باید میزاشتم اون روز توضیح بده برام . ولی چی شد ؟ زندگی از هم پاشید به خاطر چی ؟)

دل به تو دادم ولی با من نموندی

رفتی با غریبه نشستی دل شکوندی

اشکالی نداره خوب من نازم

بدیات به کنار عاشقتم بازم

من غصه هاتو به جون میخریدم

ولی تو رفتی دل نسوزوندی واسم

یه عمری بود با بدیات سر میکردم

آخه تو بودی واسه زخمای من مرحم

ولی افسوس که دلو باختم ساده

نمیدونستم که عشقت مته باده

ساشا یادته بهت گفته بودم پدرم با این ازدواج مخالفه ؟ یادته ؟ اون روز من اونجا تو اون رستوران فقط و فقط به خاطر تو بدوم .. به خاطر تو حاضر شدم قلب پسر خالمو ، غرورشو له کنم .. چون تو رو دوست داشتم .. اشتباه نکن ساشا هنوزم عاشقتم ولی نمیتونم بیخشمتم ..

(صدای حق زدنش بین صدای خواننده گم شد .. اشکام داشت میریخت کی گفته که یه مرد
نمیتونه گریه کنه ؟ کی گفته مردا

گریه نمیکنن ؟ یکی الان باید حال منو ببینه ؟ منی که سر در گمم .. نمیدونم چی کار کنم . حرفای
رزا . مدارکی که رو کرده و حرفای اون ناشناس .. نگاه های عاشقونه ی امیر و شهاب .. چیه باور کنم
(چیه)

چی تو گوشت خوندن

که ازم دل کندی

تو دلت به حال و روز من داری میخندی

(هنوز داشت گریه میکرد صداش ناواضح بود پیدا بود که موزیک رو بلند کرده بود تا صدای حق
زدنش به گوش من عاشق نرسه ولی حتی صدای بلند موزیک هم نمیتونست مانع از شنیدن صدای
ظریفش بشه . با هر حق زدنش قلب من بیشتر فشرده میشد .)

آخه من که گناه نکردم

کاره اشتباه نکردم

اینجوری از من دل بریدی

غیر خوبی و پاکی

عشق و با وفایی

بگو از دلم چی دیدی

باشه ساشا .. من میرم .. از زندگیت . با خودت کنار بیا .. ببین چی شد که به اینجا رسیدیم .. میدونم
ازم متنفری . میدونم به چیزایی فکر میکنی که من حتی جرعت انجام دادنشونو تو خوابم ندارم
.. ولی به عشقمون قسم ، به عشقی که پاکه قسم که من جز وفاداری به تو و عشقت ، جز نگاه
کردن به صورت تو ، جز گرفتن دستای تو ، هیچ وقت سعی نکردم که پامو کج بزارم .. هیچ وقت
ساشا ..

(دوباره صدای گریش که با جونم داشت بازی میکرد)

موزیک تموم شد ولی صدای گریه ی رزا نه ..

بازم حرف زد بدون موزیک ..از خیلی چیزا گفت ..اون میگفت و معلوم نبود الان کجاست ، شاید خوش و شایدم مثل من داغون ..ولی این جسم داغون من بود که هر لحظه از هجوم حرفاش له و له تر میشد ..

رزا

با تکونای دستی به خودم اومد و چشمامو باز کردم ..زنی که کنارم نشسته بود داشت حرف میزد و من چیزی نمیشنیدم سری تکون دادم تا دیگه منو اینقدر تکون تکون نده

هندسفری رو از گوشم در آوردم تا بفهمم چی میگه

زن _ خانم ..خانم بلند شو یه ساعته رسیدیم ..خانم ..

با دستم دستشو کنار زدم تا بیشتر از این تکون تکونم نده ..خودم خیلی خوب بودم که اینم میخواست با تکون دادم مخمو مختل کنه ..

_ باشه بیدارم ..بیدارم ..ممنون که بیدارم کردید دیگه تکون ندید از کت و کول افتادم .

وقتی دید بیدارم یه پشت چشمی برام نازک کرد و از جاش بلند شد ..

زن _ واه واه چه آدمایی پیدا میشن ..خب زودتر بیدار میشدی تا وقت منم نگیری دیگه ..

من با دهن باز داشتم بهش نگاه میکردم . اونم با ناز و عشوه رفت ..این دیگه کی بود؟؟ یه نگاهی به دورو ورم انداختم تا اون سنگینه نگاهی رو که قبل از اینکه خوابم ببره احساس کردم پیدا کنم ..ولی با خالی بودن تمام صندلیا رو به رو شدم ..

از جام بلند شدم و با برداشتم کیفم به سمت خروجی حرکت کردم ..

.....

الان یک ساعت از اومدن من به کیش میگذره و طی این یک ساعت تنها کاری که تونستم بکنم این بود که خودمو برسونم به خونه ای که سارا داشت و کلیدشو ازش گرفته بودم ..

نگاهی به کلید توی دستم انداختم ..جاکلیدی ی قلبی شکلش بدجوری داشت بهم دهنکجی میکرد ..هنوزم که هنوزه دچار شک و تردید

هستم ..اینکه کارم درسته یا نه .

اینکه میتونم از پس مشکلاتی که قراره سر راهم بیاد بر پیام یا نه ..

یه جورایی پیشمونم ..شاید میتونستم به ساشا فرصت بدم ..نه تنها به اون بلکه به جفتمون ..ولی با به یاد آوردن رفتاراش ، اینکه منو با

کیسه بکسش اشتباه میگرفت واقعا باعث میشه نظرم و با جون و دل بپذیرم و از کارمم احساس رضایت کنم ..

میگن دوری و دوستی ..شاید این امر باید در مورد ساشا هم امتحان میشد ..تا وقتی کنارش بودم منو نمیدید ..

شایدم کس دیگه ای جای منو تو قلبش گرفته ..با فکر کردن به اینکه کس دیگه ای جز من تو آغوشش باشه ، کس دیگه ای جز من تعم

بوسه هاشو بچشه ، کس دیگه ای جز من شبا کنارش آروم بگیره ، کس دیگه ای جز من با کلمات عاشقونش سیراب بشه

قطره ای شد واسه شروع قطره های بعدی ..با چشمایی خیس سرمو بلند کردم و به آپارتمان رو به روم نگاه کردم ..یه آپارتمان ۶ طبقه

بلند و شیک ..

پدر سارا وضعیت مالی ی خوبی داشت پس داشتن یه همچین خونه ای بعید نبود...

به سمت ورودیه ساختمو حرکت کردم .. خونه ای که قرار بود من توش ساکن بشم تو طبقه ی ۴ بود ..هر طبقه دارای دو واحد بود که رو

به روی هم قرار میگرفتن .

با کلی حرف زدن با نگهبان سیریش بالاخره تونستم مجابش کنم تا بفهمه من از دوستای سارا هستم ..جالبیش این بود که همه ی افراد

حاضر تو این آپارتمان رو میشناخت ..

وقت واسه فکر کردن به این چیزا نداشتم ..بعد از کلی دنگ و فنگ الان رو به روی در خونه ایستادم ..به کلید زل زدم و دارم به این فکر

میکنم با وارد شدنم به خونه آیا امکان موندگاریه ی من هست؟؟

کلید و انداختم تو قفل در و چرخوندمش ..خودم اول وارد شدم و یه سر و گوشی به خونه انداختم ..یه خونه ی دو خوابه ی شیک و مدرن

..روی همه ی وسایلا ملافه های سفید پهن بود که نشون میداد خیلی وقته کسی اینجا نبوده ..خونه پر از گرد خاک بود که رو هر

وسایلی دیده میشد ..

مثل اینکه یه تمییز کاری خفن نیاز داشت ..

وقت برای دیدن دکور و این چیزا داشتم ..دوباره به سمت در حرکت کردم تا چمدونمو بردارم ..با گرفتن دسته ی چمدون چشمم به در رو

به رویی افتاد ..

اما جالبیش این بود که تا چشمم به در افتاد در آپارتمان رو به روییم بسته شد ..انگار کسی تا حالا داشت کشیک منو میداد ..شونه ای

بالا انداختم ..

ولی هنوزم سنگینیه نگاهی رو حس میکردم ..با فکری درگیر وارد شدم اما قبل از بستن در ، دوباره برگشتم و یه نگاهی به در خونه ی

رو به روییم انداختم ..

یعنی کسی اون تو نه؟؟ کی میتونه باشه ..

یه آن تصمیم گرفتم برم و بینم ولی بعد دوباره پشمون شدم ..به من چه .بلاخره که میبینمش ..

ساشا

با صورتی خسته و چشمایی قرمز به تصویر مردی که تو آینه بود زل زدم ..
مردی که تا یه ماه پیش حتی گوشه ای از لباسش لکه ای نداشت ولی حالا ..لباسایی تنشه که
شاید به دو سه هفته میرسه که عوض نشدن .
دستی به ریشای رسیده ی صورتم کشیدم ..خیلی بلند شده بودن من اینجا دارم از دوریش جون
میدم ولی اون ..اون عکس عروسیشو
برام میفرسته ..
از دنیا بریده بودم ..شاید خنده دار باشه که یه مرد برای عشقش برای کسی که بهش ركب زده به
فکر خودکشی بیوفته ..ولی
ولی با این کارش منو از ریشه سوزوند ..خیم شدم و هر دو دستمو پر از آب کردم ..لحظه ای به آب
توی دستم خیره شدم ، بعد از دقایقی
مهکم تمام محتویات دستمو به صورتم زدم ..نه یه بار ، نه دوبار ، نه سه بار ، چندین بار این کارو
انجام دادم تا شاید یه کمی از آتیش
دروتم کم بشه ..
دوباره نگاهی به صورتم تو آینه انداختم ..یه مرد شلخته که یک ماه به موهاش رسیدگی نشده ..یه
پوزخند زدم ..یه مردی که الان بلندی
ریشش شاید به ۳ یا ۴ سانت میرسه ..مردی که از درد زیاد کنار چشماش چروکهای ریزی افتاده
..مردی باشونه های افتاده ..
هر دو دستمو تکیه دادم به دیوار و سرمو به سمت سقف گرفتم ..قطره اشکی چکید ..برای از دست
دادن کل زندگیم که امشب عروسیم بود ..
چشمامو بستم و از ته دل خدا رو صدا زدم..

_____ خ _____ دا

سرمو به دیوار چسپوندم زیر لب نالیدم

_ خدایا این بود .. این بود زندگی که آرزوشو داشتم ؟ چرا ؟ آخه چرا من ؟ چرا منی که این همه میپرستیدمش باید شاهد این روز باشم .

؟ روز مرگ من و زندگیه ی دوباره ی اون ؟ خوشحالم اگه اون خوشه .. ولی با دل خودم چیکار کنم ؟ من ساشا آریامنش .. قبول دارم که با دست خودم از زندگیم روندمش .. ولی اونم کم مقصر نبود .. خدایا .. چرا ...

چندیدن بار سرمو به دیوار زدم .. هزاران بار از ته هنجره جیغ زدم .. صدها بار مشتھامو پی در پی به دیوار کوبیدم .. ولی نشد .. نشد اون

آرامشی و که از عطر وجودش بهم میرسید و اینطوری به دست بیارم ..

با شونه هایی افتاده و حالی زار از حمام بیرون اومدم .. تو این یک ماه اونقدر ضعیف شده بودم که حتی نمیتونستم رو پاهام بایستم .. تو

این مدت اگه سیاوش و پدر و مادرم بهم سر نمیزدن و بهم نمیرسیدن .. اگه با زور و غر غرای سیاوش غذا نمیخوردم شاید الان همین چند

قدم رو هم نمیتونستم راه برم ..

به سمت تخت رفتم و خودمو پرت کردم روش .. از پشت افتادم رو تخت و به سقف اتاق خیره شدم .. به سقفی که تو این مدت عکسی از

چشمای عشقمو تو خودش جا داده بود ..

تا کمتر دلتنگش بشم ..

چشمامو دقیقه ای روی هم گذاشتم ، ولی هنوز مدتی نگذشته بود که با صدای گوشه موبایلم چشمامو باز کردم .. گوشه جدیدی که

سیاوش برام آورده بود .. تو این مدت جز مواقع اضطراری دیگه از خونه خارج نشدم ..

با کلافگی نگاهی به شماره انداختم طبق معمول

_ بله .

سیاوش _ اوو داداش تو هنوزم دپرسیسی . گفتم که پیداش میکنم .. دیگه این کارات واسه چیته ؟

_ سیاوش میدونی که اصلا حوصله شوخی و بحث های مسخره ی تو رو ندارم ..

سیاوش _ نه په من دارم ؟ حرفا میزنیا ..منو بگو که تا حالا سگ دو زدم تا آدرس معشوق تو پیدا

کنم ..اونوقت اینه جای تشکرت .؟ بابا

دست میرزا..

_ سیا اعصابم و بیشتر از این تحریک نکن .

سیاوش _ اوکی منم چیزی نمیگم کاری نداری ..

یهو هوشیار شدم ..چی شد ؟

_ چی گفتی ؟ چیو نمیگی ؟ بگو ببینم ..

سیاوش _ نشد دیگه ..نمیگم .

_ سیا

سیاوش _ اه چند بار گفتم به من نگو سیا حساسم ؟ این دوست دخترام یاد میگیرن ..هان ؟

_ حرف میزنی یا قطع کنم ..؟

سیاوش _ نوچچچچ

_ باشه ..

گوشیو قطع کردم و پرتش کردم ..کناری ..دوباره خواستم چشمامو ببندم که با صدای اس ام اس

گوشیم با عصبانیت چشمامو باز کردم

.خودم کم مشکل داشتم که اینم بش اضافه شده بود .

گوشیو برداشتم و به متن پیام نگاه کردم .هر خطیو که میخوندم ..لبخندم بیشتر میشد ..

_ دویوووننهههههههههه نوکرتم به مولا ..

(اه چقدر تو نازک نارنجی شدی پسر ..من که چیزی نگفتم ..چه سریع هم قهر میکنه ..بابا

میخواستم بهت بگم که آدرس رزا رو

پیدا کردم .رفته کیش خونه ی دوستش ..امروز بعد از کلی التماس و خواهش بهم گفتم ..اینم
آدرسش موفق باشی داداش ..در ضمنت

در مورد اون عکسا هم همش فوتوشاپ بودن خیالت راحت ..)

با عجله از رو تخت بلند شدم ..باید سریع میرفتم دنبالش ..اون بین یه فکریم آزارم میداد اونم
شک دوباره به رزا بود ..شاید هر کس دیگه

ای هم جای من بود همین قدر داغون میشد با دیدن اون عکسا ..

.....

رزا

یک ماه از اومدن من به کیش میگذره ..تو این یک ماه خیلی تلاش کردم ..تا بتونم واسه خودم
کاری دست و پا کنم ..خب کی بود که به یه

دختر که هنوز دیپلمشم کامل نگرفته کار بده ..

ولی خب با کلی دنگ و فنگ تو یه شرکت تبلیغاتی به عنوان منشی شروع به کار کردم ..

یک ماه از اومدن من به کیش میگذره ..تو این یک ماه خیلی تلاش کردم ..تا بتونم واسه خودم
کاری دست و پا کنم ..خب کی بود که به یه دختر که هنوز دیپلمشم کامل نگرفته کار بده ..

ولی خب با کلی دنگ و فنگ تو یه شرکت تبلیغاتی به عنوان منشی شروع به کار کردم .

تو این مدت که مشغول به کار شدم خیلی بهتر شده . هم از لحاظ تامین خرج و خوراک و هم از
لحاظ مشغولیت فکری . تا جایی که

تونستم خودمو با کار سرگرم کردم تا کمتر ذهنم کشیده شه سمت ساشا ..

دلنگشم ، دلم عشقشو ، آغوششو ، محبتشو و رز گفتنش و میخواد ..ولی هر چی فکر میکنم میبینم
دلیلی نیست تا بتونم به این زودیا برگردم ..

یه چیزی هم ته دلم بهم میگفت اگه واقعا دوستم داشته باشه پیدام میکنه .به هر نحوی که شده
..این بود که سعی میکردم به هیچی فکر نکنم ..

تو این مدت چند بار به خونه زنگ زدم ..ولی هر بارش از یه جا ..از دست اونا هم دلگیر بودم ، با یادآوریه موضوعات گذشته و اجبارم برای ازدواج با امیر ، دور شدن از عشقم به خاطر بابا و خیلی چیزای دیگه ..

گرچه یه سر تمام این مشکلات بر میگشت به خودمون ولی اگه بابا گیر نمیداد این اتفاق نمیوفتاد ..

یه سوالم بد جووری ذهنمو تحریک کرده بو ..اونم این بود که اگه بابا نمیخواست که من با ساشا ازدواج کنم ..اگه اون موقع با من مخالفت میکرد پس چرا یه دفعه راضی شد .؟؟؟.

اوضاع که فرقی نکرده بود ..با اینکه بهشون نگفته بودم حافظه ام برگشته و هر بار که زنگ میزدم به روی خودم نمیاوردم ..اونا هم دقیقا همین کارا میکردن ..

این وسط یه سری چیزا لنگ میزد ..یه چیزای ناقص بود برای درست شدن کامل این پازل که میشد زندگیه ی من ..نه زندگیه ی من و ساشا ..این درستتره ..

تو افکار خودم بودم که با صدای مریم به خودم اومدم ..

مریم _ هووو دختره کجایی ؟ با تواما ؟ اولووووو ؟ الووووو

با سر در گمی نگاش کردم ..

_ چیزی شده مریم ؟

مریم خنده ای کرد ..

مریم _ عاشقیما ..میگم کلک نکنه رئیس دلتو برده ؟ هان ؟ بگو خجالت نکش بگو تا برات کاری

انجام بدم .هر چی نباشه فامیلیم ها ..

بعد پشت بندش به حرف بیمزه ی خودش خندید ..هم خندم گرفته بود از فکر مسمومش هم اینکه عصبی شده بودم ...با حرص خودکار توی دستمو پرت کردم سمتش

_ مریمممممم میکشمت

نیم خیز شدم تا برم دنبالش که یهو یادم اومد تو شرکتتم ..همونطوری دوباره سر جام نشستیم
..دستی به مغنه ی مشکیم کشیدم و

صاف به صندلی تکیه زدم ..

مریم با خنده _ هههه چی شد ؟ چرا نشستی هان ؟

_ ههههه و درد یرقان ، دختره ی دهاتی .حیف که الان شرکتیم وگرنه

حرفمو برید ..

مریم _ وگرنه چی ؟ هان هان هان ؟؟؟

دست به کمر تا کنار صندلیم اومد و با حالت حق به جانبی داشت بهم نگاه میکرد

از قیافه ای که به هم زده بود خندم گرفته بود و زدم زیر خنده ..

مریم _ چیه چته ؟ بگو به چی مخندی تا مام بخندیم ..

خواستم جوابشو بدم که با صدای عصبیه ی محمد علی لبمو گاز گرفتم و سرمو زیر انداختم طبق

معمول باز صدامون بالا رفته بود که این برج اعصاب اومده بود بیرون

محمد علی _ چه خبرتونه ؟ مگه سر آوردین ؟ مریم تو اینجا چیکار میکنی ؟ مگه الان نباید سر

کارت باشی هان ؟

مریمم که از صدای تقریبا بلند محمد علی ترسیده بود با تته پته جوابشو داد ..

مریم _ مممم چیز ..من ..چیز آهان یادم اومد این برگه رو میخواستم ..

بعد سریع خم شد رو میز و یه برگه ی آء سفید برداشت ..و صاف ایستاد..

محمد علی هم چپ چپ نگاهش کرد

محمد علی _ خب چرا وایسادی ؟ برو دیگه .داره به من نگاه میکنه ..

مریم _ شما برو بعد منم میرم ..

محمد علی _ چه فرقی داره ؟

مریم _ اگه فرقی نداره خب برو دیگه ..

محمد علی نفسشو با صدا فوت کرد بیرون و عقب گرد کرد ..همینطور که وارد اتاق مدیریت میشد زیر لب هم غر میزد به جون مریم ..

منم از بس لبمو گاز گرفته بودم که فکر کنم نابود شد ..همین که در بسته شد بی صدا زدم زیر خنده ..هنوز داشتیم میخندیدم با پس کله

ای که خوردم خندم قطع شد و جاش یه اخم گنده اومد تو صورت تم ..هنوزم وقتی یه ضربه ای به سرم وارد میشد ..احساس درد خفیفی میکردم ..

مریم _ درد به من میخندی دختره ی گنده ..من الان میرم پائین ..جنابالعی هم کاراتونو میکنی و زودتر میرین خونتون ..چون سر ساعت ۹ بنده میام دنبالت تا بریم به جشن ..
با اینکه لباس خریدم بودم ولی بازم دلم شور میزد ..یه جوری دلم نمیخواست که به این جشن برم ..

مخصوصا که جشنشم مشکوک بود ..دلو زدم به دریا و بازم سعیمو کردم تا مریم و منصرف کنم ..
_ مریمی بیا بیخیال شو دیگه ..این کارا چیه که میکنی ..من دلم اصلا رضا نیست بریم به این جشنه ، من دلم شور میزنه ..

مریم با عصبانیت برگشت سمتم ..من نمیدونم این همه اصرارش برا اینکه پیام چی بود ؟

مریم _ غلط کردی اگه نیای دیگه نه من نه تو ..

بعد هم پشتشو کرد بهم و رفت ..دو تا شاخ گنده رو سرم در اومده بود ..بابا این دیگه کیه ؟ شونه ای بالا انداختم و بیخیال دلشوره و اینا شدم ...بهتر بود برم ..منم نیاز به تغییر روحیم داشتم و این میتونست بهترین انتخاب باشه ..گرچه یه چیزی هنوزم گوشه ی ذهنم بهم میگفت که اشتباهه .

مشغول فکر کردن بودم که با دیدن یه جفت کفش براق مردونه سرمو بلند کردم و به کسی که کنارم ایستاده بود نگاه کردم .

محمد علی بود ..با تعجب داشتیم بهش نگاه میکردم که لبخندی زد ..

محمد علی _ خب رزا خانم بهتره که تعطیل کنیم ..امشب یه ساعت زدوتر همه میرن چون ساعت ۹ جشن شروع میشه ..بلند شو من

میرسونمت ..

با فکری درگیر سرمو تکون دادم و با برداشتن کیفم از رو صندلیه ی منشی بلند شدم ..خواستم دوباره مثل همیشه بهونه بیارم اما قبل از اینکه دهن باز کنم به حرف اومد ..

محمد علی _ نه بهونه نیار .مسیرمون یکیه پس حرفی نمیمونه ..خسته نشد ی از این همه بهونه
؟؟؟...

پوفی کرد و جلوتر از من حرکت کرد ..

با هم از شرکت خارج شدیم ..کالا این شرکتی که توش بودیم سه طبقه بود که هر طبقه اش مخصوص بخش های مختلفی بود و آخرین طبقه ریاست و مخصوص رئیس شرکت بود .پس کس دیگه ای جز من و محمد علی اون بالا نبود ...

شونه به شونه ی هم به سمت آسانسور حرکت کردیم و واردش شدیم ..عجیب به این پسری که الان کنارم ایستاده بود مشکوک بودم ..

انگار میشناختمش ولی به کل هر چی فکر میکردم یادم نمیومد کیه ..

رفتارای مریمم که دوست سه ساله ام بود مشکوک بود ..کالا یه سال بود مریم و ندیده بودم ولی یک ماه پیش به طور اتفاقی وقتی دنبال کار میگذشتم باهاش برخورد کردم و اونم بعد از کلی سر به سر گذاشتنم منو به محمد علی معرفی کرد ..

ولی جالبیش این بود که هر وقت با محمد علی هم کلام میشدم مریم یه جووری میشد ..تنفر تو چشاش میدیدم ..وقتیم ازش میپرسیدم خبریه ؟ میگفت از محمد علی متنفره ..ولی هیچ وقت دلیلشو نگفت ..

محمد علی محمد علی ، بازم مثل قبل بارها اسمشو زیر لبم زمزمه کردم تا بلکه به جایی برسم ولی هیچی ..پوفی کردم و سرمو به چپ و راست تکون دادم ..

محمد علی _ نمیخوای سوار شی ؟

_ بله چرا چرا ببخشید الان ..

به سمت سانتافه اش رفتم و درشو باز کردم. کنارش نشستم ..حس خوبی نداشتم مثل این چند وقت . بازم فکرم کشید سمت این دوتا

محمد علی یه پسر مهربون و البته عصبی بود ..اخلاقش جالب بود ..به من که میرسید مهربون میشد ولی سر کار به نحو احسن عصبی میزد ..در کل اختلال شخصیت داشت

یه پسر قد بلند و چهار شونه ..با موهای مشکی پر کلاغی ، پوستی برنزه ..صورتی کشیده و جذاب ..ابروهای پر و مردونه .دماغی متناسب با صورتش ..لبای تقریبا قلوه ای و متناسب ته ریش خیلی کم و چشمایی به سیاهیه ی شب ..که یه حسی توشون موج میزد که من اصلا متوجه نمیشدم ..

و مریم .دختری با موهای قهوه ای ابروهای سیاه کمونی ، چشمایی تقریبا درشت به رنگ قهوه ای تیره ،دماغی گوشتی با یه کمی انحراف لبایی متناسب و صورتی کشیده ..

در کل خوب بود ..بد نبود ...

اونقدر فکر کردم که اصلا نفهمیدم کی رسیدیم به مجتمع و کی محمد علی ماشین و پارک کرد .. هر دو از ماشین پیاده شدیم و به سمت آسانسور راه افتادیم ..با ورود به آسانسور اونم به حرف اومد

محمد علی _ خب خانم بهتره به اون توسیه هایی که مریم کرده عمل کنی .چون غیر از اون باشه میدونی که جونت تو خطر میوفته ..

لحنشو با طنز گفت ولی بازم خنده ای نیومد رو لبام .استرسم بیشتر شده بود ..نگاهی به ساعت مچیم انداختم که ۷ و نیم و نشون میداد ..

با ایستادن آسانسور تو طبقه ای که خونم بود هر دو پیاده شدیم و به سمت خونه ی خودمون راه افتادیم ..رو به روی در خونه بودم که دوباره صداشو شنیدم

محمد علی _ بفرمائید خونه در خدمت باشیم ..

_ نه ممنون باید حاضر شم ..

محمد علی _ باشه پس صبر کنید با هم بریم ..

سری تکون دادم و بعد از خدا حافظی وارد خونه شدم ..دلیل این همه اصرار مریم و تذکر محمد علی رو نمیدونستم ..وقتیم میپرسیدم

میگفتن خودت متوجه میشی ..

با اینکه همه چیز به طور عجیبی مشکوک بود ..همسایه بودن محمد علی با من ؛ دیدار اتفاقیه من با مریم ، کار کردنم تو شرکت محمد

علی ، جشن امشب ، لباس انتخاب کردن مریم برای من ، رفتاراشون ..

همه و همه منو به فکر برده بود ..یه چیزی این وسط بد میلنگید ..ولی با این حال نمیتونستم بفهمم که چیه ..

.....

رو به روی آینه ایستاده بودم و به خودم نگاه میکردم ..موهای فر شده ام که به حالت جمع و باز بسته بودمشون ..

آرایش صورتم که ترکیبی از رنگهای مشکی و نقره ای بود و به صورت گریم کار کرده بودم ..تا زیاد معلوم نباشه ..ابروهای تمیز شده ام و

صورتم ..دیروز با زور مریم به آرایشگاه رفتم ..وگرنه ابرو هام کامل رسیده بود ..و کلا شلخته بودم ..

گردن بند قلبی شکلی که یادگار ساشا بود تو گردنم خودنمایی میکرد ..دستم رفت سمتش تا درش بیارم ولی وسط راه پشیمون شدم ..

نگاهی به تاج کوچولویی که رو سرم بود انداختم ..و لباسی که پوشیده بودم ..یه لباس عروسکیه پفی و شیری رنگ ، دکلمه بود و تا کمر

تنگ از اون به بعدش با تور کار شده بود و به طرز قشنگی مدل خورده بود و بینشم با ریان پایون خورده بود ..

یه شال هم داشت برای لخت نبودن سرشونه هام که اونم جنسش از تور بود و سرش پاپیون
میخورد.. کلا لباس قشنگی و بود ..

نگاهی به کفشام انداختم .. کفشایی به رنگ شیری و پاشنه ی ۱۵ سانتی که بندش تا ساق پام
میرسید و با گلهایی به رنگ سرخ
تزیین شده بود ..

آماده بودم .. ماسکمو برداشتم و زدم به صورتم .. چون این مهمونی بلماسکه بود .. و شرکت کننده
ها باید از ماسک استفاده میکردند ..

یه شنل لباسم برداشتم و با برداشتن کیف دستی و گوشیه که جدید خریده بودم به سمت در
حرکت کردم .. با باز کردن در با محمد
علی رو به رو شدم ..

یه لحظه بهش نگاه کردم ولی بعد سریع سرمو پائین انداختم ولی اون هنوزم داشت بهم نگاه
میکرد .. با سرفه ای که کردم به خودش
اومد .

محمد علی _ چقد خوشکل شدی .

فشار خونو به صورتم حس کردم .. سرمو بیشتر خم کردم و شنل و تا جایی که میتونستم کشیدم
جلو تا پیدا نباشه صورتم .. ولی بازم .. یه
دلشوره ی خیلی بدی افتاده بود به جونم ..

نمیدونم چرا حس میکردم یه اتفاقی قراره امشب بیوفته .. محمد علی به سمت آسانسور رفته بود و
منتظر من بود .. منم آروم آروم حرکت

کردم تا بیشتر از این معطل نشه .. وارد آسانسور شدیم و به سمت در خروجی حرکت کردیم
.. عجیب این بود که کسی نبود . انگار نگهبان

و بقیه ی همسایه ها هیچ کدوم نبودند .. امشب همه چی عجیب بود ..

به روی خودم نیوردم .. ولی نتونستم کنجاویمو برطرف کنم

_ ببخشید .امم ماشینتون مگه تو پارکینگ نیست ؟

محمد علی _ نه بیرون پارک کردم تا راهتر باشیم .

_ اهمم .

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد .از مجتمع که خارج شدیدم به سمت ماشینش که رو به روی مجتمع پارک بود حرکت کردیم ..سریع تر

از من رفت و در برام باز کرد ..با این کارش یه لحظه سر جام ایستادم و یه لبخند زدم ..خوشم اومد جنتلمن هم هست ..ولی به من چه ..

آروم به سمت ماشین حرکت کردم ..ولی تمام مدت سنگینیه ی نگاه ی رو رو خودم حس میکردم ..محمد علی نبود ..داشت با تلفنش

حرف میزد ..سرمو بلند کردم تا ببینم کیه ، به اطراف نگاه کردم ولی کسیو ندیدم ..چشمم خورد به یه جنسیس مشکی رنگ ..

شیشه هاش دودی بود ..ولی خب فکر نمیکنم کسی توش باشه ..نگامو ازش گرفتم و به سمت ماشین حرکت کردم ..با رسیدن به

ماشین یه لحظه با عجز به صندلیش نگاه کردم ..حالا چطور سوار شم ...

محمد علی که دید سوار نمیشم ..با تعجب نگام کرد اما وقتی نگامو به صندلی دید متوجه شد چه مرگمه .سریع به سمتم اومد و قبل از

اینکه من کاری کنم ..از کمرم گرفت و منو تو ماشین گذاشت ..کمک کرد دامنم جمع کنم .

همون لحظه یهو قلبم تیر کشید ..دستم محکم گذاشتم رو قلبم ..و لبمو گاز گرفتم ..قطره ای خود به خود از چام چکید ..دلیم یه جوری

شده بود ..انگار یه چیزی و ازش گرفتن ..قلبم بیقراری میکرد .

محمد علی _ چی شدی رزا ؟ خوبی ؟ قلبت درد میکنه ./

دوست نداشتم ضعفمو ببینه ..احساس خوبی به محمد علی نداشتم ..برام یه فرد مجهول بود

_ نه خوبم بریم ؟

محمد علی _ مطمئنی ؟ نمیخوام بریم دکتر

خودمو جمع و جور کردم .

_ نه بریم ..خوبم چیزی نشده ..

سری به نشونه ی باشه تکون داد و اومد سوار شه .. طی زمانی که سوار میشد نگاه من به اون جنسیس بود ..نمیدونم چرا حس

میکردم اون ماشین به من ربطی داره ..

با راه افتادن ماشین و بلند شدن صدای موزیک نگامو از اون ماشین گرفتم و به جلو دوختم ..

ساشا

با عجله به سمت ماشینم دوئیدم ، ماشینی که شاید تو این یک ماه فقط سه چهار بار ازش استفاده کرده بودم سریع درشو باز کردم و نشستم تو ماشین ..تا شب وقت داشتم که خودمو برسونم کیش ..گوشیمو برداشتم و شماره ی سیاوش و گرفتم ..هنوز چند بوق نخورده بود که گوشیشو برداشت ..

سیاوش _ باز چی شده ؟

_ الو سیاوش سریع یه بلیط برام بگیر ..اولین پرواز به کیش ..هر طور که شده ..سریع تا میرسم فرودگاه آماده باشه ..

سیاوش _ چیبیبی ؟ میفهمی چی میگم ؟ آخه من چطور یه بلیط اونم برای دو ساعت دیگه واست جور کنم ؟

_ من نمیدونم هر طوری که شده ..باید این بلیط جور بشه ..حتی شده با پول و رشوه یا وکیل ..یا نمیدونم هر غلطی که میکنی

فقط وقتی من فرودگاه بودم بلیط و میخوام ..از خودتم میخوام ..گرفتم _____ ی؟؟؟

سیاوش _ همیشه آخه داداش من .چطوری برات ج_____

__ غلط کردی _____ که همیشه ..من نمیفهمم اونجا بودم باید بلیط دستم باشه
شیرفهم شد ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

با دادی که زدم عابری که تو پیاده رو بود ترسید چه برسه به سیاوش که پشت گوشی بود و صدام
بهتر بهش میرسید ..

سیاوش _ باشه باشه ..جورش میکنم ..فقط یه دوساعتی وقت میخوام..حالا چه عجله ای یه ..
همینطور داشت غر غر میکرد ..دیگه حوصله اش و نداشتم ..

من همین امروز باید رز و میدیدم و برش میگردوندم ..حتی شده با زور و کتک ...
_ زودتر ..

دیگه نداشتم بیشتر از این حرف بزنه .سریع گوشيرو قطع کردم و با یه تیک آف به سمت فرودگاه
حرکت کردم ..

بین راه خوردم به ترافیک ..پشت سر هم دستم میرفت رو بوق و میخواستم که سریع تر راه باز
بشه ..تحمل نداشتم ..یه جورایی
استرس داشتم ..

فکر میکردم هر چی دیرتر برم ، رز و از دست میدم ..این بود که داشت منو بیقرارتر میکرد ..بعد از
چند بار بوق زدن و فحش دادن به

ماشینای دیگه وقتی دیدم کاری از پیش نمیره ..عصبی دستی بین موهام کشیدم .فکرم از کار
افتاده بود ..تمرکز نداشتم ..همه چی
برام مبهم بود ..

از همون صبح که بیدار شدم یه احساس خاصی داشتم ..عصبی چند بار پیشونیمو زدم به فرمون
ماشین .. هر دو دستمو گرفتم به
فرمون و سرمو گذاشتم روش ..

احتیاج به آرامش داشتم ..واسه چند لحظه چشمامو بستم ..هنوز مدتی از بستن چشمام نگذشته بود
که صدای مسیج گوشیم بلند شد

..دوبار زنگ خورد و قطع شد ..

سریع چنگ انداختم سمت گوشیه محکم بین انگشتم گرفتمش ..صفحشو لمس کردم ..یه ساعتی از صحبت کردنم با سیاوش

میگذشت ..دوتا پیام داشتم ..اولیش هم مال سیاوش بود ..بازش کردم ..

سیاوش (بیا سریع دیگه بلیط و برات جور کردم ..الانم من فرودگاه هستم سریع خودتو برسون تا دو ساعت دیگه پرواز ه)

نفسمو دادم بیرون خوبه خیالم از این بابت راحت شد ..خواستم گوشیه دوباره بندازم رو صندلی که چشمم خورد به پیام دومی ..

از یه شماره ی ناشناس بود ..اولش خواستم پاکش کنم ولی بعد پشیمون شدم .شاید کسی کار مهمی داشت ..

از طرفی هم ذهنم میرفت سمت مزاحمی که جدیدا پیدا شده بود ..وقت و بی وقت پیام میداد ..تهدید میکرد ..از رز میگفت ..حرفایی

میزد که منو به شک مینداخت ..دستم نمیرفت که بازش کنم ولی بالاخره بازش کردم ..

با خوندن هر کلمه از متن پیام فکم بیشتر قفل میشد ..

(همههه چطوری شما آقا ساشا ؟ چیه خوشحالی از اینکه اون عکسا فوتوشاپ بوده ؟؟؟ زیاد فکر نکن که از کجا میدونم چطور فهمیدی . خب اینکه میبردیشون پیش یه عکاس خیلی آسون قابل پیشبینی بود ..غیر از اینه ؟ولی همهههههه نگران نباش چون فیلم اصلشو میخوام

بهت نشون بدم ...بیا به این آدرس ..سر ساعت ۹ ، اگه بیای عروس آینده تو مبینی ..راستی نگران نباش که نمیتونی تو جشنش

شرکت کنی ..برات فیلمشو میفرستم ..)

با تموم شدن پیام عصبی گوشیه محکم کوییدم به فرمون ماشین که شکست و از ته هنجزه داد کشیدم ..

_____ خ _____ د|||||...لعنت

شاید مزه ی تلخ سیگار کمی اعصابمو آرام کنه ..

گوشی سیاوش تو دستم بود و داشتم به ساعت نگاه میکردم .. ساعت دقیق ۹ رو نشون میداد .. و چشم من به در و ماشینی که درست

رو به روی مجتمع ایستاده بود ...

سیمکارت خودمو انداخته بودم روش ..

چشمم به اس ام اسی بود که همین یک ساعت پیش به دستم رسیده بود ..

)

خب پسر .. هر چی نباشه الان وقت بازیه .. بازی و تلافی .. خوب نگاه کن .. به اون ماشینی که رو به روی مجتمع هست .. و خوب

نگاه کن به اون پسر و دختری که از مجتمع خارج میشن .. حتما هر دو رو خوب میشناسی .. با دقت نگاه کن .. فیلم هیجان انگیزیه از

دست نده .. ههههه)

چشمم میخ اون آرام خنده ای بود که آخرش گذاشته بود .. حتی پلیس هم نتونسته بود ردیابیش کنه .. نمیدونستم این کی بود و چی از

جون من میخواست .. تو فکر بودم که با بلند شدن صدای اس ام اس گوشیم .. به خودم اومدم .. بازش کردم

(نگاه کن اون هم عشقی که براش جون میدادی .. تبریک میگم بهت .. و همچنین تسلیت ..)

با شتاب سرمو بلند کردم و زل زدم به صحنه ی رو به روم ..

_____ ه .. چی داشتم میدیدم .. غیر ممکنه .. خدایا خودت بگو دروغه ... شکستم .. بد شکستم .. هر دو دستمو گذاشته بودم رو

شیشه ی جلویی ماشین ..

من پسر غد و مغرور برای دومین بار قطره ای اشک از چشمم ریخت .. برای کی ؟ برای کسی که حتی به چشمم نیام ..؟؟

با صحنه ی دومی که دیدم دیگه دوم نیاوردم .قلبم تیر کشید ..من سالم بودم ولی الان از درد خیانت . اونم خیانت کسایی که برام عزیز بودن به این درد مبتلا شدم ..

یه دستم رو سینه ام بود و محکم قلبمو فشار میدادم ..یه دستم رو شیشه ی جلویی ماشین ..با شونه هایی خمیده و چشمایی به

خون نشسته داشتم بدترین و زجر آورترین صحنه ی رو به روئیم رو میدیدم ..

صدای موزیک ملایمی که تو ماشین بود داشت حالمو به هم میزد ..قلبم دردش هر لحظه داشت بیشتر و بیشتر میشد ..اشک از چشمام تند تند داشت میریخت ..

چرا؟ چرا الان این حال منه؟ لبخند تلخی نشست گوشه ی لبم ..با زجر داشتم نگاهشون میکردم ..مگه من چیکارش کرده بودم؟ جرمم دوست داشتن بود؟ چرا باید این وضع من باشه؟

این دختر، این دختر بچه برای چندمین بار اشک منو در آورد ..منی که تو عمرم یه بار اشک نریخته بودم .. الان کارم به جایی رسیده که صورتم خیس میشه ..از درد ..از خیانت ..خیانت عزیزترین کسای زندگیم ..

تو حال خودم بودم .چشمم فقط و فقط دستای مردیو میدید که دور کمر عشقه من حلقه شده بود ..گذاشتش تو ماشین ..مدتی سرش خم بود ..

چشمامو بستم ..انتظار نداشتم تا این حد پیش برن ..یعنی بوسیدش ..؟؟؟ رزی که نمیزاشت من بوسمش الان داشت چیکار میکرد ..

اونقدر عصبی بودم که دلم میخواست پیاده شم و برم سراغشون .اول اونا رو بکشم و بعد هم خودمو ..ولی اونقدر تو شک بودم ..اونقدر تو شک بودم ..که اصلا متوجه نمیشدم ..چی به چیه .. حتی قادر به تکون دادن دستم نبودم ..

محمد علی دوست چندیدن و چند ساله ی من ..همراه عشقم ..هههه پس اون یه سالی که محمد پیداش نبود پیش این سر میکرد؟؟

لابد رز هم با هاش بود ...

به سختی دستمو تکون دادم و اشکای روی صورتمو پاک کردم .. تازه کم کم داشتم درک میکردم چه بلایی سرم اومده ..

تازه داشتم میدیدم که دوست فابم با زن من ریخته رو هم .. یعنی تا این حد بد بودم ..
چند لحظه بعد گوشیم به صدا در اومد .. نگاهی به گوشی انداختم .. اس ام اس از اون شماره ی
نحس روی صفحه ی گوشیم چشمک میزد .. با نفرت برش داشتم و به متن نگاه کردم .
(همه خوش گذشت ساشا خان !!! این شماره ی عشقت .. بگیر و بهش تبریک بگو ...) و اسمایل
خنده ...

شماره ای که اون تو بود بهم دهن کجی میکرد .. زیر شماره هم آدرس تالاری که مراسم بود رو
نوشته بود ...

.....

نمیدونم چه مدت گذشته بود که خیره به گوشیم داشتم به بلایی که سرم اومده فکر میکردم .. با
صدای موتوری که از کنار ماشین رد شد به خودم اومدم ..

برای لحظه ای حواسم رفت به موزیکی که پخش میشد و من تو این مدت هیچی نشنیده بودم
نه این عشق اتفاقی بود

نه من با عشق میجنگیدم ..

نگام افتاد به ساعت گوشیه ی تو دستم .. باید میرفتم .. اونجا ... سریع ماشین و روشن کردم و به
سمت مقصد حرکت کردم .. موزیکی که

پخش میشد و دوباره از اول گذاشتم و پامو روی پدال گاز فشار دادم .. یک ساعتی از اون زمان
میگذشت که رفته بودن ..

تصمیم خودمو گرفته بودم .. یا رز مال من بود یا هیچکس ..

صدای خواننده باعث بدتر شدن حالم میشد .. ولی انگار نیاز داشتم ..

نه امیدی به چشما ته نه میشه از دلت رد شد

همین دلبستگی خوبه نمیشه با دلت بد شد

یعنی این چه حسی میتونه باشه ..دلبستگی؟؟؟نه نه این عشقه ..عشقی که نمیزاره ازش دور بشم ..

چرا یادت نمی مونه یکی تنها کست می شد
خداحافظ که می گفتم یکی دلواپست می شد
از این دلواپسی خونم از این دلخستگی خسته
که راه عاشقی هامو نگاه تلخ تو بسته

ههه جدا که راه منو همون نگاهش سد کرده ..چقدر میتونه بیرحم باشه ..

همین که با دلم سردی دلم جون میده می دونی
تمام هر کی هستی رو به این دل خسته مدیونی
نه امیدی به چشما ته نه میشه از دلت رد شد
همین دلبستگی خوبه نمیشه با دلت بد شد
چرا یادت نمی مونه یکی تنها کست می شد
خداحافظ که می گفتم یکی دلواپست می شد

یعنی واقعا باید خداحافظی کنم ..با عشقی که تو این مدت همه ی فکر و ذهنم شده ؟ همه ی
نفسم بنده به وجودش ..سرم

درد میکرد ..و کم کم رو به روم تار میشد
نه این عشق اتفاقی بود نه من با عشق می جنگیدم
همه دلبستگی هامو به تو وابسته می دیدم
چه تلخه وقتی دنیا تو به دنیای کسی داری
که دنیا تو نمی فهمه اسارت میشه آزادی

فکرم پرید به قبل از اون یک سال . روزای خوبی که با هم داشتیم ..تمام خاطرات داشت جلو
چشمام زنده میشد ..

حواسم به رو به رو نبود فقط زمانی به خودم اومدم که متوجه ماشینینی که به سرعت از رو به رو
میومد و هی بوق های بلند و کشیده

میکشید شدم ..نفهمیدم چی شد فقط یه لحظه حس کردم ماشین تو حوا معلق شد و بعد دردی
بدی که تو تمام وجودم حس شد ..

.....

با صدای هم همه ی مردم به زور و درد لای چشمامو باز کردم ..تمام بدنم درد میکرد .صدای هم
همه ی مردم شدید رو اعصابم بود ولی من فقط باید اونو میدیدم ..هر طوری شده ...

_ آقا آقا حالت خوبه ؟ آمبولانس الان میرسه ..

_ چیکار میکنی تو تکونش نده ..

_ من تکونش ندادم خودش داره تکون میخوره ..

یه پسر اومد کنارم و دستشو گذاشت رو شونه ام .

_ مرد تکون نخور امکان خیلی چیزا هست ..تحمل کن الان اورژانس میرسه ..

با عجز به چشماش نگاه کردم ..خیسی رو تو بیشتر قسمتای بدنم حس میکردم و این خبر از
خونریزیه ی شدید میداد ..فقط اینکه چطور

زنده موندم و نمیدونستم و بدتر از اون چطور هنوز بهوش هستم ..

پسر که نگاش به چشمام افتاد تاسف رو تو نگاهش دیدم ..تاسف همراه ترحم .دو چیزی که به
شدت ازش متنفر بودم و الان ..

به سختی دهنمو باز کردم ..

_ من...من... و ...ب ...ببر ...به ..این ..آدرس ..سر..سریرعع..

با تعجب به دستم که گوشه توش بود نگاه کرد..

پسر _ حالت خوبه مرد .. تو الان تو وضعیتی نیستی که من ببرمت اونجا ..

با التماس بهش نگاه کردم ..

_ امش...امشب...عروسی...میش...ه... ..

پسر با حالت عجیب و غمگینی نگاه کرد .. به جز اون .. بقیه ی کسانی هم که اطرافمون بودن .. همه با ناراحتی و تاسف نگاه میکردم .. خانم ها اشک میریختن .. و مردا با ترحم و دلسوزی ... اعصابم داغون بود .. جون فریاد کشیدن و نداشتیم .. هر چی تلاش کردم تا منو ببره به اونجا ولی حرفمو گوش نکرد تا آمبولانس اومد ..

تنها کاری که کردم .. این بود که به سختی به شماره ی رز پیام نوشتیم و گوشیهو دادم به پسره ..

متن پیام (رز اگه هنوزم دوستم داری بیا تا حداقل یه بار بینمت .. فقط یه بار ..)

دستم دیگه توانی نداشت تا بنویسم .. گوشیهو دادم به پسره و دستشو گرفتم تا نره ..

_ قول .. قول .. بده .. بهش .. بگ .. ی .. که .. چقد .. دو .. س .. ت .. ش .. داشت ..

دیگه چیزی نفهمیدم ..

سوم شخص ..

چشمش بسته شد .. پسر با تعجب به مردی که حالا با وضعیت بدی قرار داشت نگاه میکرد و به این فکر میکرد که چه چیزی میتونست

تا ای حد این مردو برنجونه ..

پدر پسر به همراه آمبولانس به بیمارستان رفت و پسر خیره به گوشیه و تکرار کردن چند باره ی اس ام اس به این فکر میکرد که این دختر

ربط زیادی به ماجرا میتونه داشته باشه ..

در داخل آمبولانس دکتر پشت سر هم به ساشا شک وارد میکرد تا قلبی که الان مدتی بود دیگر نبض نداشت را دوباره برگرداند.. زیر لب زمزمه میکرد

_ مرد برگرد.. برگرد ...

نگاهی به آخرین تماس ها انداخت

اولین شماره رو گرفت و بعد از مدتی صدای بم مردی بود که پزیرای او بود

سیاوش _ بله ساشا چی شده ؟

....._

سیاوش _ ساشا چرا حرف نمیزنی این صداها برای چیه ؟ الوو

_ ببخشید .. شما صاحب این خط رو میشناسید ..

صدای غریبه ای که از گوشیه ساشا پاسخگوی سیاوش بود او را متعجب کرد .. دلشوره ی بدی به جوش افتاده بود ..

سیاوش _ بله بله داداشمه چی شده ؟ شما کی هستید ..

_ ببخشید ولی برادر شما همین چند لحظه پیش تصادف شدیدی کردند و الانم بردنش بیمارستان ..

صدای بلند یا خدای سیاوش و همزمان جیغ چند تا زن باعث شد تا گوشی رو از گوشش جدا کنه ... با تاسف بهشون گفت که آدرس رو

براشون اس ام اس میکنه ..

نگاه دیگه ای به شماره ای که پیام داده بود انداخت .. پلیس بود و خیلی چیزا براش مشکوک .. شاهد تصادف عمدی که اتفاق افتاده بود

بود ولی نتوانسته بود که کاری انجام بده ...

شماره ای که به اسم رز بهش پیام ارسال شده بود و گرفت و منتظر جواب شد ...

رزا

با راه افتادن ماشین و بلند شدن صدای موزیک نگامو از اون ماشین گرفتم و به جلو دوختم ..

همه چیز برام گنگ بود و بیشتر از همه استرسی که به دلتم افتاده بود بدجوری باعث بیقراریم میشد .. از طرفی ذهنم هی کشیده میشد سمت ساشا .. اینکه الان کجاست ؟ چیکار میکنه ؟ بهم فکر میکنه ؟

فکرم کشیده شد سمت پیامی که یه هفته قبل از یه شماره ی ناشناس به دستم رسیده بود ..

متن پیام این بود

(رزا خانم الان خوشحالی که عشقتو ول کردی ؟ پس خوشحال تر باش چون داره ازدواج میکنه)

همین پیام بود که باعث به هم ریختن یه دفعه ای من شده بود .. همین پیام بود که نتونم دلمو با ساشا صاف کنم .. چقدر تو اون یه هفته

گریه کردم .. چقدر اشک ریختم و تنها کسی که بهم کمک کرد همین مریم .. بود و محمد علی ..

سرمو چرخوندم و به محمد علی نگاه کردم .. با یه قیافه ی اخمو زل زده بود به جلو .. کمی نگاش کردم و دوباره صورتمو چرخوندم ..

اینبار سرمو تکیه دادم به شیشه ی ماشین و چشمامو بستم

تا رسیدنمون به مقصد سکوت آزار دهنده ی تو ماشین بود .. من تو افکار خودم بودم و محمد علی هم تو افکار خودش .. من که مشخص

بود ذهنم کجاها میگشت . اما دلیل درگیریه ی ذهنیه ی محمد علی رو نمیتونستم درک کنم ..

از طرفی یه مدتی هم بود که رفتارهایش تغییر کرده بود .. یه حدسهایی میزدم .. بیشتر بهم اهمیت میداد ، خیلی وقتا خیره نگام میکرد ،

کمتر بهم سخت میگرفت و خیلی چیزایی دیگه ، فقط امیدوار بودم اون چیزی که تو ذهنم میگشت نباشه ..

بعد از حدود نیم ساعت رسیدیم به خونه ای که قرار بود جشن توش برگزار بشه .

یه جشن خیلی یهویی و عجیب .. هر چی فکر میکردم بازم دلیل حضور خودم تو این جشن و

نمیتونستم پیدا کنم .. آگه اصرارهای مریم

نبود به هیچ عنوان حاضر نبودم بیام .. در صورتی که از طرفی به حضور تو این جشن احتیاج داشتم
برای تغییر روحیه ام ..

بعد از زدن چند تا بوق در به وسیله ی نگهبانی باز شد و محمد علی با زدن یه بوق به عنوان تشکر
با سرعت به سمت خونه حرکت کرد

..خونه ی زیبایی بود و همچنین خیلی بزرگ . تقریبا همیشه گفت یه خونه ی ویلایی بود ..

اصلا حال دید زدن اطراف و نداشتم ، استرسم به ندرت بیشتر شده بود و دستام یخ کرده بود
.احساس میکردم فشارم افتاده ..

بعد از ایستادن ماشین با بیحالی در ماشین و باز کردم و پیاده شدم ..همونجا به در ماشین تکیه
دادم تا بعد از بهتر شدن حالم به سمت

ساختمون حرکت کنم ..نیم ساعتی از ایستادنم گذشته بود نمیدونم محمد علی کجا رفته بود . تو
فکر بودم که دستی رو جلوم دیدم ..یه

شکلات توش بود ..

سرمو بلند کردم و متوجه محمد علی شدم که با یه نگاه خاصی بهم نگاه میکرد .

محمدعلی _ بگیر اینو بخور رنگ به رو نداری .. تا حالت بهتر شه ..بعد میریم داخل

جوابی بهمش ندادم فقط با تشکر نگاهی بهمش انداختم و شکلات و از دستش گرفتم ..بعد از خوردن
شکلات در حالی که نگاه خیره ی

محمدعلی باعث معذب شدنم بود به سمت ویلا حرکت کردم ولی هنوز به ویلا نرسیده بودم که
دستم از پشت کشیده شد ..

به خاطر بیحال بودن و یه هویی بودن نتونستم عکسالعمی نشون بدم و به عقب پرت شدم
..دستایی که دور بازو هام حلقه شده بود بهم

اجازه ی بیرون رفتن از آغوشی که ناخواسته توش افتاده بودم رو نمیداد .. با تقلا میخواستم خودمو
از اون مردی که دستاش حصار تنم

شده بود دور کنم . که صدای آروم محمد علی کنار گوشم باعث لرزی شد که به کل وجودم افتاد

محمد علی _ تکون نخور ، کاریت ندارم فقط میخوام یه حرفیو بهت بزnm بعدش برو جلوتو
نمیگیرم ..

لحنش اونقدر با التماس بود که ناخودآگاه دست از تقلا برداشتم . سرمو بلند کردم و به چشماش
نگاه کردم ولی همون لحظه یه لرز

سردی تمام وجودمو گرفت .. احساس خیانت بد به دلم چنگ مینداخت .. حس میکردم یه چیزی ته
دلم داره فرو میریزه ..

قلبم به سرعت داشت میزد ، نهاز بودن تو آغوش کسی که کوچکتربین حسی بهش نداشتم .. بلکه
از استرسی که یه دفعه ای به جونم
افتاد حتی خیلی بیشتر از قبل ..

داشتم خیره بهش نگاه میکردم دهن اون تکون میخورد ولی من نمیفهمیدم .. یه حسی بهم میگفت
الانه که چیزیو از دست بدی ..

مطمئن بودم حسم بهم دروغ نمیگه .. لحظه ای حرکت دهن محمد علی متوقف شد و خیره نگام
کرد و وقتی دید چیزی نگفتم تکونم داد ..

با تکون دادنش کمی به خودم اومدم ..

محمد علی _ چی میگی رزا نظرت چیه ؟

من که نمیدونستم از چی حرف میزنه فقط سرمو تکون دادم .. اونم که این حرکتو دید لبخندی
گوشه ی لبش نشست .. هنوز داشتم خیره

نگاش میکردم و فکرم پی گشتن دنبال عامل این دلشوره بود ..

صورت محمد علی هر لحظه داشت بهم نزدیکتر میشد و من فقط خیره بودم تو سیاهییه ی چشاش
.. ذهنم عقلم اون لحظه کجا بود ..

نمیدونم، یه سانت از برخورد لباش با لبام مونده بود که یهو قلبم تیر کشید و زانو هام خم شد .. با
زانو نشستم رو زمین ..

سرمو گرفتم بین دستام و فشار دادم .. ذهنم دنبال ساشا میگشت .. دنبال این حالتی که بهم دست داده بود ..

مدتی از حال بدم میگذشت و الان مریم هم بیرون اومده بود دلم میخواست برم و ساشا رو ببینم ولی الان امکانش نبود .. قلبم بیقرارش بود و دلیل این بیقراریه ی یهویی رو نمیفهمیدم ..

لحظه ای از بهتر شدن حالم گذشته بود که گوشیم به صدا در اومد .. اس ام اس بود .. نگاهی به شماره انداختم و با دیدن شماره ای که

از همه چیز دنیا برام آشنا تر بود سریع بازش کردم .. اونقدر عجله داشتم که حتی نمیتونستم درست با گوشی کار کنم ..

اون لحظه حتی به ذهنم نرسید که شمارمو از کجا آورده .. حرکات عصبیه ی محمد علی و خونسردی و پوزخند عجیب مریم باعث تعجبم

شده بود و همه ی این اتفاقات باعث خرابی هر چه بیشتر حالم ..

پیامو باز کردم دلم شور میزد ..

(رز اگه هنوزم دوستم داری بیا تا حداقل یه بار ببینمت .. فقط یه بار ..)

قلبم بدجور ضربان گرفته بود .. دستام میلرزید .. و خیره داشتم به متن پیام نگاه میکردم ... یعنی باید میرفتم ..

محمد علی _ مریم برو برایش آب قند بیار سریع ..

مریم _ به من چه مگه اینجا خونه ی بابامه

متوجه رفتارای عجیب مریم نبودم فقط این بیتفاوتی و پوزخندش برام عجیب بود ..

محمد علی با داد _ به درک به درک گمشو از اینجا

بعد خودش سریع به سمت ساختمون حرکت کرد .. نگامو چرخوندم رو صورت مریم .. با چشای به خون نشسته و نفرت نگام میکرد .. اما

چرا؟؟

خواستم سوالی ازش بپرسم که گوشیم زنگ خورد .. با اضطراب به شماره نگاه کردم ، ساشا بود
ولی دستم نمی رفت تا جواب بدم ..

با صدای مریم بهش نگاه کردم ..

مریم _ جواب بده شاید بدبخت در حال مرگ باشه ..

خواستم داد بزنگم که چرت نگو ، حرف دهنتمو بفهمم .. ولی اصلا نمیتونستم آب دهنمو قورت بدم چه
برسه به حرف زدن ..

با سختی دکمه ی پاسخ رو زدم و گوشیمو گذاشتم کنار گوشم ..

اما .. با شنیدن صدای شخص دیگه و بعد از اون خبری که بهم داد .. تنها چیزی که دیدم داد
محمد علی و پشت بدنش پوزخند عجیب

مریم بود

سوم شخص

رزا بی حال روی زمین افتاده بود ، محمد علی با اضطراب تکونش میداد و هی به صورتش ضربه
میزد تا بلکه به هوش بیاد ولی هیچ افاقه ای نمیکرد ..

مریم با حرص داشت به دستای محمد علی که دور شانه ی رزا قفل شده بود نگاه میکرد و تو دلش
رزا رو نفرین میکرد ..

این وسط ذهنش پی این بود که حالا میتونه به محمد علی نزدیک بشه یا نه ؟ از کاری که کرده بود
راضی بود ، عاشق بود و چشمش کور

، نمیدید ، هیچیو ، درد کشیدن سه چهار نفر همزمان رو نمیدید .. ذهنش فقط و فقط دنبال یه اسم
میدوئید و اونم محمد علی بود ..

پسری که تو این مدت با هزار نوع ناز و عشوه ، با هزار نوع حربه ی زنانه نتونسته بود رامش کنه
.. اما نمیفهمید چطور خام رزا شده بود ..

با اینکه از حس رزا مطمئن بود و کاملاً میدونست که هیچ علاقه ای به شاهزاده ی قصه هاش نداره
، ولی باز اون حس حسادت زنانه اش مانع از دیدن خیلی از واقعیات زندگی میشد ..

اونقدر تو فکر بود و چشماش فقط پی دو تا تيله ی مشکی که حتی متوجه رفتن محمد علی و رزا نشد.. فقط زمانی به خودش اومد که دید ماشین محمد علی با سرعت از کنارش گذشت .. دوباره حس حسادت ، تنفر ، انتقام تو دلش زنده شد ..چی کار باید میکرد با این دختر تا محمد علی بیخیالش بشه؟؟

دیگه حيله ای به ذهنش نمیرسید ..تو این بازی که راه انداخته بود خیلی ها قربانی شده بودند ..و از همه بیشتر رزا و ساشا ..

دلیل همه ی بدشانسی هاش ، دلیل همه ی نا امیدیهاش ، دلیل همه ی نادیده گرفته شدنش و خیلی چیزای دیگه رزا رو میدید ..

با اینکه میدونست زیبایی رزا قابل وصف با اون نیست ولی بازم اون حس حسادت زنانه بدجوری به وجودش چنگ انداخته بود ..

با عصبانیت به سمت ماشین دویست و شیش قرمز جیغش رفت و سوار شد ..

در اون طرف دکتر ها بودن که با عجله برانکاردی که ساشا روش بود رو به سمت اتاق عمل میبردند ..سرتیپ محسنی یکی از پلیس های کارکشته ی اونجا پشت در روی صندلی های انتظار نشسته بود و منتظر خبری از پسرش و دکتر های توی اتاق عمل بود ..

محمد علی یک چشمش به جاده و چشم دیگه اش به رزا بود ..به دختری که نزدیک یک سالی بود بهش دل بسته بود ..به دوشش حسودی میکرد خیلی دوست داشت حتی برای لحظه ای جای دوست قدیمیش ساشا بود ولی افسوس نبود ..نمیشد ..

میدید که رزا هر روز چطور از دوریه ی ساشا زجر میکشه ..میدید و به خاطر خودخواهیش کاری نمیکرد ..خیلی اتفاقی به بیمارستانی رسید که معشوقه اش توی یکی از اتاق عمل هاش الان درگیر زمانی بین مرگ و زندگی بود ..

سریع دختری و که امشب عجیب فریبنده شده بود و رو دستاش بلند کرد و به سمت بیمارستان دوئید ..

سرهنگ محسنی راه به راه دنبال نشونه ای بود .. به چشم دیده بود ماشینو که عمدا پیچید جلوی ماشین اون پسر ، یا بهتر بگه مردی

که تقریبا همسن خودش بود .. به چشم دیده بود که قبل از تصادف فردی خودش رو از ماشین پت کرده بود بیرون ..

حسابی مشکوک بود . با سازمان تماس گرفت و شماره هایی که با اون اون مرد تهدید شده بود رو برای ردیابی داد ..

تو بیمارستان درست زیر اتاقی که ساشا عمل میشد رزا بستری بود .. و حمد علی کنار تختش نشسته بود و نگران به صورتش زل زده

بود .. واقعا این دختر چی داشت که براش مهم بود ??? شاید حیایی که مریم نداشت ..

از حس مریم به خودش مطمئن بود ، حتی شبی عاشقانه ای رو با هم گذرونده بودن . در حالی که اون بی حس بود .. ولی بازم حاضر

نبود با دختری باشه که زمانی هم خوابه اش شده بود ..

او هم عاشق بود .. این وسط سردرگم بود ..

مریم تو ماشینش داشت به سرعت سمت بیمارستان میرفت . به هیچ عنوان دوست نداشت محمد علی رو با رزا تو یه اتاق تنها تصور

کنه .. چیزی بود فراتر از باورش .. انتظارش ..

سرتیپ با قیافه ای خشک و در هم پشت در اتاق به انتظار نشسته بود و منتظر خبری از سرگرد ، سرگردی که پسرش بود و الان داشت

کم کم جا پای پدرش میزاشت .. خوشحال بود از این بابت .. و به پسرش ایمان داشت .. او هم شاهد عمدی بودن تصادف بود ..

حدود دو هفته از تصادف کردن ساشا میگذشت .. تو این مدت اتفاقی زیادی افتاده بود از جمله به
کما رفتن ساشا .. و به هوش اومدن رزا ..

شکه شدن رزا بر اثر خبری که سیاوش بهش داد .. خبری که نشون از کما رفتن عشقش رو میداد
..شکه شدن رزا و در آخر به کما رفتن رزا ..

بعد از یک هفته که هر دو تو کما به سر میبردند ساشا به زندگی برگشت .. به بخش منتقل شد
..ولی اون رزا بود که هنوز تو کما بود ..

اون خبر اونقدر برای رزا غیر قابل هضم بود که به سیستم عصبیش آسیب رسیده بود و باعث به
وجود اومدن خیلی از مشکلات شده بود

و الان حدود دو هفته از به کما رفت رزا و یک هفته از به هوش اومدن ساشا میگذشت .. تو این
مدت محمد علی کم پیدا شده بود .. به دلیل خانواده ی رزا و ساشا که همگی نگران حال اونا بودن
..نمیخواست با وجود خودش بازم مشکلی درست کنه ..

از طرفی به رفتارای صد و نقیص مریم شک کرده بود .. مریم رو دوست داشت . تو این مدت که رزا
تو کما بود به این موضوع پی برده بود .. از

توجهات پی در پی مریم .. نگرانیهای بی دلیل . نزدیک شدنای وقت و بیوقتش . و عشوه هایی که در
برابر محمد علی صد چندان میشدن

..بلاخره تونسته بودن دل این پسر خودخواه رو نرم کنن ..

هنوزم رزا رو دوست داشت . و مریم کسی بود که تازه داشت میدیدش .. از طرفی به ساشا هم
حسودی میکرد .. این وسط خیلی چیزا بود که باعث سردرگمیش میشد ..

و مریم تو خونه نشسته بود و به عاقبت کارش فکر میکرد .. البته از ته دل راضی بود ولی اینکه
چطور گول اون پسر رو خورده بود داشت عذابش میداد .. از وقتی پلیسها برای بررسی و یه سری
سوالات اونو به اداره برده بودند حسابی ترس و عذاب وجدان به جونش افتاده بود

..

از طرفی هم خوشحال بود که بلاخره تونسته بود محمد علی رو به دست بیاره .. از نزدیکی بهش
خوشحال بود .. دلش میخواست این

بودن همیشگی شه ..ولی خودشم میدونست با اشتباهی که انجام داده امکان خیلی چیزها بود ..
امکان اینکه برای همیشه از عشقش دور بشه ..امکان ترد شدن و خلی چیزهای دیگه ..اشکاش
صورتشو خیس کرده بودن
و سیاوش بیرون بیمارستان روی نیمکتی نشسته بود ...سیگار به دست داشت پکهای عمیقی میزد
و به زندگی فکر میکرد ..به
دوستش که الان تو بیمارسان بود و عشق دوستش و همینطور عشق خودش ..به مریمی که تازه
داشت بهش علاقه مند میشد ..
به پلیسهایی که هر روز بین بیمارستان و خونه های آشناها در رفت و آمد بودند ..به همه چیز و این
وسط ترس مشکوک مریم هم برایش
سوال بود ..پریدن رنگ مریم وقتی پلیس میدید برایش سوال بود ..
تلفنای مشکوکی که میزد ..دلیل عصبی شدن بی موقعش و همینطور تغییر رفتار یه دفعه ایش با
رزا ..گرچه دلیل این آخری و خوب
میدونست ..
سگرد محسنی طی مدارکی به به دست آورده بود به چیزی رسیده بود که واقعا شکه اش کرده بود
..حتی فکرشو نمیکرد باندی که این
همه مدت به دنبالش بود تو یک قدمیه خودش قرار داشت و اون حتی نمیدونست ..به مریم
مشکوک بود ..
و همینطور به وسیله ی کنترل تلفنهاش پی برده بود که قضیه از چه قرار میتونه باشه ...اما فعلا
قصد نداشت حرکتی انجام بده ..
پلیس کارکشته ای بود درست مثل پدرش ..
از طرفی رزا بود که بین دنیایی از مرگ و زندگی دست و پا میزد ..گاهی سطح هوشیاریش زیاد و
گاهی کم میشد ..گاهی تا مرز به هوش
اومدن پیش میرفت و دوباره سطح هوشیاریش تا جایی پائین میومد که انگار زنده نیست ..

این مرزی بیتوازونی که بین علائم هوشیاریش و .. به وجود اومده بود همه رو متعجب کرده بود ..
دکتر ها دلیل این اتفاقات رو نمیدونستند

..و کاری هم جز صبر کردن از دستشون بر نمیومد ..

و اما ساشا درست بالای اتاقی خوابیده بود که زیر اون اتاق عشق زندگیش داشت با مرگ دست و پنجه نرم میکرد ..خیلی لاغرتر شده

بود ..ریشهایش به چند سانت رسیده بود ..موهایش آشفته و پریشون بود ..خیلی وقت بود لب به غذا نزده بود ..

و تو فکر این بود که رزا الان کجاست ..محمد علی الان خوشحاله یا نه ..اون که میدونست ساشا به رز علاقه داره ..دلیل این دو به

همزنی رو نمیتونست کشف کنه ..ذهنش پی اتفاقات میگشت ولی هیچی با هم جور نبود

یک ماه از بهوش اومدن ساشا و سروپا شدنش میگذشت و حدود یک ماه و یک هفته ای از به کما رفتن عجیب رز ..تو این مدتی که ساشا سرو پا شده بود بدترین خبری که بهش رسیده بود این بود که رزا تو کماست ..اونم فقط با شنیدن یه خبر ...

خبری که اول باعث شکه شدن و تشنج و الان تو کما بود ..وقتی شنید که چه اتفاقی افتاده حتی پاهاش دیگه توان نگه داشتن اون هیکل تنومند که حالا کمی لاغرتر شده بود رو نداشتند ..

امروز ۵ م ماه می

ساشا تو اتاقش نشسته بود و داشت به عکسهای بزرگ شده ی رزا نگاه میکرد ..تو فکرش میگذشت که اگه این زیبای قصه رو از دست بده باید چیکار کنه ؟؟؟ به کی رو بندازه ؟؟ با دلش که چند وقتی بد عذابش میده چیکار کنه ؟ با دردای پی در پی قلبش که از معشوقه اش بهش میرسه چیکار کنه ؟

اصلا نمیدونست آیا طاقت دوری از رز رو داره یا نه ؟ حتی تو این مدت نمیخواست محمد علی رو ببینه ..تنها خبر خوشی که بهش رسیده بود این بود که متوجه شده بود رزا با محمد علی ازدواج نکرده ..دیگه نمیخواست چیزی از کسی بشنوه ..

فقط و فقط میخواست که خود رزا برایش بگه .. همه چیو .. این همه سوال بیجوابو .. همه اون چیزایی که باعث شده بود رابطه و زندگی ی خوشبون به هم بخوره ...

حتی دلیل فرار یهویی خواهرش رو هم نمیدونست .. با اینکه برایش بد نشده بود و دلیلی برای نزدیکی به رزا ولی بازم خواهرش بود و ناموسش ، از دستش شکار بود .. مطمئن بود اگه میدیدش نمیتونست خودشو کنترل کنه ...

با اینکه بیقرار بود ولی این روزا هیچ وقت روز به بیمارستان نرفته بود ... نمیدونست اصلا مقصر هست یا نه .. ولی روی رو به رو شدن با خانواده ی رزا رو نداشت ..

با اینکه از حضور محمد علی و امیر و شهاب اونجا ناراضی بود ولی بازم نمیتونست تو چشمای پدر رزا نگاه کنه .. یه زمانی قول بهش داده بود که دخترش در کنارش همیشه سلامت و خوشحال میمونه .. ولی از چرخ بد تقدیر کار به جایی رسیده بود که روزا خواب و شبها تخت رزا شاهد گریه های مردانه اش شده بود ...

خودشم نمیدونست از زندگی چی میخواد .. نمیدونست به چی روی بیاره .. با همه چی و همه کس تقریبا قهر بود ..

منتظر نشانه ای از به هوش اومدن رزا بود ولی هر چی منتظر شده بود این اتفاق نیوفتاد ...

کلافه نگاهی به ساعت انداخت .. ساعت از صبح هم گذشته بود و ساشا دستش تو دستای ظریف رز قفل بود .. به قیافه ی خانمش نگاه میکرد و تو دلش قربون صدقه اش میرفت .. ازش گله میکرد و این که چرا به هوش نییاد ..

عصر بعد از تموم شدن ساعت ملاقات اومده بود بیمارستان و خبری که شنیده بود بد دلشو به درد آورده بود .. حرفهای دکتر برایش مو به مو زنده شد ..

دکتر : ببینید آقای آریامنش من واقعا متاسف هستم که باید این خبر رو به شما بدم ولی مجبورم .. الان حدود یک ماه و خورده ای هست که وضعیت خانم شما هیچ تغییری نکرده .. و ما به زنده بودنش هیچ امیدی نداریم .. اگه تا فردا عصر به هوش نیاد دستگاہ ها رو ازش جدا میکنیم .. واقعا شرمنده .. بهتره برایش دعا کنید تا به هوش بیاد یا اینکه راضی به پیوند اعضاش بشید .. میتونید با اهدای عضو هم بقیه ی بیماران رو از خطر مرگ نجات بدید و هم روح این خانم تو آرامش کامل باشه ..

یادش نیامد که بعد از این طور واضح و بیرحمانه حرف زدن دکتر چند تا مشت نثار صورتش کرد .. یادش نیامد که چطور با فریاداش کل بیمارستان رو خبر کرد .. درست یادش نیامد چیکار کرد ولی همینو میدونست که هیچ وقت راضی به انجام اون کار نمیشد .. چطور

میتونست اجازه بده اعضای بدن عزیزترین کسش اهدا بشه ..؟؟ چطور میتونست بشینه و ببینه که چطور زندگیه ی نفسشو ازش میگیرن .. نه نمیتونست .. دنبال یه بیمارستان دیگه بود برای انتقال ..

اما بازم یه واقعیت اونو بد جور عذاب میداد .. اونم حقیقتایی بود که دکتر همشونو به سمت قلبش نشونه گرفته بود تا از پا درش بیاره ..

و خوانواده ی رز و تقریبا با حرفهای دکتر راضی به اهدا شده بودند ..

از همون موقعه یه دم با رزا حرف میزد .. کاری میکرد که شکه بشه .. از هر چیزی حرف میزد .. از نفرتش از عشق بیش از هد و اندازه اش از همه چیز ولی هر ثانیه ناامیدتر از ثانیه ی قبلی به صورت این زیبایی فریبنده زل میزد ..

چیکار میتونست بکنه ...

ناگهان فکری به سرش زد .. اگه قراره فردا دستگاه ها از رز جدا بشه .. اگه قراره واقعا زندگیشو ازش بگیرن .. اگه قراره نفسشو ازش بگیرن پس دیگه نیازی به زنده بودن خودش نبود .. با شتاب از روی صندلی بلند شد .. خیلی آروم بوسه ای روی پیشونیه ی معشوقش گذاشت .. آروم کنار گوشش زمزمه کرد ..

ساشا _ عزیزم تو که نمیخواهی دل از اونجا بکنی .. پس لا اقل بزار من بیام .. به زودی میبینمت .. قول میدم قبل از تو اونجا باشم ..

سریع بوسه ی دیگری روی گونه ی عشقش گذاشت و با شتاب از اتاق خارج شد .. و نفهمید که چطور قلب کوچولوی رزا رو به لرزه در آورد ..

ساعت ۵ بامداد بود و ساشا تو ماشین به سرعت به سمت شمال در حرکت بود .. تو این مدت خوانواده ی رزا ، رز رو به تهران منتقل کرده بودند تا بتونند بهتر بهش رسیدگی کنند ..

سیاوش تو اتاقش خواب بود که گوشیه ی تلفنش زنگ خورد .. تو این مدت خیلی فشار روش بود .. هم فشار روحی و هم جسمی .. بچه

بازیای دوست سی و چند ساله اش بد جور عصبیش کرده بود ..هر کاری میکرد نمیتونست به خودش بیاردش ..

نگرانش بود ..اون پسر که فامیلش بود ..اون پسر که دوستش بود .اون پسر که برادرش بود بیشتر از هر چیز و کسی برایش ارزش داشت دوست نداشت تو این وضعیت اونو ببینه ..

به ساشا حق میداد که اینطوری عاشق و دیوونه ی اون دختر باشه ، درکش میکرد که سخته ولی باز نمیتونست زره زره آب شدن برادرش رو ببینه و دم نزنه ..

با چشمانی خسته به ساعت نگاه کرد ..تقریبا ده صبح رو نشون میداد ..تو فکرش گذشت کی میتونه باشه این موقع روز ..

سریع از فکرش گذشت نکنه برای ساشا اتفاقی افتاده ..با عجله گوشیشو برداشت و به شماره نگاه کرد ..

اسم سرهنگ محسنی داشت بهش چشمک میزد ..با تعجب بهش نگاه کرد ..یعنی چی شده ..؟
سریع گوشیشو جواب داد ..

با حرفایی که شنید هم خوشحال و هم ناراحت شد ..

تو بیمارستان پدر و مادر رزا پشت ر نشسته بودند و برای تک دخترشون اشک میریختند ..به این فکر میکردند که چی شد اون جمع سه نفری و شادشون به جهنم تبدیل شد ..

چی شد که سنگ جلوی پای تک دخترشون انداختند و با اینکه میدونستند با ساشا خوشبخت میشه اما بازم لج بازی کردند ..

به اینکه بعد از اون تصادف اگه بازم شکه میشد خطر به کما رفتنش زیاد بود چرا باز اجازه دادند ازشون دور بشه ..

خیلی حسرتها تو دلشون بود... خیلی چیزها که دیگه قابل برگشت نبود.. خوب میدونستند که الان دخترکشون از دستشون دلگیره ..

چرا که تو مدت چند هفته ای که با ساشا بود اصلا یادی از اونا نکرده بود ..اون فقط ساشا بود که زنگ میزد و احوالی میگرفت و خبر سلامتی تک دخترشونو بهشون میداد ..

به عشق زیاد و پاکی که بین این دو نفر بود پی برده بودند و همینطور شرم زده ...

امیر کلافه سرشو روی فرمون ماشین گذاشته بود و شهاب پشت ماشین سرشو به صندلی تکیه داده بود ..هر دو کلافه و مضطرب بودند

..هر دو از علاقه ای هر چند زیاد و کم هم به رزا با خبر بودند ..هر دو از مانع بزرگی به نام ساشا با خبر بودند ..هر دو با دیدن ساشا کنار رزا و خوشحالیه رزا خوشحالیشو بارها از خدا طلبیده بودند ..

ولی الان دلشون درد میکرد ..برای اون دختر ریزه میزه ای که خیلی ها خواهانش بودند ..دلشون میسوخت برای مردی که اونطوری از دیدن عشقش داشت آب میشد ولی هیچ کس نمیتونست حرف بزنه ..

تو مدت این یک ماه همه بدجوری سکوت کرده بودند ..هیچ تمایلی هر چند کوتاه برای حرف زدن نبود ..همه یا اشک میریختند یا دعا میکردند و این دو نفر هم مجزا نبودند ..

مریم با اضطراب به کسی که کنارش نشسته بود نگاه کرد و حرفای محمد علی رو به یادش آورد ..

محمد علی _ آخه دختره ی احمق این چه کاری بود که کردی؟؟؟ الان اومدی و به من میگی؟؟

وقتی که زندگیه چند نفرو زدی نابود کردی؟؟؟ بعد اومدی و به من میگی که به خاطر تو بود ..آخه.....من چی بگم به تو ..این چه نوع عشقیه؟؟؟؟ من کسی که با جون

آدما بازی کنه رو نمیخوام .. فردا میری پیش پلیس و اعتراف میکنی .. به ولای علی اگه اینکارو نکنی
خودم با دستای خودم خفت میکنم

.. دختره ی خیره سر ...

اشکاش جاری شدند .. به جلو زل زد و زیر لب زمزمه کرد

مریم _ حالا کجا میریم ؟

پسر _ داریم از ایران خارج میشیم .. اون پسره ی بی فکر رفته پیش پلیس باید هر چی سریع تر
از ایران خارج بشیم تا خودم بعدا حقشو

بزارم کف دستش ..

با وحشت به پسر بغل دستش نگاه کرد .. دلش نمیخواست بلایی سر محمد علی بیاد .. اما جلوی
این پسر هم نمیتونست چیزی بگه ..

سرهنگ تو اتاق نشسته بود و چونه اش رو به دستش تکیه داده بود .. به حرف ها و صدای دختری که
چند دقیقه پیش گوش داده بود فکر

میکرد .. به اعتراف بزرگی که کرده بود و به این که الان افرادش در چه حالن .. فکر نمیکرد به این
آسونی دستش به باندی برسه که خیلی

وقت بود به دنبالشون آلاخون والاخون بود ..

ساشا

تو پذیرایی رو مبلا لم داده بودم .. یه دستم سیگار و یه دست دیگم شیشه ای از نوشیدنی بود ..
هیچ چیز نمیتونست الان این ذهن درگیرمو کمی آرومتر کنه ... لحظه ای دلشوره از دلم جدا نمیشد
.. افکارم به هر سمتی که میخواست پرواز میکردند .. بدون اینکه بتونم جلوشو بگیرم ..

ذهنم پی اتفاقاتی میرفت که تو این مدت کمرمو خورد کردند .. خسته پلکامو رو هم گذاشتمم .. هیچ
اتفاقی ، هیچ مشکلی ، هیچ چیزی بدتر و سختتر از زندگیه ی رزا نمیتونست خونه ی قلبمو و پرون
کنه ..

دستم رفت سمت کنترل ماهواره ..بی هدف شبکه ها رو بالا و پائین میکردم ..بدجور به سرم زده بود که برم تو دل دریا ..دریایی که با اون آبی بیکران و آرامشبخشش زندگیه ی خلیا رو ازشون گرفته ..تن خلیا رو تو خودش جای داده ..شاید منم میتونستم یکی از اون آدما باشم ..

بی هدف کانالارو بالا و پائین میکردم ..نگام کشیده شد سمت ساعت ۷ بعد از ظهر رو نشون میداد ..حتی نمیدونم کی رسیدم شمال ..نمیدونم چطور وارد ویلا شدم ..با چه وضعی اینجا نشستم ..چند بسته سیگار و نوشیدنی رو تموم کردم ..

فقط همینو میدونم که الان حتی توان بلند کردن همین یه نخ سیگارو ندارم ..همه چیز دور سرم چرخ میخورد و فکرم پی دختری که الان تو فاصله ی مبهمی از من روی تخت بیمارستان بود .. دختری که زندگی بود و من چه بیرحمانه نتونستم نگهش دارم ..

کنترل از دستم افتاد ..به سختی صاف نشستم و شیشه ای که دستم بود رو پرت کردم سمت دیوار .صدای خورد شدن شیشه لذتی چند ثانیه ای رو بهم منتقل کرد ، چشمامو مہکم رو هم فشار دادم و دوباره بازشون کردم ..

به میز زل زدم ..پاکت سیگار بهم چشمک میزد ..دستم رفت سمت پاکت ..برش داشتم نگاهی به داخل پاکت انداختم ..خندم گرفت ..یک نخ بیشتر نداشت ..برش داشتم و پاکت رو پرت کردم سمتی ..سمتی که ۱۰ بسته ی قبلی رو پرت کرده بودم ..

نگاهی به سیگار تو دستم انداختم ..با زبونم کمی دورش رو مرطوب کردم تا دیرتر بسوزه ..فندک رو برداشتم و به سیگار نزدیک کردم ..

با روشن شدن سیگار و صدای موزیک گیج خودمو به عقب پرت کردم ..با چشمای بسته به سیگار پک ها عمیق میزدم ..

ولی نمیشد ..دریغ از لحظه ای آرامش ..من آرامشی میخواستم از جنس اون ..اون بود که با حرفاش ..با کاراش ..با نازکردن هاش ، با

عشوه های دخترنش .با بچه بازباش با همه ی وجودش ..لحظه لحظه آرامش رو به وجودم سرازیر کنه ..

باز یه بغضی گلومو گرفته

باز همون حس درد جدایی

من امروز کجامو تو امروز کجایی

حال تو بدتر از حال من نیست

پشت این گریه خالی شدن نیست

همه درد دنیا یه شب درد من نیست

پک مہمکی به سیگار زدم و به سیگار تو ی دستم چشم دوختم ..سیگاری که الان ازش چیزی
نمونده بود ..این آهنگ میتونست به

بهترین نحو شرح حال من باشه ..خدایا ..یعنی اینه سرنوشت من ..سرنوشتی که باید توش شاهد
مرگ نفسم باشم ..من چطور میتونم بدون نفسم زندگی کنم ..چطور ..محکم دستامو به صورت
کشیدم ..اون همه سیگار و نوشیدنی کار خودشونو کرده بود ..بلند قه قهه ی زدم و به سمت در
حرکت کردم ..قصد من همون اولم دریا بود ..

تو از قبله ی من گرفتی خدا رو

کجایی بینی یه شب حال مارو

فقط حال من نیست که غرق عذابه

بین حال مردم مثل من خرابه

کجایی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

باز یه بغضی گلومو گرفته.....

از در ساختمون خارج شدم ..به سختی تعادلمو حفظ کرده بودم که زمین نخورم ..من این زندگیرو
بدون رزا نمیخوام ..هرگز ..هیچ وقت

..شاید هیچ وقت نفهمید که چقدر دوستش دارم ..شاید نتونست حال منو درک کنه ..ولی قلب من
همیشه برای اون میزنه ..وقتی رزایی

نباشه پس ضربانی توی این قلب هم وجود نداره ..

خیلی آروم و شل و ول به سمت دریا حرکت کردم ..دقیق نمیدونم چقدر طول کشید تا برسم ..اصلا حواسم نبود ..زمان و گم کرده بودم

..هوا تاریک شده بود و من رو به روی دریایی که الان اونم مثل دل من در حال خروش بود ..اونم مثل من نا آروم بود ..

به سمت دریا رفتم ..کفشامو از پام خارج کردم دلم میخواست ذره ذره آب رو تو لحظه های آخرم حس کنم ..

گوشیمو از تو جیبم در آوردم ..روشنش کردم ..با روشن شدن صفحه عکسی که از صورت رزا در حال خنده و تو اوج بیخبریش گرفته بودم نمایان شد ..

خیره به عکس به جلو میرفتم ..آب تا شکمم رسیده بود ..یه لحظه ایستادم ..خیره شدم به چشماش که برق عجیبی میزد ..به لبخند

زیباش که دلمو هر لحظه زیر و رو میکرد ...یهو با صدای بلند زدم زیر خنده ..هم زمان اشکام بود که قطره قطره میریختن ..

وضعیت روحیم اصلا نرمال نبود ..اینو خودم به عنوان یه دکتر متخصص کاملاً درک میکردم . کم کم خنده هام آروم شدن و فقط قطره های اشک بود که میریختند ..

خیره به عکس زیر لب زمزمه کردم .

_ رزا عزیزم ببین چی از این مرد ساختی ؟ ببین به منی که غرور حرف اولمو میزد .منی که تو سختترین شرایط کمر خم نکردم ..الان با

شونه های افتاده به فکر خودکشیم ...ببین و بفهم ..ببین و حس کن ..هر چند الان حتی از این حس من مطلع نیستی ..هر چند شاید

وجود من برات اصلاً مهم نیست ..هر چند تو این زندگی شاید من کوچکترین اهمینی برات ندارم ..ولی اینو بدون دنیام رو بی تو نمیخوام

..هیچی رو بی تو نمیخوام . من فقط حضور گرم تو رو میخوام ..دستای نواز شگرتو میخوام
..وجودتو میخوام ..عشقتو میخوام ..

اشکام میریخت ..دست خودم نبود .دیگه واقعا کم آورده بودم ..من مردم ..یه مرد ولی تا کی
میتونم از زیر مشکلات در برم ..تا کی میتونم

بینم و دم نزدنم ..هر کسی تا حدی تحمل داره ..شونه های من تحمل این غمو ندارن ..نمیتونم ..
نگاهمو از اون چشمای وحشی گرفتم و به دریایی که عجیب سیاه شده بود دوختم ..یعنی این رنگ
امشب از من پذیرایی میکنه ..؟؟

قدمی دیگه برداشتم و خواستم قدم دوم رو بردارم که صدای جیغی مانع شد ..صدای رزا بود .با
سرعت برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم
..ولی هیچ ..

دوباره برگشتم سمت دریا و خواستم بازم برم که دوباره صدای جیغ رزا رو شنیدم .

رزا _ _ _ _ _ اش _ _ _ _ _
.....

دوباره برگشتم ولی بازم هیچ .میدونستم که توهم زدم ..میدونستم که الان رو تخت بیمارستانه
..زیر یه عالمه سییم و دستگاه ولی بازم
قلبم نمیخواست باور کنه ..

با تمام نا امیدی نگاهی به ساحل انداختم که حتی جنبنده ی توش نبود ..دوباره برگشتم ولی اینبار
با خاموش و روشن شدن صفحه ی
گوشیم از حرکت ایستادم ..

خیره به صفحه و اسمی که خاموش روشن میشد .نگاه کردم .سیاوش بود ..ولی من تمایلی به
حرف زدن نداشتم ..

قدمی دیگه برداشتم .آب تقریبا تا گلوم رسیده بود ..قدمی دیگه ولی هنوز فرود نیومده بود که
گوشی رفت رو پیغام گیر ..صدای شاد

سیاوش قلبمو لرزوند و پشت بندش خبری که داد ..

سیاوش _ ساشا . ساشا _____ کجایی ؟ بیا که نفست برگشت .. بیا که رزا به هوش اومده
.. برگرد . کجایی ..

نشنیدم دیگه . تلفن از دستم افتاد تو آب .. لبخند کم کم رو صورتم چون گرفت .. اشکام دوباره رو
صورتم سرازیر شد .. باورش برای منی که
دنبال معجزه بودم سخت نبود ..

خودمو از پشت به داخل آب پرت کردم .. چی میتونست این خوشحالی رو ازم بگیره ..؟ هیچ چیز
.. از ته دل قه قه زدم ..

زندگیه ی من برگشت .؟؟ اون برگشت ؟ آره ..

_____ دایم _____ شکر

هزاران بار خدا رو شکر کردم .. هزاران بار اسمشو زیر لب فریاد زدم .. مثل مادری از ته دل زجه
زدم .. اینا همه درد خوشحالی بود ..

هیچ چیز نمیتوست مانع از این حس خوبی که تک تک سلول های بدنم و فرا گرفته بود بشه .. هیچ
چیز ...

ساشا

چند ساعت بعد

با سرعت بالایی به سمت تهران حرکت کردم .. اونقدر سرعتم زیاد بود که فقط بحث پلک زدن
بود .. کافی بود یه بار پلک بزنم تا تصادف کنم ...

حوصله ی آهنگ نداشتم .. این روزا دیگه موزیک بیکلام هم نمیتونست ارومم کنه .. فقط خودش
بود که میتونست این کارو کنه ..

نمیدونم کی به تهران رسیدم .. با چه سرو وضعی به سمت بیمارستان رفتم به چند نفر تنه زدم
.. جواب سلام چند نفرو ندادم .. فقط تنها چیزی که خوب تو ذهن درگیرم مونده بود این بود که
مستقیم به سمت اتاقی که الان زندگییم توش بستری بود رفتم ..

پشت در ایستادم و کمی نفس گرفتم ..هیچ صدایی از تو اتاق نمیومد ..با تعجب به ساعت توی دستم نگاه کردم که نصفه شب رو نشون میداد ..

کمی حواسم و جمع کردم تا یادم بیاد اصلا این موقع شب چه طوری وارد بیمارستان شدم ..اونقدر عجله داشتم .اونقدر میل به دیدن رزا داشتم که بی توجه از هر مانعی که رو به روم بود گذشتم و الان اینجام .

نگاهی به اطراف انداختم و تازه مغزم شروع به فعالیت کرد ..اینجا بیمارستان خودم بود ..پس مانعی نمیتونست سر راهم باشه ..تنها چیزی که باعث میشد از اعتبارم کم کنه ..سلام و علیک کردنای بیموقع بود که بی توجه از کنارشون میگذشتم تا نکنه یه وقت دقیقه ای رو از دست بدم .. کمی فکر کردم تا شماره ی اتاقی که توش هست رو به یاد بیارم ..آخرین بار که با سیاوش حرف زدم بهم گفت ..اطلاعات کاملی از وضعیت رز رو بهم داد .یکیشم این بود که نمیتونست حرف بزنه ..

خب این طبیعی بود ..تا چند روز دیگه کاملا درست میشد ..با یاد آوریه شماره ی اتاق به سمت اتاقی که توش بود حرکت کردم ..اون وسط به سلام هایی که به سمتم روونه میشدن و چشمای کنجکاوی که منو نشونه گرفته بودن محلی نمیدادم و ساده میگذشتم ..

فقط جواب سلامو با تکون دادن مغرورانه ی سرم بهشون نشون میدادم ..همین ..پشت در اتاق که رسیدم یه نفس عمیق کشیدم ..

حتی صدای آروم نفس هاشو از اینجا هم میتونستم حس کنم ..آروم در و باز کردم و وارد اتاق شدم .کمی به اطراف نگاه کردم

بهترین اتاق این بیمارستان بود ..لبخندی نشت گوشه ی لبم ..سیاوش کارشو خوب بلده ..چشمم دوباره چرخید و نشست رو صورت

کسی که الان مهمترین بخش از زندگیم به حساب میومد و میاد و خواهد اومد ..

من به هیچ عنوان دیگه نمیزارم از پیشم بره ..به سمت تخت حرکت کردم ..با لذت نگاهی به صورتش انداختم ..کمی اخمام رفت تو هم ..لاغر تر شده بود ..

صورتش بهم نزدیک کردم ..مخواستم ببوسمش ولی به چند سانتیه ی صورتش که رسیدم پشیمون شدم ..نه دوست ندارم وقتی بیدار شه فکر کنه ازش سواستفاده کردم ..

دستش رو گرفتم بین دستام و خیره بهش نگاه میکردم ..

رزا

به سختی چشمامو کمی تکون دادم .. خیلی سخت بود نمیتونستم حتی بدنمو حرکت بدم .. احساس بدی بود خیلی بد .. هر کاری کردم نتونسم کمی از جام جا به جا بشم ..

کمی صبر کردم و بعد با تمام توانم کمی پلکامو از هم باز کردم .. ولی هنوز کمی نگذشته بود که دوباره پلکام افتاد رو هم و همه جا تاریک شد ...

چند ساعت بعد

چشمامو کمی تکون دادم .. و بعد به سختی از هم بازشون کردم .. با دیدن خانم سفید پوشی که کنار تخت ایستاده بود گنگ بهش نگاه کردم ..

خواستم بپرسم کجام .. ولی هر کاری کردم نتونستم حرفی بزنم .. ترسیده بودم .. از طرفی هم داشتم به ذهنم فشار می آوردم تا بفهمم چی شده و الان کجام ..

.....

خیلی ها به ملاقاتم اومدن ولی خوشحال نشدم .. من منتظر ساشا بودم ولی نیومد .. اونوی که میخواستم نیومد .. از همه دلخور بودم .. با همه سر لج بودم ..

میومدن حرف میزدن .. کلی دلق بازی راه می انداختن .. تا روحیمو عوض کنن .. ولی کار من شده بود زل زدن به سقف ..

تو این مدت فهمیده بودم که بیمارستانم .. همه چیز یادم اومده بود .. حتی وقتی اشک میریختم هم نمیتونستم دستمو تکون بدم تا پاکشون کنم ..

تا نزارم کسی ضعفو ببینه .. گرچه دکتر و سیاوش بهم گفته بودن که اینا موقتییه و تا فردا یا نهایت یه هفته ی دیگه کاملاً همه ی حس های بدنم بر میگردد ..

ولی بازم برام سخت بود .. شاید اگه الان ساشا پیشم بود میتونستم بهتر با این موضوع کنار بیام .. چشمامو چرخوندم و به ساعتی که رو به روی تخت به دیوار وصل بود نگاه کردم ..

نیمه شب بود. ولی بازم خواب به چشمم نمیومد ..

برای لحظه ای چشمم روی هم گذاشتم ..هنوز مدتی نگذشته بود که حس کردم در اتاق باز شد ..خواستم چشمم باز کنم ولی حسی مانع از این کارم شد ..

با رسیدن بوی عطر ساشا به سختی لبخندی که میرفت بشینه رو صورتم رو کنترل کردم ..لحظه لحظه ی وجودشو حس میکردم ..

اومد کنارم . نشست رو تخت ..نفساش لحظه لحظه به صورتم نزدیکتر میشد .. منتظر بودم تا حرکتی کنه ولی نکرد .

لبخند محوی نشست رو لبهام نمیدونم دید یا نه .

دستم گرفت تو دستای گرمش ..با انگشت شستش پشت دستمو نوازش میکرد ..سنگینیه ی نگاهشو کاملاً حس میکردم ..

با آرامشی که با وجودش به دلم ریخته بود به خواب رفتم ..فقط با حضورش تونسته بود کل استرسام رو کم کنه ..کاری کنه که امیدوار باشم ..ولی نمیخواستم به روی خودم بیارم ..میخواستم مدتی ازش دوری کنم ..

دو هفته بعد

با کرحتی و سردرگمی به لباس توی دستم نگاهی انداختم ..امشب تولدم بود ..خوانوادم با گرفتن جشن بزرگی سعی داشتند تا روحیمو عوض کنند ..

همه به طرز خاصی رفتارشون با هام عوض شده بود ..خیلی بیشتر از قبل مورد توجه همه بودم ..تو این مدت حتی یه بار هم ساشا رو ندیدم ..حتی به طور اتفاقی ..

فقط روز آخر تو بیمارستان اومد تا منو با خودش ببره ..ولی با حرفایی که زدم .با رفتار تندم با شونه هایی افتاده برگشت ..نمیدونم حقش بود یا نه ..هیچ چی رو نمیدونم ..

از همه طرف شک بهم وارد شده بود ..با حرفایی که پلیس زد ..با کارایی که مریم کرد ..و کسی که میخواست انتقام از من بگیره ..

کسی که از ساشا متنفر بود ..کسی که منو مقصر همه ی بد شانسی هاش میدونست ..کسی که باعث همه ی این اتفاقات خوب و بد بود ..

حتی فکرشو نمی‌کردم عضو اصلیه ی باند قاچاق باشه .. پسری که دو سال پیش در به در دنبالم میومد .. با اون ماشینش ..

پسری که چندیدن بار به خواستگاریم اومد . کسی که بارها تحدیدم کرد ولی من جدی نگرفتم .. سرمو تکون دادم تا این فکر از سرم بره ..

با تعلل نگاهی به لباس زیبایی که تو دستم بود انداختم .. لباس شب بلندی که تو دستم بود واقعا خیره کننده بود .. لباس طلائی رنگی

که کاملا روش کار شده بود و برق میزد یقه اش هفت مانند بود و تا سر شونه هام و به صورت بندی دور بازوم خودشو می‌گرفت . از پشت تا

کمر باز بود و به طرز زیبایی طرح دار کار شده بود .. بالا تنه اش تنگ بود تا قسمتی از رون پام و از اونجا به بعد آزاد میشد .. یه چاک بلند هم سمت راست داشت که موقع راه رفتن باعث میشد زیبایی لباس و هیکلم بیشتر به چشم بیاد ..

کفشای پاشنه سوزنی و ۱۲ سانتی که به طور زیبایی با اکلیل های طلایی روش کار شده بود و بندای بلندش دور مچ پام جمع میشد ..

میدونستم امشب خیره کننده میشم ولی بازم هیچ شوقی نداشتم .. دلم میخواست اونم امشب اینجا بود .. ولی حتی تو این دو هفته کوچکترین خبری هم ازش نداشتم ..

نمیدونستم کجاست ، چیکار میکنه ، همه چی کلا در هم بود .. با صدای در اتاقم از افکارم خارج شدم و بفرمائید آرومی گفتم ..

در اتاق باز شد و اول مامان بعد هم یه خانمی پشت سرش وارد شد .. نگاه بیتفاوتی به هر دو انداختم و با کنجکاوی بهشون نگاه کردم ..

وقتی دیدم حرفی نمی‌زنن خودم شروع کردم .. تو این مدت خیلی کم حرف و آروم شده بودم ..
_ سلام . مامان نمی‌خوای معرفی کنی ؟

مامان کمی بهم نگاه کرد و بعد دستشو گذاشت پشت کمر اون خانم

خانم _ سلام عزیزم

فقط کمی نگاش کردم و بعد دوباره به مامان

مامان _ دخترم این هما جون هستش .. آرایشگر و یکی از دوستای عزیزم .. اومده تا برای مراسم امشب آماده ات کنه ..

قیافم تو هم رفت .. هر دو با تعجب نگام کردن . دست خودم نبود دلم نمیخواست به هیچ عنوان آرایش کنم .. من به همون گریم راضی بودم .. هر چند تو این مدت حتی دیگه ابرو هامم تمییز نکرده بودم و کاملاً قیافه ی دخترونه تری پیدا کرده بودم ..

_ اما مامان من نمیخوام آرایش کنم .. اینطوری بیشتر دوست دارم

مامان _ رو حرف من حرف نزن دختر . همین که گفتم ..

روشو کرد سمت اون خانم

مامان _ خب هما جون من تنهاتون میزارم .. دلم میخواد برای مراسم امشب عالی باشه ..

هر چی اصرار کردم بازم مامان حرف خودشو زد و رفت .. با حرص نگاهی به در بسته شده انداختم که صدای خنده ی خانمه بلند شد

هما جون _ عزیزم این که مشکلی نیست .. قول میدم زیاد آرایش نکند که به چشم بیاد در حد یه گریم ساده .. ماشال .. خودت کلی خوشکلی نیاز به آرایش نداری ..

نگاهی بهش انداختم

_ باشه ..

حوصله نداشتم گذاشتم هر کاری میخواد بکنه .. اونم اومد سمتم و اول نگاهی به لباسی که الان رو تخت بود انداخت بعد کارشو شروع

کرد ..

.....

چند ساعتی حسابی در گیر بود .. که بالاخره تموم شد ..

هما جون _ خب عزیزم تموم شد ..بزار کمکت کنم لباستو بیوشی
تمایلی نداشتی ..خودم میتونستم ..مهمونا هم کم کم اومده بودن ..دیگه باید لباس میپوشیدم و
میرفتم پائین ..تو این مدت از بس این
حرف زد سرم رفت ..بین حرفاش فهمیدم که اونم دعوتی ..واسه همین بود که عجله داشت
موقع خروج به سمتم برگشت ..با چشمایی پر از سوال نگاهش کردم
هما جون _ عزیزم من کجا لباس عوض کنم ..
با کلافگی جوابشو دادم ..
تو راهرو سمت راست اتاق آخری اتاق مهمان هستش اونجا میتونید لباس عوض کنید ..تشکری
کرد و رفت ..
وقتی رفت به سمت لباسم رفتم و برش داشتم نگاهی بهش انداختم و بعد پوشیدمش ..کمی طول
کشید ولی پوشیدمش ..بعد رفتم
سراغ کفش ها اونا رو هم که پوشیدم برگشتم سمت آینه تا خودمو ببینم ..
وقتی خودمو دیدم کاملا تعجب کردم ..خیلی عوض شده بودم ..صورتمو کاملا تمیز کرده بود و
کمی رو چشمام کار کرده بود .ابروهامو کلف
برداشته بود و کمی مداد کشیده بود ..خط چشم طلایی کم رنگی که برام کشیده بود باعث میشد
چشمام به طرز عجیبی خمار و زیباتر
به نظر بیاد ..
رژ کم رنگ صورتی که زده بود واقعا بهم میومد ..موهام فر و آزاد دورم پخش شده بود ..از این
که موهام باز باشه خوشم نیومد ..دلیم
میخاست ببندمشون ..
گیره ای طلایی رنگ برداشتم و موهامو جمع کردم بالا ..خیلی ساده و شیک بستمشون ..حالا بهتر
بود ..خیلی بهتر ..

خوشم اومد .. با صدای باز شدن در برگشتم سمت در مامان بود ه وارد شده بود و داشت خیره خیره منو نگاه میکرد زیر لب چیزی گفت
بعد فوت کرد سمتم .. خنده ام گرفته بود ولی جلوی خودمو گرفتم ..
مامان _ وای عزیزم چه قدر تو خوشکل شدی .. قربون دختر گلم برم که همیشه تکه ..
خدا نکنه ای گفتم و بهش نگاه کردم .. به سمم اومد و منو کشید تو بغلش .. اونم خوشکل شده بود خیلی شیک و سنگین تیپ زده بود
.. یه کت و دامن آبی که به چشماش میومد ..
_ مامان تو هم خیلی خوب شدی
مامان _ عزیزم مامان فدای اون مامان گفتنت بشه .. بیا بریم که همه اون پائین منتظرن ..
سرمو تکون دادم
_ مامان شما برید منم الان میام .
با تردید نگاهی بهم انداخت
مامان _ باشه پس زود باش ..
باشه ای گفتم و مامان رفت .. نگاهی به اطراف انداختم و نشستم رو تخت .. کمی استرس گرفته بودم و قلبم تند تند میزد ..
دنبال گوشیم گشتم و آخر سر پیداش کردم .. برش داشتم و به سمت در اتاق حرکت کردم .. از در که خارج شدم .. خیلی آرام و
خانومانه به سمت طبقه ی پائین حرکت کردم ..
چند پله مونده بود که برسم ولی با چیزی که دیدم پاهام شل شد .. نزدیک بود بیوفتم که دست یه نفر پیچید دور کمرم .. چشمام و حاله
ای از اشک پوشونده بود ..

پس بگو چرا پیداش نبود ازدواج کرده بود.. منو بگو نگران کی بودم و اون تو چه حالی.. با دلی پر درد به لبخندی که داشت به صورت دختره

میپاشید نگاه کردم ..

این بود اون دوست داشتنی که ازش میگفت .. خیلی تلاش کردم تا اشکام نریزه و موفق هم شدم ..نگاهی به کنارم انداختم که شهاب

و دیدم ..

کسی که مانع از افتادنم شده بود شهاب بود .. با تشکر نگاهی به صورتش انداختم که به طرز زیبایی امروز جذاب شده بود ..

سرشو بهم نزدیک کرد ..

شهاب _ دختر وا نده .. بزار فکر کنه برات مهم نیست .. منم وقتی با اون دختر دیدمش تعجب کردم .. بیا بریم .. مهمونا منتظرن ..

خدا رو شکر کردم کسی حواسش اینور نبود تا اینطوری تهقییر شدنمو ببینه ..

دوباره با غم بهش نگاه کردم .ولی ایندفعه اون بود که با یه قیافه ی عجیبی ما رو نگاه میکرد ..نگامو ازش گرفتم با حرکت کردن شهاب

منم پا به پاش حرکت کردم ..

دوباره با غم بهش نگاه کردم .ولی ایندفعه اون بود که با یه قیافه ی عجیبی ما رو نگاه میکرد ..نگامو ازش گرفتم با حرکت کردن شهاب منم پا به پاش حرکت کردم

خیلی آروم و با احتیاط چند پله ی آخرو رد کردیم ..یه جمله اومد تو ذهنم ..همون جمله ای که زمانی سارا برام فرستاده بود و من بهش میخندیدم ..

وقتی نخواستت اروم بکش کنار...! غم انگیز است اگر تو را نخواهد. مسخره است اگر نفهمی...!
احمقانه است اگر اصرار کنی!

من این دوره رو به بدترین نحو گزروندم ..چرا باز میخواد عذابم بده؟؟ من که کشیدم کنار ..من که به خاطر خوشختیش هر کاری کردم

..من که از درد کما رفتنش خودم صدمه دیدم ..دیگه چی میخواد ؟ چی میخواد از جونم که حتی بهترین شب زندگیمو

با اومدن خودش و همراهش میخواد خراب کنه ..

شهاب _ رزا رزا حواست کجاست ..

تکونی خوردم و بهش گنگ نگاه کردم ..

_ چی شده ؟

شهاب _ از من میرسی ؟ این دوستت چهار ساعته داره صدات میکنه .حواست کجاست ؟

به رو به روم جایی که با دست اشاره میکرد نگاه کردم ..به دختری نگاه کردم که حکم خواهری رو در حقم تموم کرده ..به کسی که تو این

مدت همیشه همراهم بود حتی از دور ولی این من بودم که ندیده گرفته بودمش ..دختری که با تمام بدی هام بازم الان به تولدم اومده و

جلوم ایستاده ..

با غم بهش نگاه کردم ..خواستم چیزی بگم اما قبل از اینکه حرفی بزنم سریع یه قدم باقی مونده رو برداشت و منو کشید تو بغلش ..

اولش شکه شدم ..ولی خیلی سریع به خودم اومدم ..خیس شدن سر شونه های لختم نشون از اشک ریختنش رو میداد و تکون خوردن خفیف شونه هاش راه اثباتش ...

خیلی محکم دستامو دورش حلقه کردم ..من این دختر رو . من این دوست و همدم رو حتی از خیلی چیزای دیگه بیشتر دوست دارم ..این دختر حتی از یه خواهر هم بیشتر برام ارزش داره ..

سرمو نزدیک گوشش بردم و اونی که همیشه موقع ناراحتی برای هم زمزمه میکردیم رو زمزمه کردم ..همزمان با من صدای اونم بلند شد ..هر چند لرزش خفیفی داشت ..

من ، سارا _ من انسان قویی هستم اما گهگاهی دلم میخواد کسی دستم را بگیرد و بگوید همه چیز درست خواهد شد ..همه چیز خوبه دوستم من همیشه باهاتم ..

یه لبخند نشست رو لبم .. از گوشه ی چشم نگاهی به جمعیتی که ایستاده بودن انداختم .. خیلی ها حواسشون به ما بود ..

و داشتند با لبخندی به ما نگاه میکردند...نگامو از جمعیت گرفتم و با دستام سارا رو هل دادم عقب .. سعی کردم خودمو شاد نشون بدم

..اینطوری بهتر بود ..گرچه میتونست به راحتی غمو از تو نگام بخونه ..ولی همین که به روی خودم نیارم ..خودش خیلی خوبه ..

_ اِهه اه حالمو بهم زد ی .چقدر تو زر زرویی برو گم شو دیگه ..

اشکاشو پاک کرد و کمی نگام کرد ..کم کم لبخند نشست رو لباش و هر دو دستشو زد به کمرش ..

سارا _ چیبی ؟ چپی گفتی ؟ یه بار دیگه بگو ؟ از کی تا حالا من حالتو بهم میزنم ؟ به جایی که من طلبکار باشم این خانم واسه ما

شده

دستمو محکم گذاشتم رو دهنش تا ادامه نده ..

_ بسته دیگه چقدر حرف میزنی ..بیا منو بخور ...

سارا _ هم امم امم .ممم م

_ چی چی میگی نمیفهمم ؟ درست بگو همم مممم اممم چیه دیگه ؟ به زبون ما حرف بزن نه خودت ..

شهاب که داشت ریز ریز میخندید دستشو گذاشت رو شونم .

شهاب _ خب دختر دستتو از رو دهنش وردار تا بتونه حرف بزنه ..اینطوری که نمیتونه ..

با تعجب به دستم که رو دهن سارا بود نگاه کردم و بعد به قیافه ی سرخ شده ی سارا ..سریع دستمو برداشتم و یه هییی آروم گفتم .

_ ||| دستم رو دهن تو بود ..؟

سارا با یه قیافه ی عصبی بهم نگاه کرد ..

سارا _ مرض و دستم رو دهن تو بود آخه مونگول تو که عقل نداری تو که حافظه ات از یه ماهی کم تره دیگه چرا از این کارا میکنی .. درضمن من به زبون گاوی بلد نیستم حرف بزنی پس اینقد ما ما نکن ..

با حرص بهش نگاه کردم ..

_ سارا!!! باز شروع کردی ..؟ مگه دستم بهت نرسه .. به کی میگی گاو /

سارا که دید وضعیت داره کم کم رو به قرمزی میره .. سریع بحث و عوض کرد ..

سارا _ !!! دیدی چی شد داشت یادم میرفت .. اونطرف بچه ها همه جمعن بیا بریم پیششون . من اومدم تو رو ببرم ..

نگاهی به سمتی که نشون میداد انداختم . راست میگفت تقریبا کل جوانای فامیل دور هم بودن و مثل اینکه با گیتار یکی براشون میخوند

. حالا مثلا تولد من بودا .. این جمع که فرقی با شب نشینی نداره ..

دوباره به سارا نگاهی انداختم ..

_ سارا اول باید برم پیش بزرگتر ها بعد ..

سارا _ اوکی پس بیا با هم بریم .. تا یه وقت فکر فرار نزنه به سرت ..

خنده ام گرفته بود .. این دختر عجب کنه ایه .. تو همین زمان کمی که با این هم کلام شدم کلا از فکر ساشا و همراهش خارج شده بودم

..

شهابو مخاطب قرار دادم

_ شهاب تو برو منم برم یه سلامی بگم و پیام ..

شهاب _ باشه پس بیا ..

سرمو به نشونه ی خیالت راحت تکون دادم و دامن لباسمو گرفتم تو مشتم کمی بلندش کردم و به سمت جمعی که اونطرف درست مقابل جوونا جمع بودن حرکت کردم ..

یه جمع دوستانه و تقریبا بزرگ .. نگاه سر سری انداختم .. انگار همه بودن .. حوصله ی کناکش
نداشتم فقط مستقیم به سمت پدرم رفتم و خم شدم سمتش .
قبل از اینکه صورتشو ببوسم صدایش و شنیدم ..
بابا _ دختر گلم اومدی .. چه زیبا شدی امشب ..
با عشق بهش نگاه کردم و بوسه ای روی گونه اش کاشتم .. هر چند کمی از شون دلخور بودم ولی
هر چی بود بازم اونا پدر و مادرم بودن
..
بعد از بوسیدن گونه ی بابا به سمت مامان که کنارش بود برگشتم و گونه ی اونم بوسیدم .. دوباره
صاف ایستادم و برگشتم سمت بقیه ..
با صدای بلند و رسایی همه رو مخاطب قرار دادم ..
_ سلام .. خوش اومدین و ممنونم که با حضورتون منو خوشحال کردین ..
همزمان صدای همه رو شنیدم و هم جواب سلامم میدادن و هم تولدم و تبریک میگفتن و هم ابراز
خوشحالی میکردن از سالم بودنم ..
کمی اونجا معطل شدم و بعد با کمک سارا از اون جمع نجات پیدا کردم .. اوففففف
کمی که دورتر شدیم نفسمو با حرص فوت کردم بیرون ..
سارا _ چیه ؟ چی شده ؟
چپ چپ نگاهش کردم ..
_ نمیتونستی منو زودتر از اون جمع بکشی بیرون ؟
اونم چپ چپی اومد ..
سارا _ لابد الان من نقش بیل و ایفا کردم دیگه نه ..
عجب خلیه این ..

ترجیح دادم چیزی نگم .. با هم به سمت جمع رفتیم .. سرم پائین بود و نمیدیدم که چند نفر هستند .. ولی تعداد زیاد به نظر میرسید .

چون همه آشنا بودن .. به گفتن یه سلام بلند اکتفا کردم و متقابلا جواب هم گرفتم ..

تقریبا همه ساکت نشسته بودن و داشتن به کسی که میخوند گوش میدادن .. واسه همین منم زیاد حرف نزدم .. اولین جای خالی که

دیدم به سمتش رفتم و نشستیم ..

صدای گیتار بود و بعد از مدتی صدای دلنشین مردی که شروع کرد به خوندن .. شکه سرمو بلند

کردم .. و به رو به روم نگاه کردم .. خیره تو

چشماش .. اونم همینطور .. میزد و میخوند ..

محسن یگانه...مرد....

???

برای مردی که تنها ، رفیقش سقف و دیواره

شباشم ابری و دلگیر، اونم از دود سیگاره

یه مرده خسته از راهه

که خستست از زمین خوردن

که سقف آرزوهاشم ، خلاصه میشه تو مردن ...

نخواست باور کنه اینو ، که رسم روزگار اینه

که تنها همدم شبهاش ، یه مشت آهنگ غمگینه

که عشقش جا زد و رفتو ، از این غمگین ترم میشه

کسی که قصش این باشه

کسی که با یکم گریه با این آهنگ

سبک میشه

سبک همیشه..

آره دیوونگی کردی

ولی مردونگی اینه

که جز این سقف و این دیوار

کسی اشکاتو نمیبینه

همش از خود گذشتن ها

که این خاصیت مرده

که طعم شور هر اشکی

نمک گیرش نمیکرده

نخواست باور کنه اینو ، که رسم روزگار اینه

که تنها همدم شبهاش ، یه مشت آهنگ غمگینه

که عشقش جا زد و رفتو ، از این غمگین ترم میشه

کسی که قصش این باشه

کسی که با یکم گریه با این آهنگ

سبک همیشه

سبک میشه.

با غم داشتم خیره بهش نگاه میکردم که صدای یکی از پسرای جمع بلند شد ..

پسر _ خب خب ..بابا عجب صدایی داری تو پسر ..این صدا یه حریف میطلبه ..کیه که کم نیاره ؟

همه جمع ساکت بودن .منم نگام خیره به ساشا ...

پسر _ خب کسی نیست ..؟

صدای بم ساشا بود که حالمو داشت خراب میکرد .

ساشا _ بابا بسه پسر من خوندم چون اصرار داشتید دیگه این کارا چیه ..؟
شاهین _ داداش میشه یه سرگرمی هنوز جشن کامل شروع نشده .. نصف مهمونا نیومدن .. تا اون
موقع میتونیم اینطوری سرگرم شیم
مگه نه بچه ها ؟
صدای هم همه ی بود و هر کسی یه چیزی میگفت فقط من بودم که ساکت نشسته بودم و خیره
به ساشا تو فکر آهنگش بودم ..
همینطور تو فکر بودم که
همینطور تو فکر بودم که با صدای بلند سارا به خودم اومدم و با تعجب و عصبانیت نگاهش کردم ..
سارا _ من بگم من بگم ..
شهاب _ بگو دختر دیگه چرا عین بچه ها بالا و پائین میبری ؟
یه چش غره بهش رفت و بعد به شاهین نگاه کرد و با ناز حرف زد .. شاهینم داشت خیره نگاهش
میکرد . این وسط هم تعجب کرده بودم که این دوتا چرا این شکلین .. هم اینکه نگاه عصبیم و اصلا
تحویل نگرفت .. در واقع اصلا به روی خودش نیاورد ..
سارا _ ایششششش کی با تو بود خب .. این بخونه ..
با دستش منو نشون داد .. چش غره ای بهش رفتم ..
_ سارا .. عزیزم من خیلی وقته نزدنم یادم رفته ..
با ناز روشو ازم گرفت و شاهین و مخاطب قرار داد /
سارا _ آقا شاهین به این دوست من بگید تو تولدش باید بخونه .. درضمن من میدونم که از این
میبره ..
سیاوش _ هی خانم این به درخت میگن !! .. اسم داره این داداش ما ..
شاهین _ حالا دعوا نکنید اگه اینطوره که هییم به یه حیونی میگن ..
بحث داشت کم کم بالا میگرفت که با صدای جدیه ی شهاب کمی ساکت شدند ..

شهاب _ رزا میخونه ..

صدای امیر از پشت سرم اومد

امیر _ نگوو که این وروجک میخواد باز با صداش هنر نمایی کنه ؟

با تعجب برگشتم و نگاهش کردم .. بعد دوباره سریع به قیافه ی سرخ شده ی ساشا که داشت با غضب ب امیر نگاه میکرد چشم دوختم ..

امیر هم نه گذاشت نه برداشت از پشت خم شد و گونه ام رو آروم بوسید .. بعد دوباره صاف ایستاد و سلامی به جمع کرد .. همه به غیر

از ساشا جوابشو دادن ..

به سمت ساشا رفت و دستشو گرفت سمتش .. بعد از مدتی صداشو شنیدم ..

سلام آقا ساشا خوشحالم از دیدار مجددمون .. اگه میشه اونو لطف کنید ..

با دست دیگش به گیتار اشاره کرد ..

ساشا _ سلامم .. اما من نه ..

بعد گیتارو داد بهش .. عصبانیت از صداش مشخص بود .. این وسط من تعجب کرده بودم .. خب اون که خودش با یه دختر اومده دیگه دردش

چییه ؟

امیر اومد و رو به روم ایستاد

امیر _ خب خانم خانما الان وقته رو کردن هنر نمائیته .. با اینکه میدونم اینجا همه از صدای جذابیت با خبرن .. پس بگیر بزن ..

گتارو انداخت تو بغلم و خواست بره بشینه که با صدام متوقف شد و برگشت سمتم ..

_ ولی من نمیخوام بزنم ..

با لب خونی جوابمو داد

امیر _ شاید اینطوری بتونی خیلی چیزا رو بهش بگی ..

چشماتشو آروم رو هم گذاشت و به سمت شاهین رفت دستشو گذاشت رو شونه اش و نشست کنارش .. آروم در گوشش چیزی گفت

که اونم با تکون داد سرش تایید میکرد .. نگاهی به جمع کردم ..

خب شاید اینطوری بتونم بهش بفهمونم که تقصیر اون بوده نه من ..

نگامو انداختم تو چشاش و کمی فکر کردم .. گیتارو رو پام تنظیم کردم و شروع کردم به زدن ..

به گوشت میرسه روزی

که بعد از تو چی شد حال

چه جوری گریه میکردم

که از تو دست بردارم

نشد گریه کنم بیشتر

نخواستم بد شه رفتارم

نمی خواستم بفهمی تا

که من طاقت نمیارم

دلَم واسه خودم می سوخت برای قلب درگیرم

یه روز تو خنده هات گفتمی تو میمونی ومن میرم

تو میمونی من میرم

سرم رو گرم میکردم

که از یادم بره این غم

ولی بازم شبا تا صبح

تو رو تو خواب می دیدم

نمی دونستی اینارو چرا باید می فهمیدی

من و دیدی ولی یک بار ازم چیزی نپرسیدی

ازم چیزی نپرسیدی ...

فقط کافی بود کمی دقت کنه تا بفهمه ..میدونم که فهمیده بود ..همه داشتن مشتاق به ما نگاه
میکردن ..همون پسری که این

پیشنهاد داد بلند شد و گیتارو گرفت حالا فهمیده بودم که اسمش حمید هست ..دوست شهاب
..هر کس میتونست یه همراه با خودش بیاره و شهابم انگار اینو آورده ..

حمید _ خب خب بده به من ..نوبت ایشونه ..

گیتارو گرفت و رفت سمت ساشا ..داد دستش ..بعد با حالت گریه گفت

حمید _ تو رو خدا یه چیزی بخون ابرومون جلو این خانما نره ..

بعد به دخترای تو جمع اشاره کرد ..همه ریز ریز به اداهش میخندیدن ولی من خنده ای نبود که
بخوام به لبام بدم ..

ساشا کمی نگاش کرد و سرشو تکون داد ..تا حالا کاملا فهمیده بودم که خیلی مغروره ..

دستاش رو گیتار ضرب گرفتن و صدای پر از جذبه و گیراش بلند شد ..

میخواستم نزدیکتر باشم بین من و تو یک نفس باشه

هر لحظه ازم دورتر میشی شاید همین فاصله بس باشه

بزار بمونه یک قدم تا تو وقتی به من نمیدی دستاتو

وقتی از این نزدیکتر جا نیست دور از تو میمبونم ولی با تو

شاید ستاره مون کنار هم نزدیکتر از این نمیشینه

شاید همین فاصله هم بد نیست چشمای خیسم تورو که میبینه

میخواستم نزدیکتر باشم من راضی ام به این دوری

شاید خدا دلش به رحم اومد من راضی ام همینجوری

چی میخواد بگه ..چشمام کی تار شد ..یعنی واقعا این دوری رو دوست داره ؟ ولی منی که دارم از نبودش نفس کم میارم چی ؟ من چیکار کنم ..

سرم پائین بود و فکر میکردم که گیتار و گذاشتن رو پام ..ایندفعه چشممو به گیتار دوختم ..

امشب دوباره اومدی تا رویاهام رنگی بشه

شاید همین خواب عمیق پایان دلتنگی بشه

امشب دوباره اومدی تا خوابم و رنگی کنی

تا چشمای مغرورم ودرگیر بی صبری کنی

دارم نگاهت میکنم داری ازم دل می بری

چشم بر نمیدارم ازت تو از همه زیباتری

حالا که قسمت دوری با رویاهات سر میکنم

دستامو محکمتر بگیر دستاتو باور میکنم

حالا که قسمت دوری با رویاهات سر میکنم

دستامو محکمتر بگیر دستاتو باور میکنم

با رویاهات سر میکنم

برای دل بستن به تو دل کنده بودم از همه

چشمام و رو هم میزارم هرچی بینمت کمه

امشب دوباره اومدی.تا حالمو بهتر کنی

تا خوابم و لبریز یاس

تا بغضم و پرپر کنی حالا که قسمت دوری با رویاهات سر میکنم

دستامو محکمتر بگیر دستاتو باور میکنم

حالا که قسمت دوری با رویاهات سر میکنم

دستامو محکمر بگير دستاتو باور ميکنم

با روياهاات سر ميکنم

حالا که تو دوری ميخواي منم اصراری نميکنم ..حتی همون روياهاات ميتونه برام بهترين باشه ..

راهتو سد نميکنم

نميگم از اينجا نرو

فقط يکم غريبه شو

اينهمه آشنا نرو

هرکاری کردم عشق من

عادت نشه آخر نشد

هرچی زمان بيشتتر گذشت

بدتر شد و بهتر نشد

به تو رسيدن واسه من

اگرچه خیلی ساده بود

اما خدا قول ترو

به يکی ديگه داده بود

از قول من بهش بگو

رو قولی که دادی بمون

اون که هنوز آرزومه

به آرزوهاش برسون

اون که هنوز آرزومه

به آرزوهاش برسون ..

خیره خیره نگاش میکردم ..جوری بود که اون با خوندن انگار داشت حرفاشو میزد و منم همینطور
..بعضی جاها از نگاه سنگین جمع

خجالت میکشیدم و سرمو زیر مینداختم ..بعضی مواقع به ساشا نگاه میکردم ..شب سختی بود
برام خیلی ..

یه بعضی تو گلوم بود که کم کم داشت خفم میکرد ..میترسیدم بشکنه و من اینو نمیخواستم ..به
هیچ عنوان حد اقل امشب نه ..

ولی انگار شانس با من نبود ..شاید همین یغض بود که نسیر زندگیمو باز کرد ..

خیره به پاهام شروع کردم به زدن

یه غریبه با من تو این خونست

که به تو خیلی شباهت داره

پیرهنی که تنش مال توئه

جای تو گوشی رو برمیداره

همون آهنگی رو که دوس داشتی

با خودش تو خلوتش میخونه

ولی با من سرده با اینکه

همه چیزو راجبم میدونه

این نمیتونه تو باشی مگه نه

خالیه از تو فقط جسم توئه

هر جا که هستی منو میشنوی

بگو این سایه هم اسم توئه

منو میبوسه و بی تفاوته

باورم نمیشه اینه سهمم

دیگه انگار بین ما چیزی نیست

وقتی لمس میکنم میفهمم

اولین بار بهش شک کردم

وقتی دیدم که دروغم میگه

وقتی دیدم که به سمتش میرم

از نگاهش گرم نمیشم دیگه

سرمو بلند کردم و با پشای اشکی خیره شدم بهش ..بزار هر کی اینجاست هر چی میخواد فکر کنه ..من دیگه نمیتونم این دردو با خودم حمل کنم ..من دخترم ..چقدر مگه توان دارم ..چقدر میتونم ببینم و دم نزنم ..بزار بفهمه با من چیکار کرد امشب

یه غریبه که صداش مثل توئه

ولی حرفاش مٹ حرفای تو نیست

وقتی میشینه کنارم انگار

دوس دارم بگم نشین جای تو نیست

این نمیتونه تو باشی مگه نه

خالیه از تو فقط جسم توئه

هر جا که هستی منو میشنوی

بگو این سایه هم اسم توئه

نگامو چرخوندم و دو دختری که جفتش نشسته بود و دستاشو دور کمر ساشا حلقه کرده بود نگاه کردم ..

منو میبوسه و بی تفاوته

باورم نمیشه اینه سهمم

دیگه انگار بین ما چیزی نیست

وقتی لمس می‌کنه میفهمم

دیگه نمیتونستم بمونم .. باید کمی به خودم میومدم .. سریع از جام بلند شدم و با یه ببخشید الان میام با تمام سرعتی که میتونستم

داشته باشم به سمت پله ها و بعد اتاقم روونه شدم .. به صدای بچه ها که میگفتن چی شده چیشه هم توجه نکردم ..

حتی نفهمیدم شهاب بود که سعی در آرام کردن جمع داشت یا شاهین .. از پله ها بالا رفتم و خودمو پرت کردم تو اتاقم .. رو صندلیه ی

میز آرایش نشستم و به اشکام اجازه ریزش دادم ..

مدتی بود که تو اتاق بودم و گریه میکردم .. خوشحال بودم از اینکه کسی نیومد پشت در اتاقم .. کمی آرامتر شده بودم .. و دیگه وقتش بود

که برم پائین ..

خواستم از رو صندلی بلند شم تا صورتمو بشورم که در اتاقم باز شد و یه نفر اومد داخل ..

با وحشت و تعجب برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم که با دیدن ساشا شکه شدم ..

یه قدم به عقب برداشتم . درو قفل کرد و همزمان اونم اومد سمتم .. هر قدمی که اون برمیداشت من به عقب میرفتم تا اینکه پام گیر

کرد به لبه ی تخت و افتادم رو تخت ..

تا خواستم بلند شم . با دو قدم سریع خودشو بهم رسوند

با صدای آرام و عصبی شروع به حرف زدن کرد ..

ساشا _ به به .. به به خانم رزا نعمتی .. چه عجب چشمم به جملاتو روشن شد .. که من غریبم ..؟
که میخوای برم از پیشته ..؟ فکر

کردی به این راحتی ؟ فکر کردی ولت میکنم ..؟ نه خانم غلط زیادی .. از این خبرا نیست که . من حالا حالا ها باهات کار دارم ..

بدم اومد از این طرز برخوردش ..

بی فکر مثل همیشه دهنمو باز کردم ..

_ تو غلط میکنی .. بورو کنار تا جیغ نزدم بریزن سرت .. خجالت نمیکشی دست نامزدتو گرفتی اومدی جشن تولد من ؟ میخواستی

منو حرص بدی ؟ خب تبریک میگم بهت کار تو خوب انجام دادی .. بابا ایول داری .. حالام برو کنار .. بیشتر از این نمیتونم تحملت کنم .. انگار

واقعا من و تو سههم هم نبودیم .. پس بهتره به نامزدتون برسید آقای آریامنش ..

تو شک بود و داشت با تعجب نگام میکرد .. برای همین منم از فرصت استفاده کردم و با یه هل دادن تونستم کنار بزنمش .. سریع به

سمت در رفتم تا برم بیرون اونم انگار با این حرکت من از شک در اومده بود چون داشت میخندید .. هنوز به در نرسیده بودم که دستم

کشیده شد و محکم پرت شدم

ساشا با خنده _ چی؟؟ چی گفتی ؟ یه بار دیگه بگو ؟ برم پیش کی ؟

ساشا با خنده _ چی؟؟ چی گفتی ؟ یه بار دیگه بگو ؟ برم پیش کی ؟

با غضب بهش نگاه کردم و شروع کردم به تقلا کردن ..

هر چند خودمم دوست داشتم کنارش باشم ولی با به یاد آوردن نامزدش این فکر به کل نابود میشد ..

تقلا میکردم و با مشتای ظریفم هی به سینش میکوبیدم .. همزمان خودمو به چپ و راست تکون میدادم

_ اه ولم کن .. برو پیش همونی که باهاش اومدی .. اه با توام ..

سرشو خم کرد سمتم .. نفسم داشت بند میومد .. این همه هیجان یک جا .. برای قلب کوچیک من زیادی بود ..

صداش باعث شد سر جام ثابت شم ..

ساشا _ عزیزم ..آخه دختر خوب ..من چطور میتونم فرشته ی زمینی خودمو ول کنم و برم دنبال کس دیگه ؟

سرشو بلند کرد و به چشمام نگاه کرد ..خیره به چشماش با چشای خیس داشتم نگاهش میکردم ..اگه راست میگه پس اونی که اون پائینه کیه ؟

دهنمو باز کردم تا اعتراض خودمو نشون بدم ..دلَم نمیخواست فکر کنه اونقدر ساده و زودباور هستم که اینطوری گولم بزنه ..

_ پس اونی که اون پائـ..._

سرشو خم کرد سمتم... کمی سرشو برد عقب تر .چشاشو باز کرد و زل زد به چشای خمار و خیس از اشک من ..

آروم زمزمه کرد ..

ساشا _ عزیزم ..نگو که نتونستی خواهر منو تشخیص بدی ؟ تو چی فکر کردی ..؟ چرا فکر میکنی ساشا آریامنش واسه کس دیگه ای جز رزا نعمتی میمیره ؟

تو شک بودم ..یعنی واقعا اون دختر خواهرش بود ..کمی فکر کردم تا بتونم قیافشو به یاد بیارم ..تو ذهنم مجسمش کردم ..راست میگفت ..یعنی اینقدر من کور بودم که حتی متوجه شباهت شون نشدم ..کمی خیالم راحت شد ..قلبم تند میزد ..

ساشا _ چرا فکر میکنی جز تو قراره کس دیگه ای صاحب روح و جسم من باشه ؟ چرا فکر کردی به این راحتی حاضرم پامو عقب بکشم ؟ چرا فکر کردی دیگه دوست ندارم ؟ هم من میدونم هم تو میدونی که قلبامون فقط و فقط برای هم میتپه ..غیر از اینه ؟

چشمامو که بسته بودم باز کردم و زل زدم بهش ..راست میگفت ..من دوستش داشتم و اونم منو ..چرا با یه اشتباه که کس دیگه ای مرتکبش شده بود باید عشق زندگیمو از خودم میروندم ..با اینکه هنوز خیلی چیزا برام سوال بود ..

با چشایی پر از سوال بهش نگاه کردم ..خوند همه تردیدهامو ..سوالهایی که داشتم و همه چی رو از چشم خوندم ..

کمی منو از خودش دور کرد ..خنده ی آرومی کرد و با خنده به تمام اجزای صورتش نگاه میکرد ..

ساشا _ عزیزم ..نه الان وقت این سوالها نیست ..میدونم تو هم چیزایی برات سواله ...ولی امشب وقتش نیست ..قول میدم همه رو برات مو به مو بگم ..ولی اولش باید بدونم که خانمم منو بخشیده ..باید بدونم هنوزم خانمم منو مثل قبل دوست داره ..

خیره بهش نگاه میکردم ..راستش هنوز نمیتونستم تصمیم بگیرم ..با اینکه دلم براش لک زده بودبا اینکه هنوزم شوهرم بود و بهم محرم ..ولی بازم نتونستم حرفی بزنم ..اصلا انگار قدرت تکلم و ازم گرفته بودن ..

ساشا منو از خودش جدا کرد

ساشا _ دلم برای کل وجودت تنگ شده بود عزیزم ..

منو انداخت رو تخت ..هنوزم تو شک بودم ..بین دو حس گیر کرده بودم ..باید چیکار میکردم ..نمیدونستم این حس تردید یهو از کجا اومده بود ..با اینکه الان از وجودش مطمئن بودم ولی بازم نمیدونم چرا میخواستم ازش دوری کنم ..

به زمان نیاز داشتم برای هضم خیلی چیزا ..برای پی بردن به علامت سوالای گوشه ی ذهنم ..فکرم جای دیگه بود ..مثل مجسمه ای به ساشا زل زده بودم ولی فکرم جای دیگه بود...

خم شد سمتم و زمزمه کرد ..

ساشا _ خیلی دوست دارم رزا ..

به خودم اومدم ..انگار کم کم داشتم هضم میکردم چی شده .

نفهمیدم اون همه زمان چه طوری گذشت //

اما زمانی دوباره به خودم اومدم که کار داشت بیخ پیدا میکردمانع شدم ...دستمو گذاشتم رو دستش ..با تعجب داشت نگاه میکرد ..

ساشا _ چی شده ؟

نگاش کردم ..

_ الان نه ..نمیتونم ..

با تعجب نگام میکرد .. با دستم هلش دادم .. چون تعجب کرده بود خیلی راحت افتاد کنارم .. از رو تخت بلند شدم و با سرعت به سمت در اتاق هجوم بردم .. خیلی سریع کلیدو تو قفل در چرخوندم و بازش کردم .. سریع خودمو از اتاق پرت کردم بیرون و به سمت توالت هجوم بردم .. وقتی وارد توالت شدم و درشو بستم .. تکیه دادم به در و یکی از دستامو گذاشتم رو قلبم ..

خیلی تند و سریع میزد .. یکی از دستای دیگم گذاشتم رو لبام .. لبخند خفیفی نشست رو لبام . ساشا مال من بود .. دیگه اینو مطمئن بودم .. اما یه سری چیزا با هم جور در نیومد . و اونم پیدا شدن یه دفعه ای خواهرش بود .. باید میفهمیدم ..

حدود یک هفته از تولدم میگذشت .. مهمونی خوبی بود .. رقص موزیک ، کادو ، همه و همه رو دوست داشتم .. مخصوصا اینکه مطمئن شدم همراه ساشا خواهرشه ..

تو این مدت .. این یک هفته از همه چیز دوری کردم ... واسه اینکه کسی مزاحمم نشه تا بتونم درست فکر کنم اومدم شمال ویلامون ..

الانم نشستم رو شناهای ساحل و دارم به دریا نگاه میکنم .. هر چند که فکرم همه طرف کشیده میشه .. دلم میخواد یه نفر برام توضیح بده .. اینو خوب میدونم که دلم کیو میخواد ...

تو این مدت خیلی فکر کردم .. اینکه این وسط همه مقصر بودن .. هر چند یه کسای زیاد و یه کسای کم .. تصمیمم رو گرفته بودم .. حاضرم به ساشا یه شانس دوباره بدم .. نه بهتره ، بهتر بیان کنم .. حاضرم به هر دو مون یه شانس دوباره بدم ..

این وسط خیلی چیزا هم تقصیر من بود .. منی که عاشقی کورم کرده بود .. یه چیزهاییم تقصیر ساشا بود .. ساشایی که داشت به خاطر من جون میداد ..

و یه چیزاییم تقصیر پدر بود .. ولی به دل نگرفتم .. اون پدرمه و از همه چیز و همه کس برام مهمتر .. چطور میتونم ازش دلخور باشم ..؟ اونم خوشبختیه منو میخواست .. هر چند داشت اشتباه میکرد ..

و اما دلیل نابودیه ی زندگیه ی خیلی از ما حسادت مریم بود .. مریمی که مثل خواهرم بود .. چطور تونست اینطوری بهم از پشت خنجر بزنه ؟ دلیل اینکارشو نفهمیدم ..

با صدای تایتانیک چشم از آبیّه ی دریا گرفتم و دوختم به گوشیه که کنار پام رو شن ها خودنمائی میکرد .. لبخند نشست گوشه ی لبم ..

شاید تو این یه هفته این هزارمین باری بود که داشت باهام تماس میگرفت ..بخشیده بودمش ..دیگه وقتش بود که به این لج بازی خاتمه بدم ..

میدونم ذهن اونم الان درگیر منه ..میدونم اونم الان تشنه ی با من بودنه ..پس چرا بخوام از خودم برونمش وقتی که میدونم مرد من هیچ وقت به من پشت نکرد ..حتی تو مدتی که من فراموشی گرفته بودم ..

بازم پشیمون نشد ..واسه بدست آوردنم دست به هر کاری زد ..هر چند یکی از کاراش ناز شصتش بود ..

لبخندم بیشتر شد و گوشی و از رو زمین برداشتم ..دستم که دکمه ی سبز رنگ و لمس کرد .. صدای داد مردی که پیدا بود نگرانمه به گوشم رسید ..مردی که الان میدونم از شدت نگرانی و غیرت رگ گردنش برآمده ..

ساشا _ الـــــــــــــــــو کجایی رزا؟ چرا بیخبر رفتی؟ نمیگی من نگرانتم میشم؟
ترجیح دادم سکوت کنم ..صداش باعث آرامشم میشد ..هر چند با داد و فریاد باشه ..گذاشتم بگه ..تا خالی بشه ..ناراحت نشدم اگه اون

وسط فحشی میداد ..بلکه خوشحال شدم ..چون میدونستم اگه چیزی میگه به خاطر خودمه ..

با لبخند اجازه دادم بگه .. و اون گفت ..اونقدر گفت تا که کمی آرام شد ..و الان با صدایی که نشون از عجزش میداد کلماتی و زمزمه میکرد که داشت قلبمو میلرزوند ..

ساشا _ باشه رز ..باشه خانمم ..اگه منو نمیخوای میرم از زندگیت ..فقط برگرد ..همه رو نگران کردی ..چرا بی خبر رفتی؟ چرا جواب کسیو نمیدی ..چرا الان حرفی نمیزنی؟
سکوت

ساشا _ باشه باشه ..حرفی نزن همون صدای نفسات هم برای من دنیاست ..اما

لحظه ای سکوت کرد ..حرفاش باعث چکیدن قطره قطره اشک رو صورتم میشد ..کم داشتم آرام حق میزدم ..صدای اونم بغض داشت ..

ساشا _ من میرم ..همین فردا برای همیشه ..قول میدم دیگه حتی عکسم نبینی . فقط برگرد ..
سکوت کرد ..و من بودم که داشتم حق میزدم ..خدایا این مرد چقدر خوب بود ..
باید حرفی میزدم وگرنه از دستش میدادم ..برای دومین بار ..و من اینو نمیخواستم هرگز ...
خواست قط کنه که با عجز اسمشو صدا زدم ..
_ ساشا ..

لحظه ای مکث کرد ..تونستم لبخندی که زد و حس کنم ..لحظه ای بعد صدایش پیچید تو گوشم ..
ساشا _ جان ساشا .. عزیزم .گریه نکن ..
فقط تونستم چند کلمه به زبون بیارم و بعد گوشیه خاموش کردم ..
_ ساشا .. بیا شمال منتظرتم ..زود بیا ..نرو ..من میمیرم بی تو ..
ساشا _ باشه عزیزم ..باشه باشه ..اومدم ..

لبخندی زدم و گوشیه قطع کردم ..سریع آدرسو برایش فرستادم . و از پشت رو شن ها دراز کشیدم ..

هیچ وقت تا به الان این طوری از وجود آبی دریا لذت نبرده بودم ...الان وقتش بود ..وقت اینکه به تک تک سوالای ذهنم برسم ..

وقت اینکه با تمام وجود حضور ساشا رو در کنارم لمس کنم ..تو همین فکرا بودم که کم کم چشمم گرم شد و به خواب رفتم ..

.....

با نوازش دست کسی چشممو باز کردم ..اولش کمی برام گنگ بود ..تو اتاق بودم ولی کمی که دقت کردم متوجه شدم که اتاق خودمه

..چشم چرخوندم تا دلیل حضور تو اینجا رو بدونم .چون من کنار ساحل بودم و ساحل هم خصوصی ..

با کمی چشم چرخوندم رو ساشا ثابت شدم ..

زل زدم به چشای خندونش .. کم کم لبام به لبخند باز شد ..

ساشا _ سلام خانمم .. ساعت خواب .

سریع به خودم اومدم و با یه جیغ خودمو پرت کردم تو بغلش .. این همون کسی بود که لحظه لحظه ی زندگیم بهش وابستس .. این همون

مردیه که لمس دستاش بهم آرامش میده .. این همون مردیه که آغوشش برام بهترین پناهگاست ..

این همون مردیه که عطر وجودش برام زندگیه .. همون مردیه که دنیام به دنیاش بستش .. با تمام وجود نفس عمیقی کشیدم که باعث شد منو بیشتر به خودش فشار بده و با خنده به حرف اومد ..

ساشا _ عزیزم .. خانمم وقتی اینقدر دلت برام تنگ میشه چرا لج میکنی خب ..

با حرص مشتت به بازوش زدم و خودمو بیشتر تو بغلش فرو کردم ..

دلتم نمیخواست با چرت و پرتاش این آرامشو بهم بزنم .. وقت برای حرف زدن زیاد بود ..

مامان _ رزایا .. رزایاااااا .. زود باش ساشا بیرون منتظرته ..

سریع یه نگاه دیگه به خودم تو آینه انداختم .. همه چی کامل بود ..

_ اومدمم _____ م ..

در اتاقم باز شد و مامان سرشو آورد داخل .. زود باش دختر خوبه امروز عروسیته بعد من به جای تو استرس گرفتم چرا اینقدر لفتش میدی ..

نگاهی به قیافه ی مهربون مامان کردم ..

_ باشه اینهاش تموم شدم ..

شالمو درست کردم و کیفمو به همراه لباس و وسایل لازم برداشتمم ..

کنار مامان که رسیدم با تعجب بهش نگاه کردم ..

_ مامان مگه شما نمایین ؟

با لبخند نگام کرد ..

مامان _ نه الان زوده .. تو برو من یکی دو ساعت دیگه میام ..

سرمو تکون دادم .. که گوشیم زنگ خورد .. نگاهی به صفحه گوشی انداختم که اسم سارا خاموش و روشن میشد .. نیشم و شل کردم و به

سمت طبقه پائین و بیرون پا تند کردم و همینطور هم یه خداحافظی بلند از مامان ..

سریع قسمت سبز گوشی رو لمس کردم .. تا گوشیه گذاشتم دم گوشم صدای جیغش باعث شد چشممو ببندم .

سارا _ کجایی بی شرف ..؟ هـان ؟ من اینجا پختم دیوانه ؟ زود باش دیگه نیم ساعت مچل توی بی شعور شدم ؟

خندمو خوردم .. _ اول سلام بعد کلام .. باشه تا یه ربع دیگه اونجام ..
صدای غر غرش باعث خندم شد ..

سارا _ عجب آدمیه عین دیوونه ها منو اینجا ول کرده بعد میگه یه ربع دیگه اینجام ... (ولم صداش بالا رفت) یعنی اگه تا یه ربع دیگه اینجا

نباشی مطمئن باش که من میرم قید عروسیتم میزنم .. عروسم اینقد پرو نوبره والا ..

تق گوشیه قطع کرد .. با تعجب نگاهی به گوشیم انداختم .. این چرا اینطوری کرد ؟ خله بشر .. شونه ای بالا انداختم و در بیرونو باز کردم ..

با چشمام گشتم دنبالش .. دیدمش و با دیدنش لبام کش اومد .. عزیزم .. همیشه جیگر بود .. یه کت اسپورت خاکستری و شلوار لی هم رنگش پوشیده بود به همراه یه بلوز لقه گرد سفید و ساده .. با همین تیپ ساده فوق جذاب شده بود ..

با چشمایی که برق میزد به سمتش پرواز کردم .. خوبه حالا کوچه خلوت بود .. دستاش تو جیب شلوارش بود و تکیه داده بود به کاپوت

ماشین . یه پاشم زده بود به لاستیک ماشین .. قلبم تند تند میزد ..

قدمامو تند کردم و بهش که رسیدم اول وسایلی که تو دستم بود و گذاشتم کنار پام و خودمو پرت کردم تو بغلش ..

با لبخند خاصی داشت نگام میکرد .. دستاشو حلقه کرد دورمو کمی به خودش فشردم . سریع بوسه ای روی موهام زد و منو از خودش جدا کرد .. همینطور که با لبخند نگام میکرد حرف زد ..

ساشا _ سلام خانمم . اول موها تو بده تو بعد بگو بینم چی شده که منو اینطوری بغل کردی ؟

یه کوچولو اخماشو جمع کرده بود ولی هنوزم یه لبخند داشت .. خیره نگاش میکردم .. لبامو کمی جمع کردم و با ناز نگاش کردم پشت چشمی برایش نازک کردم و رومو ازش گرفتم ..

_ آخه دلیم برای آقامون تنگ شده بود ..

با دستی که رو بازوم بود کمی به بازوم فشار وارد کرد که نگام افتاد بهش ..

ساشا با لبخند _ ممم نمیگی با اینطور حرف زدنت من هوس یه سری چیزا رو میکنم ..

بعد با ابرو به دورو ور اشاره کرد ..

ساشا _ که اینجا جاش نیست .؟

لبخندی زدم و تند تند ابروهامو بالا انداختم ..

اونم خندید ..

ساشا _ که دلت برای آقاتون تنگ شده بود ؟

چشمکی زد و در جلو رو باز کرد .. منو هل داد تو ماشین و درو بست .. وسایلی که همراهم بود و برداشتم و گذاشتم پشت .. خودشم ماشین

و دور زد و اومد سوار شد ..

نگاش کردم و ریز ریز خندیدم ..

ساشا _ به چی میخندی تو دختر ؟

_ به تو ..

یه تای ابروشو داد بالا و بهم نگاه کرد .

ساشا _ باشه بخند .. (یه لبخند خبیس زد) ممم منم فکر میکنم شب برای خنده وقت زیادی داشته باشم .. (یه کمی بهم نزدیک شد)

نه ؟؟؟؟؟!!!!

با دست مهکم زدم به شونه اش که دستای خودم درد گرفت ..اونم با دیدن این حرکتم زد زیر خنده ..بوسه ی سریعی گذاشت رو صورتم و

بعد ماشین و روشن کرد ..

خیره داشتم نگاهش میکردم ..باورم نمیشد که اینی که الان کنارش نشسته بودم کسی بود که برای به دست آوردنش این همه سختی

کشیدم ..

یادم افتاد به اتفاقات یه هفته قبل ..وقتی که اومد شمال ..وقتی که اون حلقه رو بهم داد ..موقع برگشتمون ..شوخیهامون ...وقتی که

دوباره اومد خاستگاری ..عقدی که فرداش کردیم ..لباس خریدنامون ..خریدای عروسی و خیلی چیزای دیگه ..

با تکون دستش به خودم اومدم ..

ساشا _ ااا بسه دیگه خانم خوردیم ..رسیدیم ..نمیخوای بری ؟

با خنده بهش نگاه کردم ..

_ بله بله ؟ چرا اینطوری میخوای منو دک کنی ؟

ساشا اخمی کرد ..

ساشا _ راستش خانم من امشب عروسیمه ..شمام بفرما تورتو یه جا دیگه پهن کن ..

بعد با ابروهای بالا رفته نگام کرد ..

خندم گرفته بود پریدم سمتش و کلی زدمش ..اونم هیچی نمیگفت ..فقط و فقط بغلم کرده بود و میخندید ..

_ وای عاشقتم ..عاشقتم ساشا ..خیلی دوست دارم ...

ساشا _ اگه با اینکار اینقدر خوشحال میشی قول میدم که هر روز به اتاق و برات پر از گل و شمع کنم ..

جیغی از خوشحالی کشیدم و خودمو بهش آویزون کردم ..نامرد اونم که از خداهش بود و داشت با لذت به حرکات من که به طور عجیبی

جلوی این مرد بچه گونه میشد نگاه میکرد ...

همزمان با اینکه من حرف میزدم اونم به دستش و دور شونه ام و اون یکی دستشو انداخت زیر پام ...با به حرکت از رو زمین بلندم کرد و به

سمت اتاقمون روونه شد ..

همزمان با اینکه من حرف میزدم اونم به دستش و دور شونه ام و اون یکی دستشو انداخت زیر پام ...با به حرکت از رو زمین بلندم کرد و به سمت اتاقمون روونه شد ..

_ وای ساشا ...نمیدونم چی بگم ..خیلی خیلی خوبی ..

ساشا _ نمیخواه چیزی بگی خانمم ..تو فقط بخند این خودش برای من به دنیاست ..

اونقدر خوشحال بودم که حتی متوجه نشدم وارد کدوم اتاق شد ..اونقدر این مرد به من خوبی کرده بود ..اونقدر این مرد ۳۲ ساله ی رو به روم منو به وجد آورده بود ..اونقدر که این مرد خوب بود ..جذاب بود ..به کل، کل حواسمو ازم گرفته بود ..

جوری که فقط و فقط صورت و چشمای این مرد بود که میدیدم ..دیگه چیزی نمیخواستم از خدا ..همین که منو به عشقم رسوند ..همین که

مردیو بهم هدیه کرد که صداقت داشت ..که هرز نمیپیرید ..که درکم میکرد ..که منو به هیچ چیز ترجیح نمیداد ..که توجهش به جز من به هیچ کس دیگه معطوف نمیشد ..همین که فقط منو میدید ..همین که دستاش فقط و فقط من و نوازش میکرد ..همین که وجودش منو میتلبید

..برام دنیا بود ..

وارد اتاق شدیم ..منو گذاشت روی تخت ..یه لحظه حواسم به تخت رفت که به حالت قلب مانند با گل رز سفید و سرخ تزئین شده بود ..دیگه به چیزی توجه نکردم ..

نگامو از تخت گرفتم با عشق زل زدم به مرد رو به روم ..

اونم همینطور ..هیچی نمیگفتیم ..هیچی فقط همو نگاه میکردیم ..چشمامون برای گفتن همه چی کافی بود ..دیگه نیازی به حرف زدن نبود ..

کتشو با یه حرکت در آورد و اومد سمتم ..دستمو گرفت و بلندم کرد ..منو کشید سمت خودش و لباسو چسپوند به گوشم ..تنم لرزید ..از

گرمایی که نفسش به تک تک سلولای بدنم هدیه میکرد ..صداش و شنیدم ..هر چند خیلی آرام میگفت ..

ساشا _ عزیزم ..نمیخوای لباساتو عوض کنی ..

بعد سرشو دور کرد و با شیطنت خاصی زل زد بهم ..

کمی سرخ شدم ..ولی خب سعی کردم به روی خودم نیارم ..هر چند قبل از هر کاری باید یه سری اعتراف ازش میگرفتم ..

_ نه ..

ساشا _ ولی من دوست دارم بهت کمک کنم ..

ابروهاشو تند تند مینداخت بالا و با لبخند مرموزی نگاه میکرد ..

_ من به کمکت نیاز ندارم آقا ..

پشتمو کردم بهش و به سمت آینه رفتم ..سعی کردم توری که به موهام وصل بود و باز کنم ولی جدا که کار مشکلی بود ..

وقتی تقلائی منو برای باز کردن تور دید خنده ی بلندی کرد و اومد سمتم ..از پشت منو به خودش چسپوند و دستامو گرفت ..

ساشا _ ول کن موهاتو کندی ..خب وقتی نمیتونی چرا نمیزاری کمکت کنم ..

زبونم در آوردم و از آینه بهش نگاه کردم ..

_ مَم دلم میخواد ، دوست دارم ..

تور و از سرم جدا کرد و دستش رفت سمت زیپ لباسم ..

ساشا _ که دوست داری ؟ بزار الان دوست داشتن و بهت نشون میدم ..

زیبو تا نیمه باز کرد که سریع برگشتم و دستامو حلقه کردم دور گردنش .. قیافمو مظلوم کردم و لبامو جمع کردم ..

کمی به قیافم نگاه کرد و بعد با خنده شروع به حرف زدن کرد ..

ساشا _ چی شده که جوجوی من این جووی داره بهم نگاه میکنه ؟

با ناز اسمشو صدا کردم ..

_ ســــــــــــــــاشا !

ساشا _ جانم عزیزم نمیگی اینطوری منو صدا میکنی قلبم وای میسته ؟

بوسه ی سریعی روی لبام گذاشت که خودمو دور کردم ..

_ چیزی یادت نرفته ..؟

کمی با تعجب و گیجی نگام کرد ..

ساشا _ مم فکر نکم نه .. چطور ؟

ابروهامو خبیس دادم بالا ..

_ امم یه سری توضیحات به من بدهکاری آقا وگرنه امشب و تو یه اتاق دیگه سپری میکنی ..

کمی بهم نگاه کرد ..

ساشا _ جدی که نمیگی ؟

کاملا ازش جدا شدم و روی تخت نشستم .. البته با دست لباسم گرفته بودم تا نیفته ..

_ نه جدیه جدیم .. من حقمه که بدونم ..

کلافه دستی تو موهای کشید و با عجز نگام کرد ..

ساشا _ عزیزم بزار برای فردا ..

ولی من نمیتونستم .. باید میفهمیدم ..

_ نه ..

دستی بین موهای کشید و اومد نشست کنارم ..

ساشا _ چی میخوای بدونی ؟

میدونستم که کلافگیش از چیه .. هر چی باشه .. هر چقدرم که خود دار باشه بازم اون یه مرده و من حقش .. ولی باید میفهمیدم که چه

اتفاقاتی افتاده ..

_ همشو ..

خودشو کمی بهم نزدیک کرد و دستشو انداخت دور کمرم .. منو کشید تو بغلش ..

ساشا _ باشه پس گوش کن ..

سرمو تکون دادم و اون شروع کرد .. همه چی رو گفت ..

ساشا _ اون موقع ها تازه تخصصم و گرفته بودم و بیمارستانی که زیر دست پدرم بود و اداره میکردم .. یه روز که اتفاقی داشتم به مریض ها سر میزدم .. به یه دختر برخورد کردم .. یه دختر تخصص و شیطون .. که از شیطنت زیاد زده بود پاشو شکونده بود .. از همون جا بود که دل باختیم .. ولی یه چیزی بد آزارم میداد و اونم این بود که اون خانم کوچولو اصلا منو نمیدید .. جذابیت های مردانمو نمیدید .. کلا بیخیال بود و همش به فکر شیطنت .. گذشت اون روزا تا اینکه روز مرخصیش با پدرش برخورد کردم .. شکه شده بودم و خوشحال .. اینکه پدر اون دختری که تونسته بود دل منو بیره .. یکی از دوستای قدیمیه پدرم بود که خیلی وقت بود از هم خبری نداشتن .. خلاصه این شد شروع ملاقات هایی که پدرم با پدرت داشت .. البته بیرون و گاهی هم خونتون ... (پریدم وسط حرفش .. پس چطور من شما رو ندیده بودم ؟ لبخندی زد و جواب داد) واسه اینکه خانم خیلی شیطون تشریف داشتن همیشه با پسر خالشون بیرون بودن .. و هی منو حرص میدادن .. خب .. چون ما معمولاً آخر هفته ها میومدیم تو یا خونه خالت بودی یا با دوستات بیرون و این باعث میشد همو نبینیم .. گذشت یک سال از این دید و بازدید ها گذشت تا که خانم بزرگتر شد .. خانم تر

شد و اون موقع بود که دل من دیوونه تر میشد. و تا جایی که بیشتر وقتا از کارم میزدم و کشیک خانم و میدادم.. خوشحال بودم که به کسی محل نمیده و کسی تو زندگیش نیست.. قصد نزدیک شدن بهش و داشتم.. و تصمیمم برای شریک شدن با پدرت قطعی بود.. ولی یه اشتباه باعث تباہ شدن زندگیم شد..

_ چی ؟

ساشا _ بزار دارم میگم ..

_ خب ..

ساشا _ اینکه اون دختر و که تو باشی نشون یکی از دوستانم دادم.. دوستی که فکر میکردم رفیقه هوامو داره ولی نبود.. روزها میگذشت و من بازم کار هر روزم و تکرار میکردم تا اینکه از طرف بیمارستان برای یه سری مدارک و یه سری تحقیقات مجبور به سفر یک ماهه به آلمان شدم.. سفری که کاش نمیرفتم.. سپردم اون دختر و دست رفیقم.. فرزند همون رفیقی که نامردی کرد.. با رفتن من.. اون جامو گرفت.. به عشقم نزدیک شد.. حتی تا خواستگاری پیش رفت.. ولی با برگشت من کل نقشه هاش به هم ریخت.. اون همون زمانی بود که تو با من آشنا شدی.. همون زمانی که تو فکر میکردی کل برخوردارمون کاملا اتفاقیه.. ولی همش نقشه ای بود برای نزدیکتر شدن من به تو.. تا اینکه موفق شدم و تونستم دلتو به دست بیارم.. تونستم اون دختر تخص و شیطن و برای همیشه مال خودم کنم.. تونستم توجهشو جلب کنم.. (نگاهی بهم انداخت و دستشو برد بین موهام) همون زمانی بود که برای هر دومون خاطره شد.. ولی نمیدونستم که این وسط یه نفر بد داره میسوزه.. بعد از برگشتمون از سفری که با هم رفتیم.. یه روز تو دفترم بودم که فرزند اومد پیشم.. تهدیدم کرد.. گفت از علاقتش به تو.. از اینکه تو رو دوست داره و نمیزاره من بهت برسیم.. دعوامون شد.. ازم کتک خورد.. تهدیدشو جدی نگرفتم.. ولی بعدا همون جدی نگرفتن کار دستم داد.. با یه سری عکس فوتوشاپ شده.. کاری کرد که پدرت به من بدبین بشه.. و اون دلیل مخالفت پدرت با ازدواجمون بود.. و پشت سرش اتفاقی دیگه ای که افتاد.. روزی که تو رو دیدم تو رستوران با پسر خالت.. قبلش یه ناشناس بهم پیام داده بود.. از خیانتت گفت.. عصبی بودم و با دیدنت تو اون وضع کل معادلاتم به هم ریخته بود.. رفتم خونم تا آرامش بگیرم.. تا بعدا در این مورد باهات حرف بزنم.. ولی تو اومدی دنبالم.. اون حرفارو تو خونه بهت زدم چون ازت دلگیر بودم.. با اون وضع از خونه خارج شدم و بهت اهمیت ندادم چون بد عصبی بودم.. ولی

متوجه ماشینی که منتظر این لحظه بود نبودم.. سریع از اونجا دور شدم و متوجه تصادف عشقم نشدم ...

کمی نفس گرفت و بعد از مدتی دوباره شروع کرد

ساشا _ اون یک سالی که تو فراموشی گرفته بودی .خدا میدونه که چی بهم گذشت ..فکر اینکه منو ردد کردی و فکر خیانتت باعث شد که به فکر انتقام بیوفتم ..پس دوباره تلاش کردم بهت نزدیک بشم که این بار زنگ خطری بود برای فرزند و مریم که فکر میکرد عشقشو داری ازش جدا میکنی ..غرق تو بودم و از خواهرم دور شده بودم .این دوری باعث شد که فرزند به خواهرم نزدیک بشه .خامش کنه و با فرار خواهرم غیرتمو نشونه گرفت ..بازم شکستم ..من پدرم ..از بی آبرویی از خیلی چیزا ..این شد که مقصر و تقصیر کار و تو میدونستم ..برای همین از صفته هایی که پدرت داده بود برای آزادی سعیدی ؛استفاده کردمشرط گذاشتم در مقابل صفته ها ..میدونستم که راه دیگه ای ندارین و موفقم شدم ..دوباره بهت نزدیک شدم ..و اتفاقی که خودت بعدشو میدونی ..این وسط با اینکه دوست داشتیم ولی وقتی بهت میرسیدم یاد خیانتت و خواهرم میوفتادم این بود که نمیتونستم خودم و کنترل کنم ..با فرار سعیدی دیگه به کل نا امید شدم ..در به در دنبال خواهرم گشتم ولی پیداش نکردم ..تا اینکه دوباره بینمون به هم خورد و تو رفتی کیش ..اون مدتی که رفتی اون لحظه ای که اون مدارک و برام گذاشتی و من فهمیدم که عشقم این همه مدت بیگناه بود داغون شدم ..(با چشایی لرزون بهم نگاه کرد ..چشمای منم داشت کم کم پر میشد ..چی سر این مرد اومده بود ..یه دستمو گذاشتم رو سینه اش و اون یکی دستمو فرو کردم بین موهاش آروم شروع کردم به نوازش کردن ..چشماشو بست و دوباره شروع کرد) خدا میدونه که کل تهرانو برای پیدا کردنت زیر و رو کردم ..ولی هر بار نا امیدتر از دفعه ی قبل سرمو رو بالشت میزاشتم ..دوستت وقتی منو تو این وضعیت دید دلش به حالم سوخت و آدرستو بهم داد ..تو اون مدتی که تو اونجا بودی من اومدم کیش اومدم تا خونت ولی اس ام های که از یه فرد ناشناس برام میومد داشت منو داغون میکرد ..(چشماشو بست و یه نفس عمیق کشید ، منو سفت گرفت تو بغلش انگار که یه شی با ارزشی هستم و میخوان ازش بگیرن) روزی که تو اون لباس دیدمت ، روزی که بهم گفتن عروسیتو سختترین روز عمرم بود ..درست همون روزی که تصادف کردم ..نمیدونی چی کشیدم ..وقتی فهمیدم قضیه چیه هم خوشحال شدم و هم عصبی ..عصبی به خاطر اینکه فرزند و مریم منو تو رو باز یچه ی دستتون کرده بودند و خوشحال برای اینکه عشقمو از دست ندادم ..و بقیش که خودت میدونی ..

یه نفس عمیقا کشید و آروم بوسه ای روی موهام کاشت ..چشمام خیس شده بود و من الان میفهمیدم که این مرد چی کشیده ..

ساشا با لحن شیطونی منو صدا کرد

ساشا _ رز!!!! خانمم ؟ چرا چشمام خیس شده ..؟

با بغض آشکاری نگاش کردم

_ واسه اینکه نمیدونستم اینقدر سختی کشیدی که باهات اون رفتار رو داشتم ..

یه طرز خاصی نگام کرد و هولم داد به عقب ، باعث شد پرت شم رو تخت ..فیگوری گرفت و نگام کرد ..

ساشا _ خانم مگه نمیدونی من ارباب توأم ..؟؟؟ هان ؟ خب اگه میفهمیدی که اینطوریه اونوقت دلت به حالم میسوخت کیو دیدی که به

اربابش حس ترحم داشته باشه هان ؟؟؟

همونطور که حرف میزد و منو به خنده انداخته بود لباساشم یکی یکی در میاورد و به سمتی پرت میکرد ..

ساشا _ اونوقت این همه جذبه رو کجا میریختم هان ؟؟ (خودشو پرت کرد روم که باعث شد یه جیغ خفیف بکشم) هیسســــــــــــــــس

پیشونیشو چسپوند به پیشونیم ..

ساشا _ تو عزیز دل منی ..اگه من روت غیرت دارم ، اگه بیش از حد تعصبی ام ، اگه دوست ندارم به کسی نگاه کنی ، اگه همه چیز تو

برای خودم میخواد ، این نشونه ی این نیست که ازت بدم میاد ، این به این معنیه ی که دیوونه وار دوست دارم ..که چیزی که تو خونه ی منه

و مال منه ، فقط و فقط برای منه .من ارباب توأم نه از نظر برتری نه ..بلکه تو از من خیلی بالاتری . از نظر داشتنت ..از نظر مالکیت وجودت ..

نذاشتم دیگه ادامه بده ..این مرد همه جوره خودشو به من ثابت کرده بود ..دیگه نیازی نبود ..الان این من بودم که باید با ارزش ترین چیزمو به

مرد زندگیم هدیه میکردم ..پس با یه لبخند فاصله ی بینمون و تموم کردم ..فاصله ی که با برداشتنش ما رو به هم نزدیکتر کرد ..هدیه کردم با ارزشترین دارائیمو ..دارایی که وجودش در برابر این مرد هیچ بود ..

.....

صبح چشمامو باز کردم ..با باز کردن چشمام تمام لحظات دیشب یادم اومد ..باعث شد کمی سرخ بشم ..نگاهی به بغل دستم انداختم و

با دیدن جای خالیه ی ساشا یهو دلم ریخت ..ولی هنوز چیزی نگذشته بود که با صدای آب متوجه شدم که حمومه . کمی از استرس کم شد ..

کمی تو جام تکون خوردم و همین که اومدم بلند شم کمرم و زیر دلم تیر کشید از دردش یه جیغ خفیف کشیدم ..همین جیغ کافی بود تا در حمام باز بشه و ساشا با سری آغشته به شامپو و بدنی خیس بیاد بیرون ..

هل اومد سمتمو و شونمو گرفت

ساشا _ چی شد عزیزم ؟ درد داری ؟ بلند شو بریم دکتر ؟ بزار کمکت کنم ..بیخس عزیزم همش تقصیر من بود ..بیا بریم دکتر ..

از پشیمونی که تو چشماش بود و ناراحتی که داشت دلم به حالش سوخت ..

دستمو گذاشتم رو شونه ی برهنه اش و به خاطر خیس بودن و شامپویی که داشت لیز شده بود ..کمی تکونش دادم .

_ برو اول دوشتو بگیر ..من خوبم عزیزم ..برو

رومو به سمت دیگه ای برگردونده بودم ..راستش کمی خجالت میکشیدم ..از بعد از اتفاق دیشب کمی خجالتی شده بودم ب

کمی سکوت شده بود و اونم چیزی نمیگفت اما یه دفعه از رو تخت کنده شدم ..

ساشا _ با هم میریم عزیزم ..لیات چرا سرخه ؟ از من خجالت میکشی ؟

اشاره ی به ملحفه ای که دورم بود کرد ..

ساشا _ من که دیگه همه چیتو دیدم این چیه دیگه ؟ (اشاره ای به خودش کرد) مثل من باش

عزیزم .بی ریا و بیحیا ..

بعد بلند زد زیر خنده ..

با مشت کوبیدم به سینه اش ولی انگار نه انگار ..اونم با یه حرکت لباسو قفل لبام کرد و وارد حموم شد ..

.....

۵ ماه از زندگیه ی مشترک من و ساشا میگذشت ..سخت در حال خوندن برای کنکور بودم و یه هفته ی دیگه کنکور داشتیم ..

الانم آزمایشگاه بود ..چون تو این مدت حالت تهوع و زیاد داشتیم و به چیزایی مشکوک بودم . با صدای پرستار که اسمو صدا میکرد از رو صندلی بلند شدم و با استرس رفتم سمتش ..

پرستار _ بفرمائید خانم اینم جواب آزمایشتون ..تبریک میگم مثبته ..

واقعا خوشحال شده بودم ..کلی جیغ و داد کردم و کلی انرژی سوزوندم ..تصمیم گرفتم برم بیمارستان و این خبر و به ساشا بدم ..

کلی استرس داشتیم و خوشحال بودم ..

بعد از مدتی رسیدم به بیمارستان و وارد شدم ..با کلی استرس خودمو رسوندم به دفتر ساشا رو به روی میز منشی ایستادم ..

داشت با تلفن حرف میزد اما به محض دیدن من بلند شد ایستاد و تلفن و قطع کرد ..خندم گرفته بود ..یادم اومد به اون دفعه که اومده بودم

و این خانم به خاطر بی محلیش و راه ندادن من به اتاق ساشا کلی تویخ شد ..حقشه ..

منشی _ سلام خانم آریامنش ..خوب هستید ؟ بزارید اومدنتون رو اطلاع بدم ..

تا دستش رفت سمت تلفن مانعش شدم ..

_ نه لازم نیست ..فقط بگو کسی تو اتاقشه ؟

با دستم به دفتر ساشا اشاره کردم ..

منشی _ نه نیست ولی ..

نذاشتم ادامه بده

_ باشه بشین ..

بیتوجه بهش به سمت دفتر رفتم و درو یه دفعه باز کردم ..با وارد شدن یه دفعه ای من ساشا که

سخت مشغول خوندن برگه ای بود شکه

سرشو بلند کرد و با تعجب زل زد به من .

با قدمائی بلند به سمتش رفتم و سندلیشو چرخوندم سمت خودم ..هنوز از شک خارج نشده بود

..چند بار دستمو جلوش تکون دادم ولی

انگار نه انگار ..

آخر سر شروع کردم به غر زدن ..

_ مارو باش با کی مزدوج شدیم مثلا این پدر آینده اس تا ..اینطوری داره زنشو نگاه میکنی ..وقتی

این اینطوری پرسش چطوره پس ..

میخواستم ادامه بدم که با صدای شکه ی ساشا ساکت شدم ..

ساشا _ خانمم چی گفتی ؟ منو مسخره کردی ؟ این جا چیکار میکنی ؟ منظورت چیه ؟

دیدم نه طرف هنگه اگه همینطوری ادامه بدمم بیچاره سکنه میکنه .پس برگه رو از تو کیفم در

آوردم و دادم دستش ..

با گیجی برگه رو گرفت

ساشا _ این چیه دیگه ..همونطور که برگه دستش بود با پروئییی تمام نشستم رو پاش و دستشو به صورتش نزدیکتر کردم ..

_ بخون تا بفهمی

با هر خطی که میخوند نیشش باز تر میشد ..وقتی کامل برگه رو خوند ..با کمال خونسردی برگه رو گذاشت رو میز و منو از رو پاش بلند کرد

..

کمی تعجب کردم این چرا اینطوری کرد ..به سمت در بیرون رفت و از اتاق خارج شد ..بعد از ۵ مین دوباره برگشت و در اتاقو قفل کرد ..

من که از کاراش گیج شده بودم داشتم با دهن باز نگاش میکردم ..

یهو به سمتم دوئید و منم از ترس اینکه الان منو میکشه و شاید اینکه از این خبر ناراحت شده شروع کردم به فرار کردن

اونم دنبالم میدوئید و حرف میزد ..

ساشا _ وایسا مامان خانم .. که پسرش .. پسر نیست و دختر باباس .. وایسا میگمت . الان دخترم خسته میشه .. وایسا

با شنیدن دختر یهو استادم و دست به کمر برگشتم سمتش ..

_ چی دختر ؟ نخیرم پسره .. پسر ..

همونطور که به سمتم میومد ابروشو با نیش باز مینداخت بالا .. بهم رسید و منو از زمین بلند کرد .. منو انداخت رو مبل و خودش هم با اون

هیكلش انداخت روم ..

ساشا _ نه دختر ناز باباست .

اومدم اعتراض کنم که با لباسش مانع شد .. اولش خواستم مقاومت کنم ولی طولی نکشید که دستای منم قفل شد دور گردنش ..

.....

خب اهورا پاشو دیگه اینم از داستان زندگیه من و پدرت .. برو بخواب که فردا باید بری اداره ..

اهورا _ چه داستانی داشتید مامان .. مثل یه رمان میمونه ..

ساشا _ بسه دیگه پدر سوخته ۲۵ سال سن داره اومده درباره ی زندگیه ی من و زخم تحقیق میکنه .. گمشو برو تو اتاقت دیگه مردک ..

اهورا _ باشه پدر من .. یهو بگو برو گمشو که مزاحمی دیگه این حرفا چیه ؟

ساشا روفرشیشو از پاش در آورد و پرت کرد سمت اهورا .. اونم با خنده چا خالی داد و به سمت اتاقش رفت .

۲۷ سال از زندگیه من و ساشا میگذره .. با لذت به پسر و مرد زندگیم نگاه میکردم ..

همونطور که قول داده بود بهم بهترین زندگیو ساخت برام .. با اینکه سنش زیاد بود ولی جوون مونده بود به به ۴۰ میزد ..

من واقعا هزاران بار خدا رو شکر کردم برای دادن مردی که زندگیم بود و پسری که شیرینی ی زندگیم بود .. اهورا برعکس من و پدرش به

پلیس ی علاقه داشت و رسید .. با همین سن کمش درجات و افتخارات زیادی گرفته بود .. گرچه هر بار که از خونه خارج میشد .. دل من

هزار راه میرفت ..

ساشا _ بسته خانم چقدر فکر مکنی ؟ مگه نمیدونی من ارباب توأم پاشو یه چایی بیار مردم از خستگی //

با لبخند نگاش کردم ..

_ چشم ارباب من ..

اونم چشمکی زد و من به سمت آشپزخونه رفتم ..

پایان .

♦♦:۳۶

Donnerstag 2014, Juni, 12

honney66

خب دوستان اینم از این داستان که تمو شد ..جلد دوش رو هم فردا یا پس فردا تایپکشو میزنم و لینکشو میزارم تو امضام ..جلد دوش درباره ی اهورا پسر ساشا و رزا و آیشان دختر مریم و فرزاد هست ..کلی هم هیجانی و قول صد در صد میدم که بهتر از این کتاب هست .. و احتمالا آخرین کار من تو این سایت ..

خب دوستان تو طول این مدتی که این کتاب و مینوشتم دوستان زیادی پیدا کردم ..خیلی هاتو با نظراتتون با نقدتاتون به من کمک کردین .خیلی هاتو هوامو داشتین و من مدیون تک تک شما هستم ...

واقعا نمیدونم چطوری محبتاتون رو جبران کنم ..راستش باید بگم من ارباب توام یکی از بهترین کارایی بود که تو این سایت داشتم ..و و همشم مدیون شماها هستم ..

دیگه حرفی ندارم ..فقط اینکه امیدوارم تو جلد دوش هم منو همراهی کنید ...میوسمتون .